

خاطرات یک وزیر فرانسوی



مؤلف : استانی وایمن

ترجمه : دکتر تورج هاشمی

مقدمه مترجم

استانلی جان وایمن در هفتم ماه اوت سال ۱۸۵۵ در استان شروپشایر انگلستان دیده جهان گشود. او فرزند دوم یک وکیل دعاوی بود. استانلی از دانشگاه آکسفورد فارغ التحصیل شده و بعد از مدتی تدریس در مدارس مختلف، نزد مادر خود که شوهرش، پدر استانلی را از دست داده بود، برگشت. او در آنجا شغل پدرش را دنبال کرده و در فرصت هائی که پیدا میکرد، به نویسندگی میپرداخت. او خود را یک مورخ میدانست و در کار نوشتن داستانهای تاریخی شهرت زیادی بدست آورد.

بخاطر مشکلات جسمی که داشت به اتفاق برادر کوچکتر خود در سال ۱۸۸۵ به جنوب فرانسه مسافرت کرده که متأسفانه آنها را با تهمت غیر واقعی جاسوسی دستگیر کرده و بزدان منتقل کردند. این حادثه طوری روی این مرد سی ساله اثر گذاشت که پس از آن تمام نیروی خود را روی کارهای ادبی خود متمرکز نمود.

اولین کتاب او بنام 'خانه گرگ' با موفقیت بی نظیری روبرو شده و در مدت کوتاهی تمام نسخه های آن بفروش رفته و نایاب شد. این توفیق او را از لحاظ مالی تقویت کرده و وی با پشتکار زیاد به خدمات ادبی خود ادامه داد. از او در حدود سی و پنج کتاب باقیمانده که اغلب آنها بزبان های مختلف بچاپ رسیده و بارها تجدید چاپ شده اند.

وایمن در سال ۱۹۲۸ بدروود حیات گفت و همسرش چهار سال بعد به او ملحق گردید. آنها دارای فرزندی نشده بودند.

کتابی را که در دست دارید یکی از آثار برجسته این نویسنده بوده که در آن بخشی از وقایع تاریخی زمان سلطنت هانری چهارم در فرانسه در دوازده فصل مجزا بصورت داستانهای دلکشی تدوین گردیده است.

رسیدن به تخت سلطنت فرانسه برای هانری دو ناوار که پادشاه یک مملکت کوچک و بی اهمیت ناوار بود، خواب و خیالی بیش نبود. ولی پس از یک سلسله اتفاقات غیر منتظره، هانری خود را پادشاه کشور بزرگ فرانسه یافت و از همان ابتدا برای اداره مملکت دچار مشکل شد. اگر کمک افراد لایقی که در اطراف او بودند نبود بدون تردید سلطنت او بسیار کوتاه میشد. در راس این افراد مردی اشرافزاده بنام مارکی دو روزنی، دوک دو سولی بود که در نهایت وفاداری و کاردانی تا آخر عمر به هانری چهارم خدمت کرد. این مرد بزرگ که در مدت کمی به بالاترین مقام بعد از خود پادشاه رسید در سال ۱۵۶۰ متولد و در سال ۱۶۴۱ بدروود حیات گفت. تمام مورخین متفق القول هستند که تشکیلات منسجم اداری که بعنوان وزیر اعظم و وزیر خزانه داری در فرانسه ایجاد کرد دلیل اصلی ترقی فرانسه در میان رقیبان اروپائی این کشور بود. کتابهای زیادی در باره این شخص نوشته شده ولی چیزی که در اینجا مورد نظر ماست، کتاب خاطرات خودش است که جای مهمی در تاریخ و ادبیات این کشور دارد. این کتاب بزبان انگلیسی نیز ترجمه شده و در دسترس است.

این خاطرات طبعاً بیشتر بصورت گزارش تاریخی بوده و نویسنده سعی زیاد کرده که واقعیات سیاسی و اقتصادی زمان را مجسم کرده و توضیح بدهد. استانلی وایمن با استفاده از قسمتهائی از همین کتاب، کتابی را برشته تحریر در آورده که هر چند بر اساس وقایع واقعی و مستند بنا شده، با مهارت و قلم سحرانگیز خود این خاطرات را بتصویر کشیده و خوانندگان خود در خوانند یافت که با وجود وفادار ماندن به زمینه تاریخی، هر فصل از این خاطرات خود کتاب کوچکی مستقل از بقیه بوده و ضمن اینکه خشکی یک کتاب تاریخ را ندارد، از ظرافت و زیبایی خاصی برخوردار است.

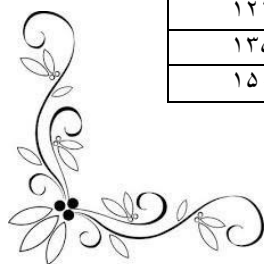
این کتاب هم مانند اغلب کتابهای استانلی وایمن در چاپهای اول مصور بوده و این بخودی خود نشان دهنده اعتباری است که ناشران برای نویسندگان معدودی قائل بوده اند. دلیل آنهم این بوده که هزینه های چاپ کتاب بیک طرف، مخارج پرداخت حق الزحمه به هنرمندان نقاش که میبایستی بخوبی بروح کتاب آشنائی پیدا کنند، مانع بزرگی بر سر راه مصور کردن آثار بوجود میآورد. تنها نویسندگانی این امتیاز را دریافت میکردند که ناشران از قبل به موفقیت کتاب اطمینان داشتند.

تصاویر این کتاب از چاپ اول کتاب که در آرشیو کتابخانه دانشگاه میشیگان نگهداری میشود برداشته شده و به خوانندگان این امکان را میدهد که با محیط داستان رابطه عینی برقرار کرده و از طرز لباس پوشیدن و سایر نکات زندگی روزمره آن زمان اطلاع حاصل کنند. این تصاویر بخاطر قوانین کپی رایت در دسترس خوانندگان اروپائی و آمریکائی قرار ندارد.

فهرست فصل های کتاب



صفحه	عنوان	فصول
۴	ساعت ساز یواسی	فصل اول
۱۶	تویهای تنیس	فصل دوم
۲۹	دو شهردار بوتیتور	فصل سوم
۴۳	روز تمام قدیسین	فصل چهارم
۵۷	رمز گمشده	فصل پنجم
۷۱	مردی از مونسو	فصل ششم
۸۱	فرماندار شهر گره	فصل هفتم
۹۴	ینجره باز	فصل هشتم
۱۰۶	ندیمه افتخاری	فصل نهم
۱۲۱	زراعت مالیات ها	فصل دهم
۱۳۵	گریه و پادشاه	فصل یازدهم
۱۵۰	در قلعه فونتن بلو	فصل دوازدهم



فصل اول : ساعت ساز پوآسی

من میتوانم پیش بینی کنم که آنهاییکه به من علاقه ای ندارند با دیدن اسم این کتاب که شامل قسمتی از خاطرات منست ، فوراً چنین قضاوت خواهند نمود که من در این نوشته پیوسته حق بجانب خود داده و نقطه ضعفهای خود را پرده پوشی خواهم کرد. من از این فرصت استفاده کرده به این نحوه برداشت اعتراض میکنم. چون حقیقت واقع اینست که وضع درست بر عکس است. علاقه و احترام من نسبت به شخص پادشاه باعث شده که خیلی از مطالبی را که در زندگی من جنبه مثبت داشته و سربلندی و افتخار نصیب من کرده است ، از این نوشته حذف کنم. بطور اخص در این کتاب من وقایعی را ذکر خواهم کرد که سربلندی شخص مرا در بر نداشته است. بهرجهت من در مقابل هر حمله ای که به این علت بر علیه من انجام بگیرد ، صرفاً سکوت را پیشه خواهم کرد.

در حدود دو هفته بعد از گفتگوی تنیدی که بین پادشاه و دوشس بوفور پیش آمده بود من در خانه خود در سن ژرمن نشسته و مشغول استراحت بودم که 'مانیان' مستخدم من خبر آورد که آقای دو پرو برای دیدن من به آنجا آمده است. مشاجره پادشاه با خانم دوشس بخاطر این بود که من از پرداخت هزینه خیلی سنگین جشن غسل تعمید پسر دوم این خانم که مخارجی معادل جشنهای شاهزادگان فرانسه ببار آورده بود، سر باز زدم.

من این آقای دو پرو را خوب میشناختم و یکی از قهار ترین گدایان دربار بشمار میرفت که گذشته از خودش ، تعداد بیشماری از برادر و خواهر زاده داشت که برای همه آنها طلب پول میکرد. نگرانی اصلی من در آن موقع بحران رابطه پادشاه با خانم دوشس بود که تمایل پیدا کرده بود که با خانم دوشس بطور رسمی ازدواج نماید. این مسئله بسیار خطرناکی برای مملکت و خود پادشاه شده بود. رویارویی با تمامی این مشکلات به من اجازه داده بود که حتی قبل از ملاقات با این شخص ، درخواست او را برای کمک رد نمایم. تمام تقصیر ها را هم بگردن خانم دو سوردی دوشس اون خواهم انداخت. دستور دادم که این مرد را وارد کنند.

من او را با احترام پذیرفتم و کلام دوم او که از من درخواست کمک میکرد ، بهیچوجه مایه تعجب من نشد. همانطور که از قبل متذکر شدم این مرد در کار گدائی در تمام دنیا بینظیر بود. او که بسختی نفس میکشید به من گفت:

" عالیجناب مارکی دو روزنی... من درخواست خیلی کوچکی دارم. "

با شنیدن این مطلب من آمادگی خودم را با بالا انداختن شانه هایم اعلام کرده و گفتم:

" آقای دو پرو... هیچ کس بهتر از شما دربار فرانسه را نمیشناسد. شما از تمام اسرار دربار ما آگاه هستید. شما خیلی خوب میدانید که در حال حاضر ما از لحاظ مادی در شرایط بسیار سخت و بحرانی بسر میبریم. من در باره خانم دوشس صحبت نمیکنم چون ایشان یک خانم برجسته و تمام عیار و با تمام وجود در خدمت اعلیحضرت هستند ولی افراد دیگری در دربار وجود دارند که ... "

دو پرو با حالتی دشمنانه که از چشم من بدور نماند حرف مرا قطع کرده و گفت:

" آقای دوروزنی... من کاملاً از این مشکلات باخبر هستم ولی خواهشی که من دارم صرفاً جنبه خصوصی داشته و چیزی نیست که خانم دوشس دو سوردی برای خودش یا دیگران طلب کند. "

این حرف باعث شد که کنجکاوای من تحریک شده چون همین هفته پیش بود که دوشس دو سوردی یک کلاه گرانقیمت برای پسرش خرید و پست معاونت کنترلر اطاق تجارت را هم برای شوهرش دست و پا کرد. همین خانم برای دختر خواهرش در نظر داشت که او را ملکه یک مملکت بکند. برای من تقریباً غیر ممکن بود که بتوانم به شغلی فکر کنم که از از حیطة تمایلات این خانم دوشس خارج باشد. از آقای دو پرو خواش کردم که با من بصراحت صحبت کرده و بدون مقدمه چینی سر اصل مطلب برود. او در جواب با قدری دستپاچگی گفت:

" من خواهش کوچکی دارم ... اعلیحضرت فردا بشکار خواهند رفت. "

من گفتم:

" بله... "

" عالیجناب مارکی ... ایشان در برگشت بطور معمول بهمراه شما اسب خواهند تاخت. "

من جواب دادم:

" گاهی ایشان اینکار را میکنند... ولی گاهی هم به اتفاق آقای دپرنون به کاخ بر میگردند. "

او با یک نگاه حيله گرانه پافشاری کرده و گفت:

" ولی اگر شما کار مهمی با ایشان داشته باشید حتما با شما خواهند بود. "

من شانه های خود را بالا انداخته و در حالیکه سعی میکردم که منظور واقعی او را درک کنم ، گفتم:

" خیلی خوب... "

" من در طرف دیگر پوآسی خانه ای دارم و اگر شما بتوانید اعلیحضرت را قانع کنید که برای یک استراحت کوچک و تمدید اعصاب ، چند دقیقه ای در خانه من متوقف شده ، من به ایشان و همراهان نوشیدنی خوبی تقدیم خواهم کرد. اگر این کار را برای من بکنید مرا برای همیشه مدیون خود خواهید کرد. "

من که از این درخواست بدون اهمیت او دچار تردید شده بخصوص که او کاملاً مضطرب بنظر میرسید گفتم:

" این درخواست بزرگی نیست. ولی اگر هرکس دیگری بجز شما این خواهش را کرده بود من با خود فکر میکردم که یک چیز غیر عادی در جام پادشاه ظاهر شود. "

او که قدری جا خورده بود گفت:

" عالیجناب... این در مورد من بهیچوجه صدق نمیکند. خود شما هم که قبول کردید که این درخواست بزرگی نیست و بسادگی مورد قبول قرار میگیرد. "

من گفتم:

" آقای دو پرو ... ولی پادشاه در این موارد بمیل خودش عمل میکند و این امکان هم وجود دارد که این دعوت شما را قبول کند. هیچ اشکالی در این قضیه وجود ندارد. در ضمن من فکر میکنم که در گذشته یک مرتبه ایشان وارد خانه شما شده اند. "

دو پرو با اشتیاق حرف مرا تصدیق کرد.

من با لبخندی بحرف خود ادامه داده و گفتم:

" شاید فردا بار دیگر هم همین کار را انجام بدهند. ولی خوب این امکان هم وجود دارد که شکار ایشان را بطرف دیگری بکشاند و یا کار شکار خیلی طول بکشد. درست که فکر کنیم یکصد اتفاق دیگر هم ممکن است بیفتد. "

من دیگر تمایلی نداشتم که که بیشتر از این در این مورد وارد مذاکره بشوم و امید داشتم که او هم به اندازه کافی راضی شده ، از من تشکر کرده و از خانه من خارج شود. متأسفانه من اشتباه میکردم که و این مرد آنقدر به اصرار خود ادامه داد که بیشک کارش کاملاً مؤدبانه نمیتوانست باشد. علائم عدم رضایت در چهره اش نمایان شده بود و همین برای من قدری تردید ایجاد نمود. من علاقه ای به این شخص نداشته و در حسن نیت او هم شک داشتم از این جهت تصمیم گرفتم که مذاکرات ما تا همین جا کافیهست. بالاخره او بی میلی مرا نسبت به ادامه این مذاکرات درک کرده و مرا تنها گذاشت.



THE KING

بدیهی است که بظاهر این درخواست چیز مهمی نبود و لزومی برای تلف کردن وقت بیشتر از آن احساس نمیشد ولی چون پای پادشاه در میان بود ، من میبایستی جانب احتیاط را رعایت کرده بخصوص که هنوز مطلبی که پدر روحانی کاتن بطور خصوصی به من گفته بود ، در گوشم زنگ میزد. بعد از چند دقیقه مذاقه، یکی از آقایانی که برای من کار میکرد بنام بوآروی را که استعداد زیادی برای جمع آوری شایعات داشت ، احضار کرده و با حالتی کاملاً معمولی به او گفتم که بارون دو پرو برای دیدن من به اینجا آمده بود.

او در جواب گفت:

" عالیجناب... این آقا مدت یک هفته است که به دربار سری نزده است."

من گفتم:

" عجب... واقعا؟ "

" او برای برادر زاده اش شغل معاونت کنترولر ساختمانها را درخواست کرده بود ولی وقتی این شغل را خانم دوشس دو سوردی برای شوهرش دست و پا کرد ، خیلی آزرده خاطر شد."

من گفتم:

" این عدم رضایت میتواند خطرناک باشد."

بوآروی لبخندی زد و گفت:

" عالیجناب... او یک هفته خود را از تابش آفتاب اعلیحضرت دور نگاهداشته است. به این دلیل هر امکانی وجود دارد."

خودم هم همین فکر را میکردم. من نمیتوانستم تصور کنم که خطری پادشاه را از این جهت تهدید میکند. از روی کنجکاوی من دعوت او را از پادشاه قبول کرده بودم. آهویی که پادشاه در روز بعد بدنبال شکارش بود، ما تعقیب کنندگان را بسمت 'پوآسی' کشاند. پادشاه هم که مانند همیشه تمایل داشت که با من در باره ازدواجش مذاکره کند از من خواست که با او به قصر برگردم. در راه برگشت وقتی به نزدیکی خانه دو پرو رسیدیم، من وانمود کردم که بر حسب تصادف نام دو پرو بخاطر آمده و پادشاه لبخندی زد و قبول کرد. سر اسبان خود را بسمت راه فرعی که بخانه او منتهی میشد برگردانده و بهمراه دو مستخدم بسمت خانه او حرکت کردیم.

نزدیک غروب بود و انوار باشکوه خورشید بالای درختان را روشن کرده و منظره غمناکی در جنگلی که ما در آن حرکت میکردیم ایجاد کرده بود. با خود فکر میکردم که شاید صلاح این بود که پنج یا شش سوار کار مسلح هم با خود میآوردیم. من نگران امنیت پادشاه شده بودم که بخاطر یک کنجکاوی بچه گانه، او را در معرض خطر قرار داده بودم. اگر ممکن میشد که برگردیم، بسیار خوشحال میشد. ولی بدون داشتن یک دلیل منطقی من نمیتوانستم از پادشاه بخواهم که از رفتن به آنجا خودداری کنیم. در همین موقع هانری چهارم پادشاه فرانسه با خوشحالی فریاد زد که ما به مقصد رسیدیم.

یک خیابان کوتاه با درختان لیمو در دو طرف ما را بجلوی درب خانه رساند. وقتی از زیر درختان عبور میکردیم من با نگرانی به اطراف خیره شده که شاید چیزی کشف کنم. ولی کوچکترین چیزی که نظر مرا جلب نماید بچشم من نخورد. خانه ساکت و آرام در زیر نور مختصر غروب روبروی ما قرار داشت.

پادشاه گفت:

"این سگ متعلق به ژان دو نیول است و وقتی آنرا صدا بزنی، فرار خواهد کرد. روزنی... حالا از اسبت پیاده شو چون ما به قصر شاهزاده خانم خواب رسیده ایم. فقط کفایت که شیپور های خود را بصدا در بیاوریم و ..."

من که در اطاعت از فرمان او، در حالی که پشتم به او بود مشغول پیاده شدن از اسبم بودم از اینکه پادشاه حرف خود را تمام نکرد متعجب شده و برگشتم که دلیل آنرا بدانم. دختری جوان را با یک زیبایی خارق العاده دیدم که درب کوچک کنار دروازه را باز کرده، بیحرکت در آنجا ایستاده و به ما خیره شده است. از چهره اش پیدا بود که دچار تعجب شده است. لباسی پر شکوه بتن داشت و دستش را برای جلوگیری از تابش آفتاب غروب، جلوی صورتش نگاه داشته بود. من شنیدم که که پادشاه بی اختیار آهسته سوتی کشید. قبل از اینکه من اقدامی بکنم، پادشاه از اسب پائین پرید، عنان اسب را بدست یکی از مستخدمان سپرد و خود جلو رفته و در مقابل دختر جوان تعظیم کرد.

او با لبخندی گفت:

"مادموازل... ما در همین لحظه خیال داشتیم که شیپور ها را بصدا در بیاوریم."

دخترک چشمان زیبایش را بعلامت تعجب بیشتر از حد معمول باز کرده و گفت:

"آقا... شیپور ها؟...."

پادشاه گفت:

"بله دختر خانم... شیپور برای اینکه شاهزاده خانم خوابیده را بیدار کند."

دختر جوان با لبخندی که یک ردیف مروارید سفید داندانهایش را آشکار میکرد گفت:

"آقا شما میبایستی قدرت تصور خوبی داشته باشید."

این جواب دختر پادشاه را خیلی خوش آمد چون او پیوسته خانمهای زیبایی که از طنز استفاده میکردند، تحسین میکرد. من بلحاظ تاثیری که زیبایی این دختر روی خود من پیدا کرده بود، میتوانستم پی ببرم که پادشاه در چه حالی است. او سپس مرا به دختر جوان بنام آقای دو ساژ معرفی کرد و با ملایمت در باره آقای دو پرو از او سؤال کرد. از این مکالمه ما متوجه شدیم که این دختر جوان خواهر زاده دو پرو بوده که اخیرا از یک صومعه در شهر لوش به آنجا آمده است. پادشاه اظهار داشت که مایل است قدری در آنجا استراحت کرده و جامی از دست او را رد نخواهد کرد.

دخترک بشدت قرمز شده که همین او را در نظر پادشاه فریبنده تر میکرد. اینطور بنظر میرسید که دانی او را برای یک کار فوری بشهر مارلی احضار کرده بودند و او پسر خود را نیز با خود برده بود. در این خانه فقط یک مستخدم

پیر باقی مانده که در همین موقع سر و کله اش پیدا شد و منتظر ماند که به او دستور بدهند. من از قیافه این مرد تشخیص دادم که او پادشاه را شناخته ولی یک نگاه پادشاه به من زبان مرا بست. من بدنبال این مرد رفته و در خلوت از او خواستم که ایدا نشان ندهد که پادشاه را شناخته است. وقتی برگشتم مشاهده کردم که دختر جوان پادشاه را روی تراس قسمت جنوبی ساختمان برده که از جنگل توسط یک خیابان باریک که در دو طرف آن درختان سیب رشد کرده، جدا شده بود. آخرین اشعه های آفتاب هنوز به این تراس میتابید و اینطور بنظر میرسید که پاریس یک میلیون کیلومتر با آنجا فاصله دارد. در این محیط آرام، صدای خنده آندو که در این خیابان قدم میزدند بگوش میرسید. مادموازل یک بادبزن دستی در دست داشت که گاهگاهی با یک حرکت ظریف، آنرا جلوی چشم خود میگرفت. پادشاه هم کلاهش را در دست گرفته و این درست همان چیزی بود که او آرزوی آنرا میکرد. من خیلی به آنها نزدیک نشده، در گوشه ای ایستادم و بفکر آقای دو پرو و نقشه اش افتادم.

در همین موقع ناگهان صدائی از پشت سر خودم شنیدم و وقتی برگشتم جوانی را مشاهده کردم که لباس سواری بتن دارد و با سرعت از کنار پرچین بطرف ما میآید. وقتی مرا دید، متوقف شد و چشمش را بزیر انداخت. من به او نزدیک شدم ولی قبل از اینکه حرفی بزنم خود آقای دو پرو را دیدم که از پشت سر او جلو میآمد. مرد جوان بسمت او برگشت و با صدائی که از خشم و هیجان میلرزید گفت:

" خدای بزرگ... آقا... حالا من همه چیز دستگیرم شد. حالا متوجه شدم که چرا مرا با اصرار به مارلی بردید. ولی من سوگند میخورم که اجازه این کار را نخواهم داد. "

بدیهی است که خود منم همه چیز را درک کرده بودم ولی آقای دو پرو که یک درباری کهنه کار بود خیلی زود حضور ذهن خود را بدست آورده و آمرانه گفت:

" ساکت باشید آقا... آیا شما متوجه نیستید که در حضور عالیجناب مارکی دو روزنی هستید؟ فوراً جلورفته و احترامات خود را تقدیم کنید. از ایشان خواهش کنید که با نظر لطف و مرحمت بشما نگاه کنند. من میبینم که حضور اعلیحضرت پادشاه در اینجا شما را بشدت تحت تاثیر قرار داده است. شاید بهتر باشد که شما بداخل رفته و با لباسهای مرتب تری به اینجا برگردید. برو پسر جان و لباسهایت را عوض کن. "

مرد جوان با قیافه ای عبوس بسمت خانه رفت و حالا آقای دو پرو تنها مانده بود که مذاکرات خود را بپتتهائی با من انجام دهد. او با تبسمی جلو آمد و گفت:

" عالیجناب... عرض معذرت مرا بپذیرید. اتفاقی که افتاد غیر قابل بخشایش است. ولی بعد از گفتگویی که با هم داشتیم من ایدا انتظار نداشتم که اعلیحضرت را در اینجا ببینم و ... "

من حرف او را قطع کرده و گفتم:

" آیا حالا خیال دارید که مغل آسایش اعلیحضرت شده و آرامش او را بهم بزنید؟ مرد... من احمق نیستم و همه چیز را درک میکنم. "

او که سعی میکرد که خود را از تک و تا نیاندازد گفت:

" عالیجناب... من درک نمیکنم... منظور شما چیست؟ "

من بخشی جواب دادم:

" ولی من خیلی خوب شما را درک میکنم. حالا ساکت باش مرد... من نقشه های ترا خوب میفهمم. نقشه تو اینست که خود را بجای خانم دوشس دو سوردی نشانده و شغل معاونت کنترولر را که برای شوهرش دست و پا کرده بود، به پسر خود هدیه بدهی. دختر خواهرت را هم ... "

دو پرو که رنگش پریده بود با عجله حرف مرا قطع کرد و گفت:

" عالیجناب... خواهش میکنم ساکت باشید. حرفهای عالیجناب ممکن است... "

این بار من حرف او را قطع کرده و گفتم:

" حرفهای من ممکن است بگوش کسانی برسد که باعث ناراحتی شما آقای دو پرو بشود. "

" و حتی خود شما عالیجناب مارکی. "

من شانه های خود را بالا انداخته و با لحنی تحقیر آمیز گفتم:

" آیا شما فکر نمیکنید که من درمسندی نشسته ام که که این مسائل درد سری برای من ایجاد نمیکند ؟ "

او گفت:

" آه... ولی اگر دوشس دو بوفور ملکه این کشور بشود آیا وضع بهمین منوال خواهد ماند؟ "

" من نمیدانم که آیا این اتفاق خواهد افتاد یا نه. "

" حالا فرض کنیم که این اتفاق افتاد و اعلیحضرت قصد کردند با این خانم ازدواج کنند. آیا شما با این ازدواج موافقت خواهید کرد؟ "

" خدا چنین روزی را نیلورد. "

دو پرو زیر لب گفت:

" این کار برای کشور فرانسه یک سرشکستگی بزرگ ببار خواهد آورد. "

من جواب دادم:

" بله... همینطور است. "

" در اینصورت آیا بنظر شما بهتر نیست که بهر ترتیب که شده از چنین ازدواجی جلوگیری بشود؟ عالیجناب ... این ممانعت اگر قربانی هم لازم داشته باشد ، بایستی انجام بگیرد. "

من دهان باز کردم که جواب او را بدهم که ناگهان متوجه شدم که از پشت بوته های گیاه نزدیک ما صدائی بلند شد. ما هردو بطرف بوته ها هجوم بردیم ولی قبل از اینکه به آنجا برسیم شبی را دیدیم که از پشت بوته ها خارج شد و دوان بسمت ساختمان رفت. من گفتم:

" بسیار خوب... حالا در این مورد چه میگوئید؟ شخصی به حرفهای ما گوش میداد. "

آقای دو پرو عرق های پیشنی خود را پاک کرد و گفت:

" باید بدرگاه ملکوت آسمانها شکر گزار باشیم که این شخص کسی بجز پسر من نبود. حالا به من اجازه بدهید که قضیه را برای شما تشریح کنم. "

ولی حرکت سریع ما از چشم پادشاه دور نماند و بسمت ما آمد. حالا من این امکان را داشتم که بفهمم آیا واقعا آن دختر همانطور که نشان میداد بیگناه و چشم و گوش بسته بود یا اینکه نقش بازی میکرد. وقتی پادشاه نزدیک میشد و دو پرو خود را برای ادای احترام حاضر کرده بود، من با دقت دختر جوان را زیر نظر گرفته بود. تردیدی نبود که با احترام فوق العادی که دو پرو برای مهمانش قائل شد ، دخترک فهمده بود که با چه کسی طرف بوده است. با درک این حقیقت ، دختر جوان طوری پریشان خاطر شده و صورتش طوری قرمز شده بود که برای من جای هیچ شک و شبهه ای باقی نماند که او نمیدانست که با پادشاه فرانسه گفتگو میکرده است. او که نمیدانست چکار بایستی بکند ، در جلوی پادشاه زانو بر زمین زده ، و قصد کرد که دست او را ببوسد. پادشاه از این کار جلوگیری کرده و او را از زمین بلند نمود. دخترک ترسیده با تمجج گفت:

" اعلیحضرتا... اینطور بنظر میرسد که شما حق داشتید ... شاهزاده خانم هنوز از خواب بیدار نشده است. "

هانری با خوشحالی خندید و گفت:

" مادمازل... حالا بدون مقدمه چینی به من بگوئید که شما فکر کردید من چه کسی هستم؟ "

دخترک چشمانش را پائین انداخت و گفت:

" اعلیحضرتا... من ایدا فکر نکردم که شما پادشاه فرانسه هستید. شما به من گفتید که پادشاه مرد خوبی است و رفتار خوب ایشان را کسی پیوسته با دقت تحت نظر دارد. "

" آه... "

" و البته این شخص کسی جز عالیجناب مارکی دو روزنی وزیر ایشان نخواهد بود. "

شلیک خنده افراد به دختر نشان داد که باز هم اشتباه کرده است. هانری که از این قضیه شنید لذت میبرد مرا با عنوان کامل به دختر جوان معرفی نمود. حالا نوبت من بود که دختر پوزش خود را تقدیم کند.

بعد از این دیگر وقت مراجعت به کاخ سلطنتی فرا رسیده چون پادشاه چندین مهمان شام داشت و نمیتوانست آنها را معطل کند. مادموازل با ظرافت یک خانم درباری جلوی پادشاه و من تواضع کرده و ما بسمت پاریس براه افتادیم.

در اینجا من بایستی بصراحت تاکید کنم که تصمیم من این بود که کوچکترین دخالتی در قضیه نداشته و بهیچوجه در صدد آن نباشم که عقیده پادشاه را در مورد ازدواج با دوشس دو بوفور تعدیل یا عوض کنم. در حالیکه اسب میتاختم چندین سؤال در مورد خانواده بارون دو پرو مطرح شد و پادشاه بطرز محسوسی در فکر فرو رفت. من واقعا نمیدانستم که در فکر او چه میگذرد. ولی با داشتن گرفتاریهای فکری زیاد و مهم، من بخودم اجازه نداده که خیلی به این مسائل فکر را مشغول نمایم. این تا وقتی ادامه داشت که در بعد از ظهر روز بعد که زیر پنجره یکی از اتاقهای خانه ام نشسته بودم، از داخل خیابان صدائی شنیدم که سؤال میکرد که خانه دوشس دو بوفور کدامیک از این خانه هاست.

این صدا بگوشتم آشنا آمد و از پنجره به بیرون نگاه کردم. مرد جوانی که این سؤال را از مانیان مستخدم من کرده بود با راهنمایی او بسمت خانه دوشس براه افتاد و تا این لحظه پشتش به من بود و من قادر نشده بودم او را شناسایی کنم. این مرد لباسهایی ژنده بتن داشت و با حال و هوای یک کارگر ساختمانی قدم برمیداشت. بخصوص که کیسه ابزار هم روی دوش خود حمل میکرد. در همین موقع او برگشت که از مانیان تشکر کند و من بطور کامل صورت او را دیده و او را شناختم.

من که بر حسب موقعیت سیاسی خودم عادت کرده بودم که بسرعت موقعیت را ارزیابی کرده و تصمیم بگیرم مانیان را صدا کرده و قبل از اینکه مرد جوان بیست قدم دور شود، تمام دستورات خود را به مستخدم ابلاغ نمودم. من با خوشحالی متوجه موفقیت این ماموریت شده چون مانیان و مرد جوان را دیدم که به اتفاق بسمت خانه من میآیند. وقتی از زیر پنجره اطاق من عبور میکردند شنیدم که مستخدم من با لحنی کاملاً طبیعی و اطمینان بخش به مرد جوان میگوید که سؤال او را اشتباه برداشت کرده و منزل آن خانم در آنطرف نیست و همین جاست. لحظه ای نگذشت که درب اطاق من باز شده و مانیان وارد شده و مرد جوان را که کسی جز پرو جوان نبود، وارد اطاق من کرد.

در ابتدا مرد جوان قدری سر در گم و دستپاچه شده بود. او چند سؤال ابلهانه از من و مانیان کرد. در جلوی من ایستاده و این پا و آن پا میکرد و یک لحظه بفکرم رسید که شاید من درگرفتن این تصمیم اشتباه کرده بودم. مرد جوان کیسه ابزار خود را زمین گذاشت و به من تعظیم کرد. سپس قدری عقب رفته و با ادب ساکت ایستاد که من شروع کنم. بعد از یک لحظه تفکر من غافلگیرانه از او سؤال کردم که چه کاری با خانم دوشس دو بوفور دارد.

مرد جوان که دهانش باز مانده بود با لکنت جواب داد:

" عالیجناب... من میخواستم که یک ساعت به ایشان نشان بدهم. "

میتوانستم ببینم که او دروغ میگوید. من از او سؤال کردم:

" شما چه کاره هستید؟ "

" عالیجناب... شغل من ساعت سازی است. "

" آیا مادام خودشان بدنبال شما فرستادند؟ "



“Has madame sent for you ?”

او که میلرزید گفت:

" نخیر عالیجناب . "

" آیا شما میخواهید این ساعت را به ایشان بفروشید؟ "

او بزحمت جواب مثبت داده و تاکید که هیچ خیال بدی نداشته است. من گفتم:

" این ساعت را به من نشان بده. "

مرد جوان قرمز شد و بنظر رسید که متوجه منظور من نشده است. ولی من دستور خود را تکرار کرده و او به داخل ، جیب خود دست کرد ، بسته ای بیرون آورد و مشغول باز کردن آن شد. او این کار طور با تانی انجام میداد که من فکر کردم که ساعتی وجود ندارد. ولی بالاخره ساعت را پیدا کرد و آنرا به دست من داد. من گفتم:

" آیا این ساعت را خود شما درست کرده اید؟ "

" نخیر عالیجناب... این ساعت در آلمان ساخته شده و خیلی قدیمی است. "

من مشاهده کردم که این ساعت با ظرافت فوق العاده ای ساخته شده و دستم را دراز کردم که ساعت را به او پس بدهم و در دل تصدیق کردم که مرتکب اشتباه شده بودم. ولی در آخرین لحظه چشمم به تصویری که در پشت ساعت حک شده بود افتاد که با وجودیکه در طول زمان قسمتی از آن محو شده بود سر یک سگ کاملاً مشخص بود. من از قبل میدانستم که این تصویر ، آرم خانوادگی بارون نشین پرو میباشد.

ساعت را در دست خود نگاهداشتم و گفتم:

" پس شغل شما ساعت سازی است؟ "

او با لکنت جواب داد:

" بله عالیجناب... "

و نفسی بر راحتی کشید.

من ساعت را به مانیان دادم که به او پس بدهد و گفتم:

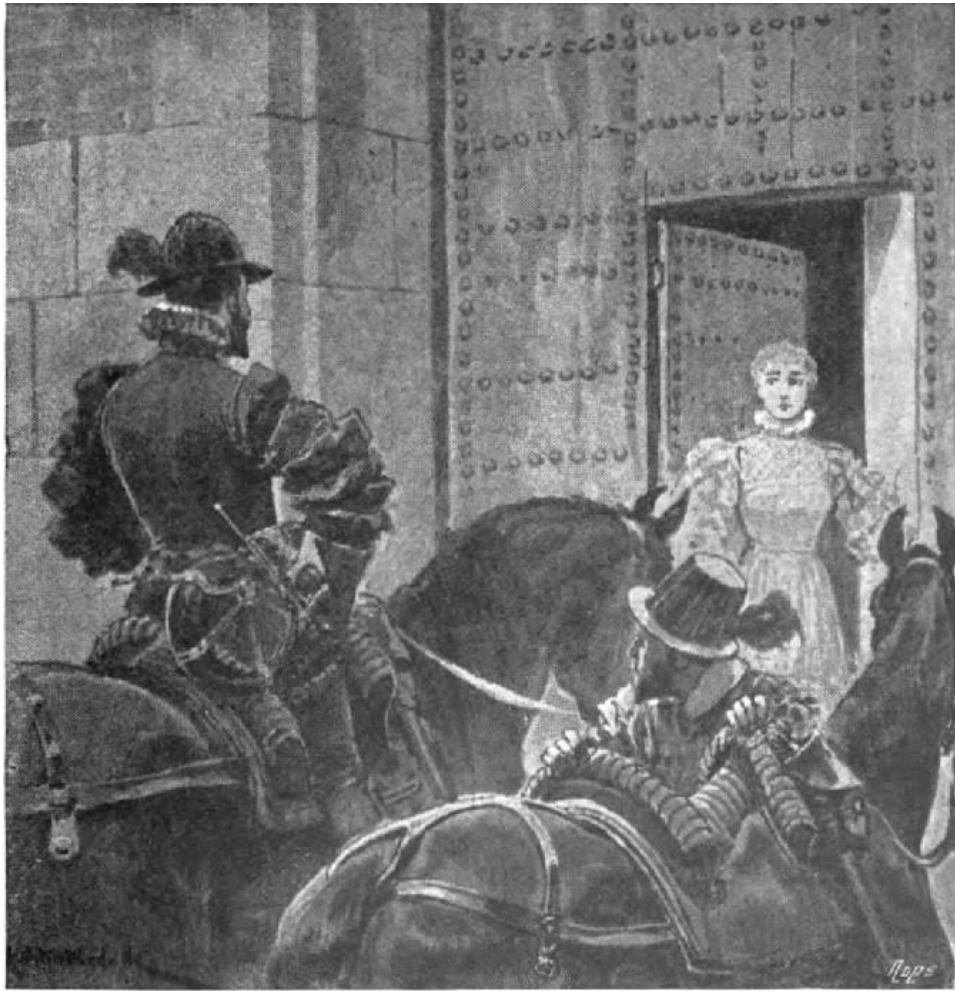
" خیلی خوب... من خودم بیک ساعت احتیاج دارم. ساعتی که در اطاق مجاور است هدیه اعلیحضرت بوده ولی مدتی است که از کار افتاده و احتیاج به تعمیر دارد. شما میتوانید به آنجا بروید و از مهارت خود برای بکار انداخته مجدد آن استفاده کنید. "

و بسمت مانیان برگشتم و با نگاه معنی داری به او گفتم:

" مانیان... تو هم با ایشان برو و وقتی ساعت بکار افتاد ، بگذار این آقا سر کار خودش برگردد. ولی قبل از تعمیر ساعت آن اطاق ، ایشان از این خانه خارج نخواهند شد. آیا متوجه هستی؟ "

مانیان سر فرود آورد و مرد جوان را از اطاق من بیرون برد. منم با خوشحالی در تنهایی بخودم تبریک گفتم که دست تصادف این جوان را سر راه من قرار داد و من توانستم از یک فاجعه بالقوه جلوگیری کنم.

برای پیش بینی قدم بعدی من احتیاج به داشتن نیروی تصور زیادی نیست. در حدود یکساعت بعد من صدای پای اسبی را از بیرون شنیدم و صدای شخصی بلند شد که تقاضای دیدن مارکی دو روزنی را داشت.



I HEARD A CLATTER OF HOOFS

یکی دیگر از خدمتکاران بارون دو پرو را به اطاق من آورد. او رنگ پریده، خسته و گرد آلود وارد اطاق شد و حتی قبل از اینکه در اطاق بسته شود بانگ زد:

"عالیجناب... هر چه رشته بودیم، پنبه شد."

من تمایل پیدا کرده بودم که قدری سربسر او بگذارم و از اینرو اینطور وانمود کردم که از هیچ چیز اطلاع ندارم و گفتم:

"چه اتفاقی افتاده است؟ آیا حادثه ای برای اعلیحضرت پیش آمده است؟"

او فریاد زد:

"از اینهم بدتر... بدتر پسر من... پسر من را که شما دیروز ملاقات کردید."

من گفتم:

"بله..."

"او تمام حرفهای ما را شنیده بود."

من گفتم:

" آقای بارون... در این مورد ضمیر جمع بکار نبرید. منظور شما اول شخص مفرد است. چون من هیچ حرفی از دهانم خارج نشد. ولی حالا مگر چه اتفاقی افتاده است؟ شما کماکان رئیس و صاحب اختیار خانه و خانواده خود هستید. "

" عالیجناب... این پسر دیگر در خانه من زندگی نمیکند. او از آن خانه رفته ... فرار کرده است. من قدری بتندی با او امروز صبح صحبت کردم. شما منظور مرا درک میکنید. "

" با او راجع به دختر خواهرتان صحبت کرده اید. اینطور نیست؟ "

رنگ صورت دو پرو قرمز شده و سری بعلامت تصدیق حرف من تکان داد. مثل این بود که دچار یک شوک عصبی شده است. بعد بزحمت گفت:

" این پسر احمق در باره عشق و علاقه صحبت میکند. و وقتی من وظیفه او را به او گوشزد کردم او مرا تهدید نمود. او مرا تهدید کرد که مطالبی را که گفته بود به همه اطلاع خواهد داد و همین مرا محو و نابود خواهد کرد. او گفت که بسراغ خانم بوفور خواهد رفت و همه داستان را برای او تعریف خواهد کرد. همه داستان را... شما توجه میکنید. نابودی من... منکه آنهمه برای او زحمت کشیده و فداکاری کرده بودم. "

من پرسیدم:

" خیلی خوب... شما چکار کردید؟ "

" من چوبدستی خود را روی پشت او خرد کرده و او را در اطاقش زندانی کردم. ولی چه میشود کرد. این پسر فاقد احساسات طبیعی است. "

" حتما او از پنجره فرار کرد. "

پرو سرش را بعلامت مثبت تکان داد. او حالا مطمئن بود که که خانم دوشس هرگز او را نخواهد بخشید. اگر او راهی زندان باستیل نشود، بیشک تمام امتیازات خود را از دست داده و مایه خنده تمام درباریان خواهد شد. او تلاش میکرد که مرا همدست خود نشان دهد و از این جهت به کمک کنم.

من در ابتدا مخالفتی با او نکردم ولی وقتی به اندازه کافی حرفهای خود را بیان کرد به او گفتم:

" من فکر میکنم که بدانم که پسر شما در همین موقع در کجاست. "

او غرشی کرد و گفت:

" در خانه خانم دوشس. "

من گفتم:

" نخیر او همین جاست. "

او از جا پرید و بانگ زد:

" خدای بزرگ... کجا ... او کجاست؟ "

" او همین جاست... در خانه من. "

" پسر من اینجاست؟... در خانه شما؟ "

" او در همین اطاق مجاور است. من فقط کافیسست که این زنگ را بصدا در بیاورم تا مانیان او را باخود به اینجا نزد شما بیاورد. "

این مرد که غرق تعجب و تحسین شده بود از من خواهش کرد که فوراً زنگ بزنم و دستور بدهم پسر را به آنجا بیاورند. منم زنگ زدم و مانیان در را باز کرد و داخل شد. من گفتم:

" ساعت ساز... "

او ابلهانه به من نگاه کرد و گفت:

" عالیجناب... ساعت ساز؟ "

" بله... او را به اینجا بیاور. "

او جواب داد:

" ولی ساعت ساز از اینجا رفته است. "

من بانگ زد:

" آهای یارو... مگر من بتو نگفتم که او را در همین جا نگهدار؟... "

" عالیجناب... شما فرمودید که تا ساعت تعمیر نشده او را اینجا نگاهدارم. منم همین کار را کردم ولی نیمساعت قبل او موفق شد ساعت را تعمیر کند و ساعت بکار افتاد. منم طبق دستور خود شما به او اجازه دادم که برود. "

من بزحمت موفق شدم که خونسردی خود را بدست بیاورم و مانیان را مرخص کردم. بعد با نیشخندی به آقای دو پرو گفتم:

" من نمیدانستم که پسر شما یک ساعت ساز است. "

او دستانش را بهم زد و گفت:

" این پسر جاه طلب نیست. ساعت سازی تفریح دائمی او محسوب میشود. ولی حالا دیگر کاری از دست ما ساخته نیست و او خود را بخانم دوشس دو بوفور رسانده است. ما محو شدیم. "

من گفتم:

" شما بهتر است در این مورد از ضمیر اول شخص مفرد استفاده کنید. آقای دو پرو... من در این داستان نقشی ندارم. "

من احساس میکردم که با وجودیکه سالها با تمام وجود صادقانه در خدمت پادشاه خدوم بودم ولی حالا با بروز چنین اتفاقی درگیری من و خانم دوشس احتراز ناپذیر خواهد بود. در دو مورد که در گذشته اتفاق افتاده بود، من پیروز از آب در آمدم ولی بهیچوجه میل نداشتم که یک کشمکش جدید را با خانم دوشس شروع نمایم. از این جهت به آقای دو پرو گفتم که شاید بهتر باشد که من خود بشخصه برای دیدن دوشس دو بوفور رفته و سر و ته این قضیه را بنحوی سر هم بیاورم.

دو پرو از جا پرید و شروع به تشکر کرد. او با من به محله سن ژرمن که خانم دوشس در آنجا مقیم بود آمده و در طول راه از من پرسید که قصد درم به این خانم چه بگویم.

در جواب گفتم:

" هر چیزی که لازم باشد که شما را از این مخمصه نجات بدهم. "

او گفت :

" آه... امان از دست این پسر احمق من... "

من گفتم:

" تصور میکنم که آن دختر از پسر شما هم از این لحاظ پیشی میگیرد. این دختر احمق بزرگتری است. "

" بله... احمق بزرگتر... بزرگترین احمق... من نمیدانم این دختر این حرفها را از کجا یاد گرفته است. "

" پس این دختر هم به پسر شما اظهار عشق کرده است. "

" حتما همینطور است. "

" بسیار خوب... حالا باید ببینم که چه کاری از دست من بر میآید. "

خوشبختانه پادشاه در خانه دوشس نبود و او مرا پذیرفت. در خانه دوشس خیلی بسرعت روی من باز شد و این قضیه مرا قدری مشکوک کرد. خیلی زود متوجه شدم که من اشتباه نکرده بودم. حالا دشمنان این خانم هر چه میل دارند بگویند ولی این خانم علاوه بر زیبایی، یک شخصیت ممتاز داشت و دارای هوش زیادی بود. او با دیدن من لبخندی بلب آورد و جلوی من تواضع نمود. سپس گفت:

" عالیجناب مارکی دو روزنی... بخانه من خوش آمدید و مطمئن هستم که شما شواهد خوبی برای من آورده اید که قضیه را اثبات کند. "

من خیلی خوب فهمیدم که او چه میگوید ولی گفتم:

" سر کار خانم... منظور شما چیست؟ "

خانم با چشمانی که از آن برق میجست گفت:

" منظورم مطالبی است که آن پسر که یکساعت قبل در اینجا بود، برای من بیان کرد. اعلیحضرت در اینجا بودند ولی در اینجا توقف نکردند که بگوش خود این داستان را بشنوند. حالا شما تصدیق میکنید که من دست خالی نیستم. "

پیدا بود که این خانم بشدت آزرده خاطر شده و من با خود فکر کردم که اگر دو پرو آنجا بود، بی تردید خود را نابود شده فرض میکرد. من مستقیما سر اصل مطلب رفته و گفتم:

" سر کار خانم... خیلی متاسفم که بد موقعی مزاحم شما شدم. آیا شما از من شکایتی دارید؟ "

مادام دوشس گفت:

" فقط اینکه شما هم مانند بقیه هستید. در ظاهر یک چیز میگوئید ولی در باطن بنحو دیگری عمل میکنید. "

" بعنوان مثال؟ "

مادام دوشس با خنده جواب داد:

" بعنوان مثال چند مرتبه شما در گذشته به من گفتید که شما با حيله گری زنها را بمیل خود کنار گذاشته اید؟ " من تعظیم کردم.

" و من حالا کشف کرده ام که شما و آن جانور... پرو... برای من نقشه کشیده و با استفاده از آن دخترک دهاتی... "

من حرف او را قطع کرده و گفتم:

" مادام... شما این اطلاعات را از کجا بدست آورده اید؟ "

دوشس با خشم بانگ زد:

" آیا شما انکار میکنید؟... آیا انکار میکنید که شما پادشاه را بخانه این مرد بردید؟ "

" نخیر خانم... من انکار نمیکنم. قطعا من پادشاه را به آنجا برده ام. "

" پس شما به این کار خود اعتراف میکنید؟ "

" حتما... ولی من از قصد این کار را انجام داده ام. "

" از قصد؟... آیا قصد شما این نبود که پادشاه با آن دختر ملاقات نماید؟ "

" بله قصد من همین بود. "

دوشس به خیره شده و گفت:

"و شما بخود اجازه میدهید که این حرف را رو در رو به من ابراز کنید؟"

من بسادگی گفتم:

"مادم... من هیچ دلیلی نمیبینم که چرا بایستی این حقیقت را کتمان کنم. من نمیتوانم درک کنم که شما بچه دلیل از این ملاقات ناراحت شده اید. اگر دو نفر از بودن با هم خوشحال میشوند چرا بایستی شما به اینکار اعتراضی داشته باشید؟ ولی در عین حال اگر من کوچکترین تردیدی داشتم که این مطلب باعث ناراحتی شما خواهد شد، من ابدًا دست به چنین کاری نمیزدم."

خانم لحن خود را تغییر داده و با ملایمت گفت:

"پس قصد شما از این کار چه بود؟"

"برای اینکه آقای دو پرو از اعلیحضرت اجازه بگیرد که دختر خواهر خود را بعقد و ازدواج پسر جوانش در بیاورد. بدبختانه این دختر هیچ کسی را در این دنیا ندارد."

خانم که قدری گیج شده بود، از من چشم برداشت و به بالا نگاه کرد و یک شیی زینتی از روی میز برداشت و بدست گرفت. او با دقت به آن نگاه کرده و گفت:

"آه... آیا پسر پرو خودش از این مسئله اطلاع داشت؟"

من باتبسمی گفتم:

"خیر خانم... ولی اینطور که من شنیده ام زنان هم مانند مردان میتوانند عاشق شوند."

خانم نفسی براحتی کشید و من فهمیدم که در کار خود موفق بوده ام. او شیی زینتی را کنار گذاشته و با لبخند شیرینی بسمت من برگشت. سپس گفت:

"دوست خوب من... من مرتکب گناه شده ام. ولی من یک زن عاشق هستم. مرا ببخشید و من بشما اعلام میکنم که از همین لحظه بعد این دختر را تحت حمایت خودم خواهم گرفت. من پادشاه را در غروب خواهم دید و در این باره به او اطلاع خواهم داد. اگر پادشاه این خواسته مرا به دو پرو ابلاغ نکند، من بشما قول میدهم که نتیجه دردناک این کار خود را دریافت خواهد کرد."

من از او صمیمانه تشکر کرده و بعد از مذكرات کوتاهی در باره مخارج خانه و زندگی او و توافق برای پرداخت پول بیشتر، اجازه مرخصی گرفته و از منزل خارج شدم. به همراه مستخدمین خود پای پیاده عازم خانه شده و هنوز بیست قدم نرفته بودیم که آقای دو پرو به ما ملحق گردید. او مرا در آغوش گرفت و گفت:

"آه... دوست عزیز و گرامی من... آیا همه چیز بخیر و خوشی جلو رفت؟"

من گفتم:

"بله."

"خانم دوشس راضی است؟"

"بطور کامل."

آن مرد نفسی براحتی کشید و از فرط خوشحالی نزدیک بود بگریه بیفتد. شروع به تشکر از من کرد و من ساکت به این فکر میکردم که قضیه تمام نشده و گرفتاری هنوز ادامه خواهد داشت. بالاخره از من سؤال کرد که چه دلیلی به خانم دوشس ارائه کردم.

من در جواب گفتم:

" تنها کار منطقی که میتوانستم انجام بدهم. من میبایستی بنحوی حسادت خانم را تقلیل بدهم. تنها راه حل این بود که به او اطلاع بدهم که خواهر زاده شما عاشق پسر تان شده است و کاری کنم که بجای دشمنی، راه دوستی با خانواده شما در پیش بگیرد. "

دو پرو از جا پرید و بانگ زد:

" آیا شما چنین کاری کردید؟ "

من گفتم:

" آقای دو پرو... آرام باشید و متانت خود را حفظ کنید. البته که من چنین کاری کرده ام. شما خود به من گفتید که هر کاری لازم است انجام بدهم و من هم از طریق دوستی، بگفته شما عمل کردم. حالا اگر بنظر شما این کار خیلی مناسب نمیشد من هم اکنون بخانه خانم دوشس برگشته... "

ولی او ناگهان عقب گرد کرده و در یک لحظه در پیچ خیابان ناپدید شد. من با تبسمی به پایان این دسیسه فکر میکردم که اگر بخاطر دیوانگی یک جوان نبود به احتمال زیاد ثروت بیحد و حسابی نصیب دوپرو شده، آینده پادشاه و حتی کشور فرانسه میتوانست دچار تغییر و تحول قرار بگیرد.



فصل دوم : توپهای تنیس

چند هفته قبل از فوت دوشس دو بوفور در شب عید پاک سال ۱۵۹۹ آنچنان دگرگونی شدیدی در روابط درباریان آن زمان فرانسه حادث شده بود که نظیر آنرا کسی بیاد نمیآورد. یک روز در موقعیکه پادشاه از پاریس خارج شده بود من هوس کردم که قدری تنیس بازی کنم. لاتراپ را که مسئول نگهداری توپهای من بود و وقتی من بازیکن بهتری پیدا نمی‌کردم، با او مسابقه میدادم، احضار کردم. اخیرا توپهایی که او برای من میخرد، کاملاً مطابق میل من نبود. من از او خواستم که کیسه حاوی توپ را برای من آورده که من خودم بتوانم توپ خوب را از بین آنها انتخاب نمایم. او همین کار را کرد و من بیشتر از پنج یا شش توپ را امتحان نکرده بودم که دستم بیک توپ خیلی خوب خورد. بعد سه توپ دیگر را هم پیدا کرده که نسبت به بقیه توپها امتیاز زیادی داشتند. حتی یک آدمی که با این ورزش سر و کاری نداشت از ظاهر آنها امتیاز آنها را میتوانست تشخیص بدهد.

من یکی از این توپهای خوب را بدست گرفته و گفتم:

"مرد... نگاه کن... اسم این چند نمونه توپ تنیس است. بقیه آشغال هستند. آیا تو نمیتوانی فرق این چند توپ را با بقیه تشخیص بدهی؟ اینها را از کجا خریداری کرده ای؟... از مغازه کنستانت؟"

او با تمجیح گفت:

"خیر عالیجناب."

منکه کنجکاو شده بودم پرسیدم:

"پس از کجا خریده ای؟"

"من این توپها را از یک دستفروش که جلوی دروازه آمده بود، همین دیروز خریداری کردم."

"آه... یک دستفروش توپ تنیس میفروخت؟"

"بله عالیجناب."

من گفتم:

"این دستفروش شیبادی بوده است که این توپهای بی خاصیت را بتو فروخته است. آیا میدانی که این مرد چه کسی بود؟"

لاتراپ جواب داد:

"من اسم او را نمیدانم. او یک اسپانیایی است."

"خوب...؟"

"و درخواست داشت که به او اجازه داده شود که نزد شما بیاید."

"آها... حالا من درک میکنم. دفتر حساب خود را بیاور یا به من بگو که این توپها را چقدر پای من حساب کرده ای؟"

"دو فرانک عالیجناب."

من که از کشف سریع خود راضی شده بودم گفتم:

"بتو قول میدهم که تو یک شاهی هم به این مرد نپرداخته ای. توپهای این بدبخت را از او گرفته و او را جلوی دروازه رها کردی. همین کارهای ناشایست افرادی مثل تو هست که مرا بدنام میکند. دزدی را تو میکنی و اسم من بد در می‌رود. همین الان برو و این مرد را پیدا کن و نزد من بیاور. در غیر اینصورت هر چه دیدی از چشم خودت خواهی دید."

لاتراپ که خوشحال شده بود که بهمین سادگی از چنگال من گریخته است، از در بیرون دوید و بسمت دروازه رفت. ولی نتوانست این مرد را پیدا کند. دو سه روز گذشت تا اینکه لاتراپ که بالاخره موفق شده بود مرد اسپانیایی را پیدا کند، او را به اطاق من آورد. این مرد بار دیگر جلوی دروازه خانه من پیدایش شده بود. این تازه وارد مرد کوچک اندام لاغری بود که رنگ و روئی پریده داشت و چشمانش بطور دائم به اطراف گردش میکرد. البسه ای که بتن داشت بد نبود ولی کاملاً مستعمل شده بود. با دیدن من تعظیم بلند بالائی کرد و در حالیکه کلاهش را در دست گرفته بود، منتظر ماند که من او را خطاب کنم. با این وجود، چیزی در رفتار او وجود داشت که از دیدن پنهان نماند و آن اینکه بنظر نمی‌رسید که از حضور در مقابل یک وزیر بلند پایه، دچار اضطراب و دستپاچی شده باشد. من بالحنی ملایم اسم او را پرسیدم و او جواب داد که اسمش دیه گو است. من گفتم:

"آیا با زبان فرانسه آشنا هستید؟"

او جواب داد:

"عالیجناب... من متعلق به استان جیپوزکوآ در اسپانیا هستم که خیلی افراد در آنجا به سه زبان صحبت میکنند."

"بله... این حقیقت دارد. و شغل شما اینست که توپ تنیس درست کرده و بفروش برسانید؟"

"خیر عالیجناب... من از این توپها استفاده میکنم."

"پس شما یک بازیکن تنیس هستید؟"

"البته با اجازه حضرت عالی..."

"شما در کجا بازی میکردید؟"

"در مادرید... من در آنجا مسئول نگهداری زمین تنیس دوک دو سگویا بودم. زمانه هم که در 'تولدو' زندگی میکردم این افتخار را داشتم که بطر دائم حریف آقای 'مون سرات' باشم."

"پس شما باید بازیکن خیلی خوبی باشید."

"اگر عالیجناب بر من منت گذاشته و به من این افتخار را بدهند که..."

"آرام... آرام... من تردیدی ندارم که شما بازیکن خوبی هستید ولی چیزی را که من نمیتانم درک کنم اینست که شما برای بازی تنیس چرا به فرانسه آمده اید؟ شما این کار را در مادرید هم میتوانستید انجام بدهید."

او آستینش را بالا زد و مچ دستهایش را که نشانه هائی از جراحات سنگین داشت، به من نشان داد.

من شانه های خود را بالا انداخته و گفتم:

"شما میبایستی بچنگ برادران مقدس افتاده باشید. اینطور نیست؟"

"خیر عالیجناب... من بچنگ ماموران انکیزیسیون مقدس گرفتار شدم."

"آه... آیا شما یک پروتستان هستید؟"

او تعظیمی کرد.

بعد از این من توجه بیشتری به او مبذول داشتم. ولی در همین حال از آنجائیکه او یک اسپانیایی بود و این ملت بارها بر علیه اعلیحضرت توطئه کرده بودند، حواس خود را در مورد او جمع میکردم. ولی اگر داستانی که برای تعریف

کرده بود ، بر پایه حقیقت بود ، بیشک استحقاق حمایت و کمک را داشت. بر این اساس من سوآلات بیشتری مطرح نمودم. من اینطور دستگیرم شد که او برای مدتهای مدید تمایل مذهبی خود را پنهان کرده و فقط در یک مورد در حال تفریح با یکی دیگر از مستخدمین ، راز خود را به او بازگو میکند. در اولین مشاجره با این فرد ، آن مرد راز دیه گو را نزد عوامل انکیزیسیون افشا کرده که در نتیجه او گرفتار دستگاه تفتیش عقاید میگردد. بعد از شکنجه های فراوان او را بسپاه چال انداخته و دیه گو خود را از دست رفته فرض میکرد. ولی اگر حرف او را باور داشته باشم ، او موفق میشود که با یک نقشه نبوغ آسا ، از زندان فرار کند. در سپاهچال یک فرد مسلمان هم با او هم بند بوده است. توافقی بعمل میآید که این فرد را با یک مسیحی که گرفتار دزدان دریائی شده بود ، مبادله کنند. این دستور در غروب صادر شده و قرار شد که صبح روز بعد مبادله اسرا انجام بگیرد. ساعتی بعد از اعلام این خبر ، مرد مسلمان که از خوشحالی دچار هیجان زدگی شدید شده بود ناگهان از دنیا میرود. در ابتدا مرد اسپانیائی تصمیم میگیرد که زنگ خطر را بصدا در آورده و ماموران زندان را خبر کند. ولی از آنجائیکه مطمئن میشود که زندانی هم بند او بطور قطع مرده است ، تصمیم دیگری میگیرد. او لباسهای خود را با مرد مرده تعویض کرده و دستها و صورت خود را با ذغال سیاه مینماید. او با بهانه جلوگیری از هوای سرد ، سر و روی خود را پوشانده و صبح روز بعد عملیات مبادله زندانیان ، صورت میگیرد. کسانی که او را نجات داده بودند ، هیچ دلیلی نداشتند که مواظب او باشند که فرار نکند. بهمین دلیل وقتی براه افتادند ، در اولین فرصت ، از چنگ آنها گریخته ، خود را به مرز فرانسه رسانده و با تحمل قدری اشکال ، وارد کشور فرانسه میشود.

مشکل من این بود که نمیدانستم که داستان او را تا چه ژحدی قبول کنم. البته هیچ چیزی که کاملاً غیر قابل قبول باشد از او نشنیدم و اگر خیال دروغ گفتن داشت ، وقایع را ساده تر بیان مینمود . با وجود این عکس این مطلب نیز میتواند صادق باشد. این داستان میتواند بکلی دروغ باشد. برای اینکه قسمتی از سرگذشت او را که امکان امتحان داشت ، مورد استفاده قرار بدهم ، از او خواستم که آن روز بعد از ظهر برای یک مسابقه دوستانه با من حاضر شود. او در جواب گفت:

" عالیجناب... من ترجیح میدهم که این کار را نکنم. اگر من موفق شوم و عالیجناب را شکست بدهم ، کار خود را خراب کرده ام. دیگر لطف عالیجناب شامل من نخواهد بود. اگر هم بعد بشما اجازه بدهم که پیروز شوید ، در آنصورت مانند یک دروغگو جلوه گر خواهم شد. "

من که از این حضور ذهن و حاضر جوابی او دچار حیرت شده بودم او را خاطر جمع کردم که که قطع نظر از نتیجه مسابقه رابطه دوستی ما برقرار خواهد ماند. ولی از او خواستم که تمام سعی خود را در این مسابقه انجام بدهد. او ثابت کرد که حد اقل قسمت اول داستان او که مربوط به مهارتش در بازی تنیس بود ، کاملاً حقیقت داشته و از این جهت من هدیه ای به او دادم. در ضمن از مانیان هم خواستم که یک مقرری کوچک برای او تعیین نماید.

او با کمال خوشحالی این را پذیرفت و به گروه خدمت گزاران من ملحق گردید. نه تنها خود من از وجود او برای پیشرفت کیفیت بازی خودم استفاده میکردم ، بلکه او را گاهگاهی در مقابل تنیس بازان نام آور قرار میدادم. در عرض چند گفته ، او برای من شهرت زیادی در این مورد ایجاد نمود. هرچند من آنقدر ابله نیستم که اهمیت خیلی زیادی برای اینجور چیزها قائل باشم ولی از دید عامه مردم ، یک قهرمان ورزشی ارزش بیشتری تا یک سیاستمدار دارد.

این مرد با نام دیه گو اسپانیائی بکار خود ادامه داد و رفته رفته داستانش بگوش همه رسید. حتی شخص پادشاه اسم او را شنیده و یکبار بار با او تنیس بازی کرد. ولی مرگ ناگهانی خانم دوشس دو بوفور تمام دربار را به ماتمکده ای تبدیل کرده و من مامور گفتگو با ملکه شدم که کاری بسیار ظریف و در عین حال خطرناک بود. برای مدتی من طوری سرگرم این ماموریت بودم که بطور کامل از ورزش تنیس بی خبر ماند و حتی نمیدانستم که آیا دیه گو اسپانیائی هنوز در خدمت من هست ، یک از خانم من رفته است.

ولی در همین موقع مسئله ای پیش آمد که توجه من بار دیگر به این مرد اسپانیائی جلب گردید. یک روز صبح مبشی سفارت اسپانیا در فرانسه بنام دون آنتونیو دورا خواستار دیدار با من شد. من از ماموران خود خواستم که او را نزد من بیاورند ولی از آنجائیکه در همان موقع منشی های من در اطاق کارم مشغول بودند ، من آنها را به ادامه کار تشویق کرده و خودم از اطاق بیرون رفته و وارد باغ شدم. ارباب خود من پادشاه عادی داشت که در مورد امور مهم مملکتی در هوای آزاد تصمیم گیری نماید.

دون آنتونیو در باغ به من ملحق شد و بعد از مقدمه چینی فراوان که روش معمول اسپانیایی ها است ، یک شمه از مزایای صلح و دوستی بین دو ملت به گوشزد کرده و من با شکیبائی منتظر بودم که این مقدمه چینی ها را تمام کرده و سر اصل مطلب برود. چون من دیدم که این رشته سر دراز دارد دیگر طاقت نیاورده و گفتم:

" آقای دورا... همه این حرفها درست و کاملاً بجاست. منم کاملاً با شما موافق هستم. ولی چون من آدم ساده ای هستم کاملاً قادر نیستم که مشاهده کنم که شما از من چه میخواهید. "

او دستش را تکان داد و گفت:

" مسئله کوچکی پیش آمده است. "

" ولی با وجود کوچکی اینطور معلوم است که شما بسختی میتوانید آنرا بیان کنید. "

" عالیجناب مارکی ... من احساس میکنم که مذاکره ظریف و شکننده ای را با شما خواهم داشت ولی مطمئن هستم که شما مرا خواهید بخشید. آیا شما در جمع خدمتگزاران خود شخصی بنام دیه گو ندارید؟ "

من جواب دادم:

" ممکن است داشته باشم. "

" این شخص تنیس بازی میکند. "

من شانه های خود را بالا انداخته و گفتم:

" همه این شخص را میشناسند. "

" ایا او یک پروتستان است ؟ "

" امکان دارد. "

" و این مرد یکی از اتباع اعلیحضرت پادشاه اسپانیا است. عالیجناب مارکی... این شخص مرتکب بزه کاری هائی شده و بزندان افتاده بود. در آنجا او هم بند خود را بقتل رسانده ، لباسهای او را بتن کرده ، از زندان گریخته و به این مملکت پناهنده شده است. "

من بار دیگر شانه های خود را بالا انداخته و بسردی گفتم:

" من چیزی در این باره نمیدانم. "

او گفت:

" من مطمئن هستم که شما که به این شخص پناه داده اید از این موضوع بیخبر بوده اید. ولی حالا همه چیز را میدانید و من قطع دارم که او را فوراً از خدمت خود اخراج خواهید نمود. عالیجناب مارکی... اگر شما در هر سمتی بجز این مقام پر ارزشی که دارید ، قرار داشتید ، وضع فرق میکرد. ولی در این مسند چشم تمام دنیا بشماست و وجود چنین شخصی در دستگاه شما به جایگاهتان لطمه زده و باعث ناراحتی ارباب منم میشود. "

من بگرمی گفتم:

" آقای دورا ... آرامش خود را حفظ کنید. شما خیلی تند میروید. در درجه اول باید بشما بگویم که من بخاطر خودم هم که شده این قضیه را بررسی خواهم کرد. و اما در مورد ارباب شما میتوانم بگویم که من بخودم اجازه نمیدهم که در کار خدمه خود دخالت کنم. "

او جواب داد:

" ولی عالیجناب... ما در باره اعلیحضرت پادشاه اسپانیا ... "

من حرف او را قطع کرده و گفتم:

" البته ایشان پادشاه اسپانیا هستند. ولی فراموش نکنید که من هم در خانه خود پادشاه هستم. "

او تبسمی بر لب آورد و جوابی نداد.

بعد چند لحظه گفت:

" پس من دیگر حرفی ندارم بزنم. من بشما اخطار کردم که این شخص یک انسان خطاکار و شیادی است. اگر شما کماکان به او کمک کنید، من بشخصه دیگر هیچ کاری در این مورد انجام نخواهم داد. ولی عالیجناب مارکی... من انکار نمیکنم که این قضیه میتواند نتایج وخیمی داشته باشد. من باید اعتراف کنم که از جنبه شخصی این حمایت شما از یک عنصر تبهکار به اعتماد من نسبت به دوراندیشی شما لطمه وارد میکند. "

منهم بنوبه خود تعظیم کوچکی کردم و او بعد از تقدیم احتراماتش، از آنجا خارج شد. من هیچ چیز جدیدی در مطالبی که او به ابراز کرد نیافتم. هر چند که من متوجه شدم که سفارت اسپانیا این شخص را تحت نظر داشته و خود این فشاری بود که روی من اعمال میشد که دیه گو را دست بسر کنم، من به این نتیجه رسیدم که داستانی که دیه گو برای من گفته بود تا حد زیادی توسط منشی سفارت تایید شد. در طول همین هفته او یک مسابقه بزرگ با 'لاوران' قهرمان تنیس در زمین کاخ لوور برگزار کرد و در این مسابقه که سر و صدای زیادی براه انداخت، بر قهرمان فرانسوی پیروز شد. در مسابقه دیگری هم که در خانه آقای مونپانسیه برگزار گردید، بر حریفان خود غلبه کرده و مبلغ پنجاه کراون به جیب من واریز گردید. تا بازگشت هانری چهارم پادشاه فرانسه من این قضیه را به بوته فراموشی سپردم. در این زمان ارتباط هانری چهارم با مادموازل دانترآگ که بیشک به یک فاجعه منتهی میگردید، در شرف تکوین بود. در همان روی که برگشت او بازیکن تنیس خود را که مردی شیاد و بازیکنی عالیقدر بود، در مقابل دیه گو قرار داده و بیست کراون روی میز گذاشت که روی بازیکن خودش شرط بسته باشد. روز مسابقه شنبه آینده تعیین گردید.

روز پنج شنبه بعد از صرف شام در اطاق خود نشسته بودم که مانیان وارد شد. او در را پشت سر خود بست و پادوئی را که در راهرو منتظر بود مرخص نمود. من از قیافه او حدس زدم که او بایستی چیز کشف کرده باشد. از این رو گفتم:

" بد ذات ... چه اتفاقی افتاده است؟ "

او جواب داد:

" اتفاق مهمی نیست. فقط مطلبی است که بایستی به عالیجناب یادآور بشوم. "

من گفتم:

" بسیار خوب... حالا چه کسی را باید حلق آویز کنیم؟ "

" مرد اسپانیایی را. "

این جواب مرا بهوش آورد و خود را آماده کردم. چند لحظه به او خیره شده و سپس گفتم:

" که اینطور؟... پس همه کاسه کوزه ها قرار است سر دیه گو شکسته شود. اینطور نیست؟ تو فکر میکنی که این مرد اسپانیا که اینطور؟... پس همه کاسه کوزه ها قرار است سر دیه گو شکسته شود. اینطور نیست؟ تو فکر میکنی که این مرد اسپانیایی جاسوس است؟ "

مانیان سرش را بعلامت تصدیق حرف من تکان داد.

" پس به من بگو که او چه چیزی از من میتواند بداند که همه دنیا از آن غافل بودند؟ از وقتی که من او را استخدام کردم حتی یکبار هم به اطاق من نزدیک نشده است. هیچ مدرک و سندی را هم ندیده است. هر چیزی که او از من میداند همان چیزی است که جوانترین پادو این خانه از آن اطلاع دارد. جاسوسی چیزهایی که همه از آن اطلاع دارند کار احمقانه ایست. "

مانیان آهسته گفت:

"عالیجناب حرف شما کاملاً صحیح است ولی..."

"ولی چه؟..."

"من غروب همین روز او را در حال صحبت با یک کشیش در خیابان 'پتی پوا' دیدم. همین شخصی که وانمود میکرد که پروتستان است در حال گفتگو با کشیش کاتولیک بود."



"I saw him this evening in the Rue Petits Pois"

" آه... آیا تو مطمئن هستی که این شخص کشیش کاتولیک بود؟ "

" عالیجناب... من این کشیش را میشناسم. "

" این کشیش در کجا کار میکند؟ "

" در یکی از عبادت گاه های کاتولیکی در سفارت اسپانیا. "

حالا دیگر کاملاً مشخص شده بود که این مطلب جدی تر از آن بود که من تصور میکردم. اگر واقعا این یک توطئه بود که منشی سفارت و دیه گو برای سرنگونی من طرح کرده باشند، چیزی که درکش برای من مشکل بود این بود که این چه نفعی بحال آنها دارد؟ شغل دیه گو نزد من بیشتر از یک مستخدم نبود و من کوچکترین اطلاعات سری را جلوی دست او و دیگر افراد نمیزداشتم. از این جهت من مانیان را سؤال پیچ کردم، ولی نتیجه ای حاصل نشد. تمام چیزی که او میدانست این بود که آن دو نفر را در موقعیتی مشکوک با هم دیده بود. او آنها را از پنجره ملاحظه کرده و آنقدر به آنها نزدیک نبود که استراق سمع نماید. ولی او مطمئن بود که آنها با هم مشاجره نمیکردند و همینطور اطمینان داشت که آنها بر حسب تصادف یکدیگر را ندیده بودند.

من هنوز نمیتوانستم قبول کنم که دیه گو برای اسپانیائیا جاسوسی میکند چون نفعی برای او در اینکار متصور نبود. بالاخره از مانیان خواستم که این مرد را تحت نظر داشته داشته و غروب روز بعد نتیجه کارش را به من گزارش بدهد. من به او تذکر دادم که میتواند به لاتراپ مسئول توپهای تنیس من اطمینان کرده و با او مشورت نماید.

روز بعد پس از غروب مانیان دوباره سر و کله اش پیدا شد و این بار حتی از روز پیش هم گرفته تر و عبوس تر شده بود. من حدس زدم که شاید او به رازی دست پیدا کرده که از مسئله دیروزی هم مهمتر است. ولی او به من گفت که چیز مهمی بچشمش نخورده است.

مرد اسپانیائی تا بعد از ظهر در خانه مانده و بعد از آن برای تمرین به کاخ لوور رفته بود. من تصمیم گرفتم که مانیان را مرخص کنم و در همین حال از او خواستم که لاتراپ را نزد من بیاورد. وقتی لاتراپ وارد شد من گفتم:

" خیلی خوب... آیا چیزی هست که میل داشته باشی به من بگوئی؟ "

او جواب داد:

" فقط یک مطلب کوچک... عالیجناب. چیز مهمی نیست. "

" ولی تو این مطلب کوچک را به مانیان نگفتی. "

او با لبخندی گفت:

" نخیر عالیجناب... "

" خیلی خوب؟... "

" من فقط یکبار دیه گو را در جایی دیدم که قرار نبود در آنجا باشد. "

" در کجا؟ "

" در اطاق رختکن پادشاه در زمین تنیس. "

" آیا تو او را در اطاق رختکن پادشاه دیدی؟ "

" من او را دیدم که از آنجا بیرون میآمد. "

میتوان تصور کرد که با شنیدن این خبر چه حالی به من دست داد. البته هر کسی ممکن است که از روی کنجکاوی چنین کاری را انجام بدهد ولی با اطلاعات جدیدی که گرفته بودم، بشدتوحشت زده شدم که مبادا در اثر اهمال من، اتفاق بدی برای ارباب و سرور عزیزم بیفتد. من لاتراپ را سؤال پیچ کردم ولی او چیز دیگری نمیدانست. او فقط دیده بود که مرد اسپانیائی از آن اطاق بیرون میآید.

من سؤال کردم:

" آیا خود تو هم داخل اطاق رختکن شدی؟ "

" بله عالیجناب... بعد از رفتن او من به این اطاق سری زدم. "

" ای چیزی پیدا کردی؟ "

او سرش را بعلامت نفی تکان داد. من پرسیدم:

" آیا هیچ چیز در آن موقع برای اعلیحضرت آماده شده بود؟ "

" قدری شربت و آب خنک. "

" آیا تو این شربت و آب را خودت امتحان کردی؟ "

لاتراپ نیشخندی زد و گفت:

" نخیر عالیجناب ولی کمی از آنرا به مانیان دادم. "

" آیا به او توضیح دادی که این چه چیزی بود که برای نوشیدن به او دادی؟ "

" نخیر عالیجناب. "

" ای بد ذات... تو اهمیتی برای جان دوست خود قائل نیستی. آیا او حالش بهم خورد؟ "

" نخیر عالیجناب. "

من که هنوز ناراضی مانده بودم به سوالات خودم ادامه دادم ولی موفقیتی در باره اینکه آیا مرد اسپانیایی گناهکار یا بیگناه است، بدست نیاوردم. در آخر من تصمیم گرفتم که همه چیز را بهتر است بچشم خود ببینم. بهمین دلیل صبح زود روز بعد از در پشتی ساختمان خارج شده و در حالیکه صورت خود را بسته بودم به همراه مانیان و لاتراپ رهسپار زمین تنیس شدیم.

اطاق رختکن پادشاه یک پستوی کوچک در طبقه اول بود که میتوانست یکی خو نفر را در خود جا بدهد. پنجره ای هم داشت که اجازه میداد اگر پادشاه میل داشته باشد بتواند زمین مسابقه را بدون اینکه دیده شود، تماشا کند. یک میز کوچک با یک آینه در روی آن، یک صندلی راحتی برای اعلیحضرت و دو چهار پایه، تمام مبلمان این اطاق کوچک را تشکیل میداد. آب و شربت هنوز روی میز قرار داشت و چندین وسیله آرایش هم بود که من همه را بدقت امتحان کردم. ولی هیچ چیزی دستگیرم نشد. وقتی هیچ چیز در اطاق کوچکترین سوءظنی در من ایجاد نکرد، من قدری گنج شد. بسمت پنجره رفته و برای مدتی به زمین تنیس خالی خیره شده بودم.

درست همان موقع که برگشته و خیال خارج شدن داشتم ناگهان چیزی توجه مرا بخود جلب نمود. بخود گفتم:

" این دیگر چیست؟ "

یک جعبه کوچک که با مخمل ژنوی پوشیده شده بود و شکلی نظیر یک کتاب داشت در گوشه ای قرار داده بودند.

مانیان کهکنار در ایستاده بود حرف مرا شنید و گفت:

" این بایستی یک مرهم باشد. دست اعلیحضرت هنوز خیلی خوب نشده است. البته عالیجناب خود میدانند که ... "

من که سر جای خودم خشکم زده بود بانگ زدم:

" ساکت باش ابله... "

چیزی را که من حدس میزدم طوری مخوف بود که جرات فکر کردن به آنرا بخود نمیدادم. نقشه ای که در صورت اجرا میتوانست فرانسه را از یکی از بهترین پادشاهان خود محروم کند.

ولی باید اعتراف کنم که من سند معتبری در دست نداشتم. نتیجه گیری من بر اساس اطلاعات ناقصی بود. من چیزی را که فکر میکردم در یافته ام با هیچ کس بجز آن دو نفر که با من بودند، در میان نگذاشتم. تصمیم من این بود که با دقت مواظب باشم که چه پیش میآید.

قرار بود که مسابقه در راس ساعت سه بعد از ظهر شروع شود. کمی بعد از این ساعت من بزمین تنیس وارد شده در حالیکه آقایان لافونت و لوئیلر بهمراه من بودند من از دوست خوبم خواهش کردم که مواظب و سائل من باشد. پادشاه هنوز در گالری بود و آقایان دو مونپانسیه، کنت دو لود ویتری و واران در معیت او بودند.

مادموازل دانتراگ و دو خانم که با او برای تماشای مسابقه آمده بودند در اطاقک رختکن پادشاه دور هم جمع شده و زمین تنیس بطور کامل با آنچه من در آن صبح زود دیده بودم تفاوت داشت. صدای ضرباتی که به توپ وارد میشد تقریباً در میان سر و صدای خنده و شوخی تماشاچیان محو میگرددید. مادموازل یک دسته بزرگ از گلهای رُز را در اطراف زمین پخش کرده بود. اینها همه باعث گیج شدن دیه گو شده و بازی برای چند لحظه متوقف گردید. من از این فرصت استفاده کرده و خود را به صندلی که برای من در نظر گرفته شده بود رساندم.

خانم کنتس دو لود متوجه حضور من شد و بانگ زد:

"آه... این مرد وزین و محزون... او را هم فراموش نکنید و گلبارانش کنید."



"Oh, the grave man!" she cried.

من از جا بلند شده ، تعظیمی کرده و با صدای بلند گفتم:

" مادام... همانطوریکه کله اسکلت را در بازار مکاره با تاج گل مزین میکنند. "

خانم کنتس برای من شکلی در آورد و گفت:

" نخیر ... مانند کله اسکلت نه... بلکه بعنوان کسی که پادشاه همیشه از دیدنش خوشحال میشود . ها ... ها... من از چیزی نمیترسم. "

صدای خنده از هر طرف بگوش میرسید. صدای مادموازل بلند شد که برای نجات من قیام کرده بود. او با فریاد گفت:

" عالیجناب مارکی دو روزنی... میخواهید من با این خانم چکار کنم؟ چه تنبیهی برای او در نظر گرفته اید؟ "

من هم بنوبه خودم بانگ زدم :

" مادموازل ... من از شما خواهش میکنم که این خانم را ببوسید. بعنوان یکی از مشاوران اعلیحضرت در امور مالی پشتوانه من برای انجام چنین کاری بایستی کافی باشد. "

پادشاه کلام مرا قطع کرده و گفت:

" خیلی متشکرم. ولی از آنجائیکه امور مالی من کاملاً در موقعیت امنی قرار دارد ، من ترجیح میدهم که خودم هر لازم است بپردازم. بگذارید بازی ادامه پیدا کند ولی اینطور که پیداست من آن بیست کراون را بشما باخته ام. استاد بزرگ... بازیکن شما یک تنیس باز برجسته ای است. "

من حواسم را جمع مسابقه کردم. دیه گو با آن هیکلکوچک ، موهای آشفته و چشمان گود افتاده مانند یک پلنگ به اینطرف و آنطرف میپرید و در میان تشویق و هياهو تماشاچیان هر لحظه از لحظه قبل من بیشتر به او مشکوک میشدم. این مرد بنظرم خیلی اسرار آمیز میآمد. ولی حالا موقع این افکار نبود.

کمی بعد از ساعت چهار بعد ازظهر مسابقه بنفع من تمام شد و در این موقع پادشاه که حوصله اش از نشستن و تماشا کردن سر رفته بود ، به میان زمین تنیس پرید و اعلام کرد که خودش شخصا میل دارد قدرت دیه گو را در بازی امتحان کند. من و دیگران هم به او ملحق شده و در باره تکنیک بازی بحث میکردیم. سپس پادشاه بسمت ساختمان رفته و از زیر پنجره اطاقک با مادموازل صحبت میکرد. چند نفر هم در کنار در ایستاده بودند. در همین موقع من حرکات تندى را در افراد مشاهده کردم . یک نفر که نزدیک من بود با احترام گفت:

" عالیجناب... حادثه ای پیش آمده است. "

شخص دیگری گفت:

" چیز مهمی نیست عالیجناب ... مانیان اغلب از این بازیهای که مخصوص خودش است اجرا میکند. او دست دیه گو را مجروح کرده است. یک جراحت مختصر... فقط همین. "

" دست دیه گو را مجروح کرده؟... آنهم درست موقعی که اعلیحضرت میخواهد با او بازی کند؟ بگذار من ببینم. "

دیه گو که قرین حزن و اندوه شده بود ، دست خود را بلند کرد و به من نشان داد. زخم بد شکلی به او وارد شده ولی قطعاً چیز مهمی نبود. من گفتم:

" چیز مهمی نیست. قدری مرهم روی دست او ، کار او را درست میکند. اینهم یک مرهم خوب برای زخم بندى. و تو مانیان که با این بازیگوشی های خودت دست این مرد را مجروح نمودی تنبیه تو اینست که دست او را پانسمان کنی. "

دیه گو مطالبی اعتراض آمیز بر زبان میآورد ولی لاتراپ که جعبه مخملی مرهمی را که من قبلاً در اطاقک پیدا کرده بودم با احتیاط کامل بدست گرفته بود ، جلو رفت. تعداد زیاد افراد دور آنها را گرفته بودند و دیه گو مجال اعتراض پیدا نکرد. لاتراپ با احتیاط فوق العاده ای مرهم را روی دست او گذاشته و با قیافه خنده داری در پایان عملیات جراحی خود ، از او تقاضای دستمزد میکرد. پادشاه در همین موقع به قسمتی که ما در آنجا ایستاده بودیم وارد شده و با تعجب سؤال کرد :

"چه خبر شده؟... آیا اتفاق بدی افتاده است؟"

من گفتم:

"نخیر اعلیحضرتا... این مامور من دستش را کمی بریده است ولی چیز مهمی نیست."

هانری چهارم با خوش خلقی همیشگی خود گفت:

"آیا او هنوز میتواند تنیس بازی کند؟"

من جواب دادم:

"اعلیحضرتا... البته که میتواند بازی کند. ما دست او را با مرهمی که از رختکن خود شما پیدا کردیم پانسمان کرده ایم."

"دست او خونریزی شدیدی که نداشته است؟"

"نخیر اعلیحضرتا."

صورت مرد اسپانیایی شبیه حیوانی که توسط شکارچیان محاصره شده است، در آمده و نگاهی وحشت زده به اطراف خود انداخت و من ملاحظه کردم که دستش را در پشتش پنهان کرد. ولی من منتظر چنین چیزی بوده و وقتی پادشاه یکی دو قدم کنار رفت، من بمانند اینکه میخواهم او را بطرف میدام مسابقه ببرم. به او نزدیک شدم. من زیر لب بطوریکه فقط خود او بشنود گفتم:

"به من گوش کن... پانسمان را از روی دستت باز کن و دستت را تمیز کن. ما بعدا با هم مذاکره خواهیم کرد. حالا برو و به بازی ادامه بده."

وقتی اطمینان حاصل کردم که او منظور مرا درک کرده و در ضمن مانیان و لاتراپ هم در همان جا مواظب او بودند که کار احمقانه ای از او سر نزنند به صندلی خود برگشته، نشستم و این بازی عجیب را نگاه کردم. صدای خنده و شوخی خانمها از اطاقک کوچک همه جا را پر کرده بود. خورشید در حال غروب بود و هوا رفته رفته تاریک میشد. آقای دو ویک که در کنار من نشسته بود متذکر شد که چنین بنظر میرسد که مرد اسپانیایی با تمام قابلیت خود بازی نمیکند. او گفت:

"پیداست که این مرد اسپانیایی آدم عاقل و محتاطی است."

من در جواب گفتم:

"همینطور است... چه کسی در مقابل یک پادشاه خوب بازی خواهد کرد؟ این مرد هم خوب بازی نمیکند."

دو ویک خندید و گفت:

"ببینید چطور عرق کرده است؟ ولی وقتی با 'کوله' بازی میکرد یک ذره خسته بنظر نمیرسید. من فکر میکنم که این مرد مضطرب است."

"شاید هم همینطور باشد."

تماشاچیان نگاه میکردند و میخندیدند. آنها شاهد یک بازی کاملاً معمولی شده بودند. ولی برای من که زمین تنیس مانند یک سیاهچال شده بود، متوانستم احساس کنم که دبه گو اسپانیایی به بد وضعی دچار شده ولی بر حسب عادت هنوز به بازی خود ادامه میداد. و با چشمانش دنبال من میگشت و وقتی نگاهش با من تلاقی مینمود، لبهایش تکان میخورد. شاید به من دعا میکرد و شاید هم مرا نفرین میکرد. هوا قدری تاریک تر شده و پادشاه بازی را متوقف کرد و خطاب به من گفت:

"عالیجناب... این مستخدم شما بنظر میرسد حالش خوب نباشد."

من جواب دادم:

" اعلیحضرتا... او حالش کاملاً خوب است فقط افتخار بزرگی که نصیبش شده و با اعلیحضرت بازی میکند ، او را هیجان زده کرده است. "

سپس خطاب به مر اسپانیائی بانگ زد:

" آهای یارو... درست بازی کن... معلوم است که تو یک آدم درباری خوبی هستی. "

مادموازل دستانش را بهم کوفت و با صدای بلند خندید. دیه گو با نگاهی عجیب به او نگاه کرد که بیشک نفرت از آن میبارید. بدون تردید این صحنه و این بازی برای او شکنجه مهیبی بود و از اینکه مورد تمسخر تماشاچیان واقع شده رنج زیادی عارض او شده بود. بالاخره او چندین ضربه پادشاه را نتوانست برگرداند و مجبور شد که بدیوار تکیه بدهد. پادشاه که این را دید فریاد زد که مشکل بزرگی برای این مرد پیش آمده است.

من به مانیان اشاره کردم که بسراغ مرد اسپانیائی برود و گفت:

" چیز مهمی نیست. این مرد گاهی دچار غش و ضعف میشود و حالا بخاطر هیجان زدگی شدید مرض او عود کرده است. من از اعلیحضرت پوزش میطلبم کا بازیایشان بهم خورد. "

هانری چهارم با مهربانی گفت:

" این مهم نیست و هوا هم حالا تاریک شده است. دوست من... از این مرد مواظبت کنید و اگر پزشک من در اینجاست شاید بتواند کاری برای او انجام بدهد. "

در اینحال مستخدمین دور دیه گو جمع شده ولی مشخص بود که تمایلی ندارند که به او دست بزنند. من بشت زمین بازی براه افتادم و افرادی که دور دیه گو را گرفته بودند ، راه باز کردند که من به او نزدیک بشوم. او با چشما خون گرفته خود به من نگاه کرد و نالید "

" یک کشیش... من احتیاج به کشیش دارم. "

من به مانیان اشاره کردم که یک کشیش برای او پیدا کند. بعد به بقیه مستخدمین گفتم:

" شما هم این مرد را بیک اطاقی ببرید. "

آنها با اکراه قبول کرده و او را از آنجا بردند. پادشاه در این حال به مادموازل کمک میکرد که از پله ها پائین بیاید و هیچکس بجز دو مستخدم من کوچکترین تردیدی نداشتند که که ناراحتی مرد اسپانیائی صرفاً ناخوشی طبیعی بوده است. ولی وقتی من بیشتر به این قضیه فکر کردم بدنم بلرزه افتاد که پادشاه تا چه حد بخطر واقعی نزدیک شده بود. او هنوز بچه ای نداشت و اگر اتفاقی برای افتاده بود ، فرانسه بدون سر پرست باقی میماند.

در مورد این اسپانیائی شاید حرف زیادی ندارم. خیلی زود بعد از اینکه او را بیک اطاق منتقل کردند ، دچار تشنج شدید شده که تا نیمه شب ادامه پیدا کرد. آنهایی که مرگ خانم دوشس دو بوفور را دیده بودند گواهی میدادند که این مرد در موقع احتضار حرکاتی کاملاً مشابه آن خانم داشت. من داستان این مرد را مسکوت گذاشته و پادشاه تا روز آخر زندگی خود که توسط تک جنایتکار بقتل رسید ، از این مطلب بی اطلاع بود. در مورد دورا منشی سفارتخانه هم مطمئن بودم که بازیچه بی اراده ای در توطئه علیه هانری چهارم پادشاه فرانسه شده بود.



فصل سوم : دو شهردار بوتیتور

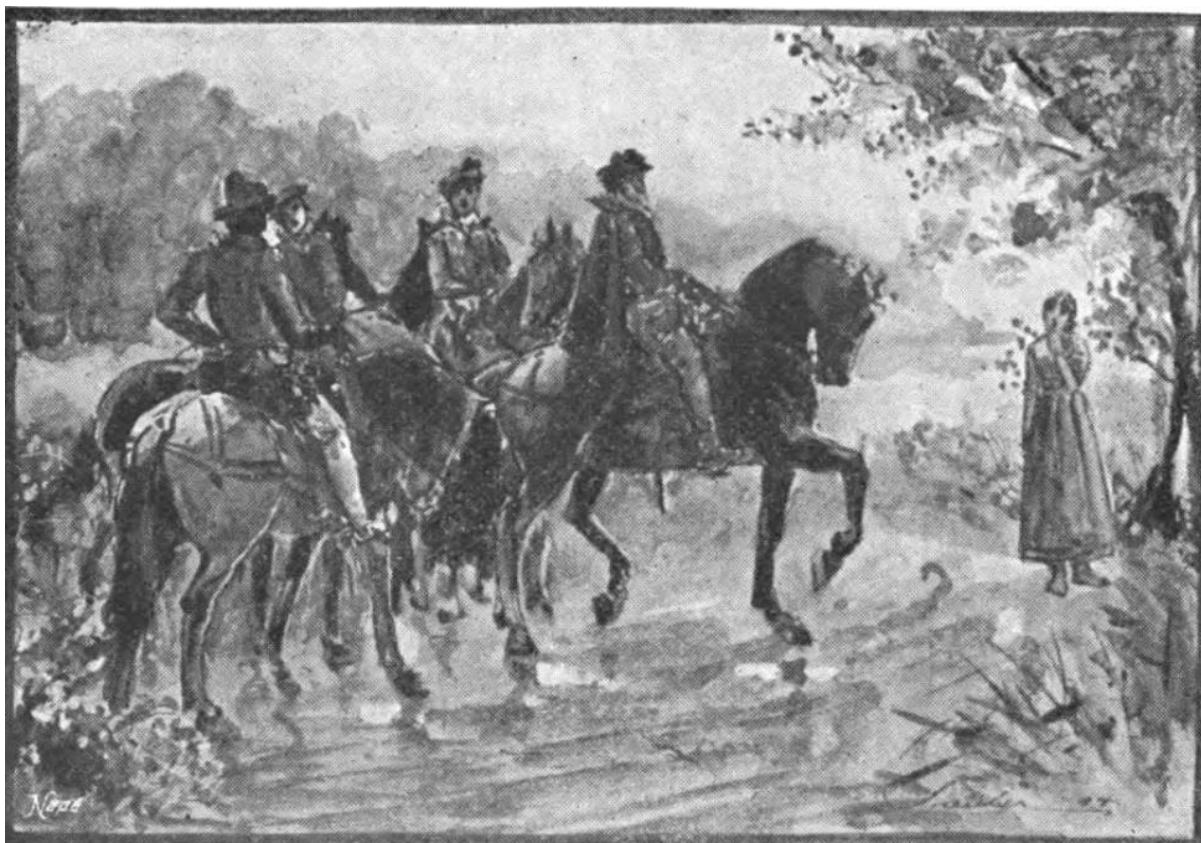
من در اینجا داستان خود را از برگشت پادشاه به پاریس ادامه میدهم. ولی قبل از هر چیز من میل دارم واقعه ای را تعریف کنم که یک وزیر مملکت را به سطح یک آدم معمولی تقلیل داد. من مابین شهرهای رن و ویتز در حال بازگشت به پاریس بودم و پادشاه جلوتر از من با عجله حرکت میکرد. البته او کار خاصی در پاریس نداشت و این عجله او صرفاً برای این بود که خود را شر تشریفاتی که در هر شهر سر راه برای ورود او پیش بینی شده بود، نجات دهد. من که خواب و استراحت را تا آنجا بخود حرام کرده بودم وقتی بشهر ویتز رسیدم، تصمیم گرفتم قدری بخودم استراحت داده و شب را در خانه آقای دو لاوال بصبح رسانده و اگر موقعیت اقتضا کرد، یک شب دیگر هم در آنجا بمانم.

من با خودم فقط لا فون و دو مستخدم داشتم. روز خیلی خوبی بود و هوای آزاد دشت و دمن استفاده از آفتاب درخشان را بمراتب مطبوع تر میکرد. ما مدتهای مدید بود در حال حرکت و سواری بودیم و وقتی من تصمیم خود را اعلام کردم، هم ما مانند اطفال دوستانی که از مدرسه مرخص میشوند، هیجان زده و سرخوش شده بودیم. ما نهار را در روی یک تخته سنگ بزرگ و مسطح صرف کرده و بدون تعجیل، از هوای آزاد و مناظر زیبای طبیعت لذت میبردیم. ولی در حدود ساعت سه بعد ظهر ابرهای تیره آسمان را پوشانده و در همین موقع هم متوجه شدیم که راه را اشتباه آمده ایم. در این قسمت از استان بریتانی زمین باتلاقی و نيزار بوده که وقتی هوا آفتابی است منظره زیبایی بچشم میرساند ولی در زیر یک آسمان گرفته و بارانی، یک حالت وحشیانه، خشن و خطرناک بخود میگیرد.

پیداست که ما در این وضعیت، خیلی سر حال و خوشحال نبودیم. من سعی کرده بودم که مستخدمی را با خود بیاورم که با این منطقه آشنائی داشته باشد ولی اینطور بنظر میرسد که حد اقل در این قسمت، او چندان به مسیر ها و راه ها آشنائی ندارد. بر حسب توصیه او، ما بعقب برگشته که جاده اصلی و درست را پیدا کنیم. باران هم شروع شده و هوا هم شروع به تاریک شدن نمود. منظره اطراف که در صبح آنروز بسیار زیبا بنظر ما میرسید، حالا یک حالت تهدید آمیز و دلهره آور بخود گرفته بود. رفته رفته این فکر در ما تقویت میشد که احتمالاً مجبور خواهیم بود که در زیر باران، تمام شب را سحر کنیم. ولی لافونت که قدری جلوتر از ما حرکت میکرد در دور دست کلبه ای را مشاهده کرد که حد اقل میتوانست برای ما سر پناهی در آن شب بارانی باشد. ما بسمت آن حرکت کردیم و خیلی زود متوجه شدیم که نه تنها تمام چیزهائی که در فکر خود داشتیم بحقیقت پیوسته بود، بلکه یک جاده باریک و یک راهنما هم در انتظار ما بود.

این راهنما همانقدر از دیدن ما متعجب شد که ما از دیدن او. این دختر در زیر باران در کنار جاده باریک نشسته و بتلخی اشک میریخت. وقتی متوجه نزیک شدن ما شد از جا پرید و ما متوجه شدیم که با یک دختر جوان و پا برهنه مواجه شده ایم. او فقط یک لباس نازک که مناسب چنین آب و هوائی نبود بتن داشت. با وجود این صورت این دختر مانند آدمهای احمق نبود و هرچند در ابتدا بخیال اینکه ما راهزن و بزهکار هستیم، قدری وحشت زده شده بود و اینطور بنظر میرسید که میخواهد خود را به دشت، باتلاقها و مرداب ها بزند. ولی بمحض اینکه صدای مرا شنید، متوقف شد. من از او با ملایمت سؤال کردم که ما کجا هستیم.

ابتدا او متوجه نشد که من چه سؤالی کردم ولی مستخدم من که با لهجه محلی آشنائی داشت سؤال مرا برای او تکرار نمود. او در جواب گفت که ما در دهکده کوچکی در نزدیک شهر بوتیتور هستیم. وقتی از او سؤال شد که ما چقدر از آن شهر فاصله داریم او جواب داد دو یا سه فرسنگ.



ASKED HOW FAR IT WAS TO BOTTITORT

البته ما میتوانستیم در عرض دو سه ساعت خود را به این شهر برسانیم و خیلی دیر وقت هم به آنجا نمیرسیدیم ولی مشکل اسبهای ما بودند که خیلی خسته و گرسنه بوده و من میل نداشتم که فشار زیادی روی آنها وارد کنم. از این رو پرسیدم که آیا در این قریه مسافرخانه ای نیست که ما بتوانیم در آنجا اقامت کنیم.

دختر با تعجب به ما نگاهی کرد و در حالیکه هنوز گونه هایش از اشک مرطوب بود گفت:

" یک مسافر خانه در این جا وجود دارد ولی فکر نمیکنم که مناسب عالیجناب باشد. "

من گفتم:

" مهم نیست... لطفا ما را به آنجا ببر. "

او با شنیدن این دستور براه افتاد و ما او را تعقیب کردیم. من از مستخدم خواستم که از این دختر سؤال کند که بچه دلیل گرینه میکرد. من از حرفهای او متوجه شدم که او دو فرسنگ راه رفته بود که از عموی خود برای مادر مریضش پولی قرض کند ولی این مرد او را جواب کرده بود. حالا آنها مجبور شده بودند که بعد از فوت پدرش، خانه خود را ترک کرده و مادرش مجبور شده بود که به مسافر خانه برود. او پول مسافرخانه را پرداخت نکرده و دخترک میترسید که مادرش را از آنجا هم بیرون کنند.

مستخدم بعد از این کلام قدری ساکت شد و سپس حرف خودش را اصلاح کرد و گفت:

" این دختر اینطور گفت که مادرش پولی به کسی بدهکار نیست. پدرش تا وقتی زنده بود بطور مرتب هر ماهه پول پرداخت میکرد ولی وقتی فوت کرد آقای گرابو اعلام کرد که او چیزی نپرداخته است و ... "

من حرف او را قطع کرده و گفتم:

" آقای گرابو؟... این چه کسی است؟ "

" شهردار شهر بوتیتور. "

" همان شخصی که بستانکار بوده است. "

" بله. "

" حالا این مردی که فوت کرده است ، چقدر بدهکار است؟ "

" این دختر میگوید هیچ. "

" ولی این مرد... این شهردار میگوید که چقدر طلبکار است؟ "

" بیست کراون. "

شکی نیست که خیلی ها از رفتار من در این قضیه دچار تعجب میشوند که چرا من خودم را بخاطر چنین مبلغ ناچیزی وارد قضیه ای میکنم که به من کوچکترین ارتباطی ندارد. ولی هیچ چیز هر چقدر جزئی نبایستی از دید وزیر پادشاه مخفی بماند. بعلاوه من به این جا آمده بودم که سر و صورتی به وضع اقتصاد منطقه بدهم و خود من اطلاع صحیحی از وضع مالی زارعین و مستاجرین منطقه نداشته و نمیدانستم که مالیات ها را بر چه اساسی وضع کرده اند. من خوشحال میشدم که اگر میتوانستم شخصا اطلاعاتی در این زمینه کسب نمایم.

بهمین دلیل تا رسیدن به مسافر خانه ، من سوالات زیادی برای دختر جوان مطرح نمودم. مسافر خانه یک خانه معمولی بود که از سنگ ساخته ساخته شده که از یکطرف به چندین درخت کهنسال میرسید که منظره قابل قبولی برای این ساختمان ایجاد کرده بود. این ساختمان یک طبقه بیشتر نداشت و در دو طرف درب ورودی دو پنجره بزرگ داشت. هیچ پنجره دیگری در ساختمان بچشم نمیخورد. دود مختصری از یک دودکش بهوا بر میخواست و به ما نوید میداد که شاید بر عکس توقع ما پذیرائی خوبی در انتظار ما بود.

وقتی نزدیکتر شدیم اتفاقی رخ داد که توجه ما را بخود جلب نموده و ما را متوقف کرد. کرکره های چوبی پنجره ها درست جلوی چشم ما ناگهان با صدای بلندی بسته شد. بعد بهمان سرعت یکی از پنجره ها باز شد و یک مرد نیمه عریان از پنجره بیرون جست و بدون معطلی از طریق پنجره اطاق دیگر که برای او باز شده بود ، به این اطاق رفت. لحظه ای بعد یک شب سیاه رنگ که در تعقیب او بود درست بهمین ترتیب از پنجره اطاق بیرون جست و از طریق پنجره دیگر وارد اطاق دیگر شد. این کارها با چنان سرعت و چابکی صورت گرفت که ما حتی کلمه ای نتوانستیم بیان کنیم. این کار در گوشه دیگر ساختمان تکرار شده و ما با حیرت مشاهده کردیم که ظاهرا شب سیاه رنگ قربانی خود را بچنگ آورده بود.

در تمام این مدت این دو شب کوچکترین صدائی از خود در نیاورده و در تاریک روشن غروب این ساختمان غیر عادی مانند کلبه اشباح بنظر میرسید. آنهایی که بین ما بیشتر از بقیه به ماوراءالطبیعه و خرافات اعتقاد داشتند ، بی تردید گرفتار نگرانی شده بودند. لافونت اولین کسی بود که لب بسخن گشود و در حالیکه دخترک ناله میکرد گفت:

" خدای بزرگ... این ساختمان توسط ارواح اشغال شده است. "

من گفتم:

" ابا چنین چیزی نیست... دختر جان... در این ساختمان چه کسی زندگی میکند؟ "

دختر با گریه گفت:

" فقط مادرم... مادر بیچاره من. "

من او را ساکت کرده و همه بقیه را که کاملاً نگران شده بود بیاد تمسخر گرفتم. ولی ما در همان سولی بودیم که شب یک اسب سوار در فونتن بلو ظاهر میشد و مطالب زیادی در این باره در افواه بود. من اسبم را بجلو راندم ولی ناگهان متوجه شدم که که بجز لافونت هیس کس از جای خودش تکان نخورده بود. پیدا بود که آنها بشدت ترسیده اند. خود منم بایستی اعتراف کنم که این خانه عجیب ، ساکت و تنها در وسط بیشه مرا هم قدری تحت تاثیر قرار داده بود. ولی

شجاعت اصیلزادگان با افراد معمولی تفاوت دارد و بهمین دلیل جلوی در من کلون در را باز کرده و با جرات وارد شدم. صحنه ای که در جلوی چشم ظاهر شد به اندازه کافی برای من اطمینان خاطر ایجاد نمود. در انتهای این اطاق طویل، خالی، سرد و نیمه روشن یک کوره که در آن کنده های چوب در حال سوختن بود، مانند همیشه به تازه واردان خوش آمد میگفت. یک مسافر تنها که میز خود را نزدیک دودکش کوره کشیده، نشسته بود. پاهایش را به لبه کوره تکیه داده و غذای مختصر خود را که نان سیاه و پیاز بود میخورد. این مسافر یک مرد بلند قد و لاغر بود که شانه هائی افتاده و چهره ای مغموم داشت.

من به دور و بر اطاق نگاه کردم ولی کس دیگری بچشم نخورد. در جواب اظهار ادب او، من به عصر بخیر گفته و او بار دیگر مشغول خوردن غذای خود شد. اینطور معلوم بود که او از ورود ما چندان خوشحال نشده بود. من هم سعی کردم که پاهای خود را در کنار آتش قدری گرم کنم. بالاخره من از او سؤال کردم که آیا او تنها در این اطاق است. او در جواب گفت:

"قبل از ورود شما من تنها بودم."

من تصمیم داشتم که آنچه را در خارج از ساختمان دیده بودیم برای او تعریف کرده و از او در این باره سؤال نمایم. ولی قبل از اینکه من حرفی بزنم، او بطرف من خم شده و گفت:

"آقا... من میل دارم که عقیده شما را در باره لوئی یازدهم بدانم."

من با کمال تعجب به او نگاه کرده و گفتم:

"لوئی یازدهم؟"

او بطرف من برگشت و گفت:

"بله... او هم یک آدم بود. عقیده شما در باره او چیست؟"

من شانه هایم را بالا انداخته و گفتم:

"تا جائیکه من میدانم، او یک آدم بود."

"و یک پادشاه؟"

"بله... من اینطور فکر میکنم. من هگز چیزی بر خلاف این شنیده ام."

او بطرف من خم شد و گفتم:

"یک انسان و یک پادشاه... البته نه یک انسان شاهانه و یک پادشاه شاهانه... آیا متوجه منظور من هستید؟"

من با بی صبری گفتم:

"بله... متوجه هستم."

"من میخوام بگویم که او یک انسان شاهانه نبود و یک پادشاه مردانه هم نبود. منظور من این بود."

من که دیگر طاقت این گفتگوی ابلهانه را نداشتم دهان باز کردم که بتندی جواب او را بدهم که در همین موقع کسی نزدیک گوش من فریاد زد:

"باب..."

شخص دوم لباس قرمز رنگی بتن داشت و مانند دیوانه ها در آشپزخانه جست و خیز میکرد. من گفتم:

"آدم فرومایه... ترا بایستی زیر شلاق انداخت. چه کسی بتو اجازه داده است که در یک محل عمومی مزاحم مسافران خسته بشوی؟"

او بنا لبخندی به من نگاه میکرد و با تمسخر گفت:

" اگر لازم است که کسی شلاق بخورد آن شخص کسی بجز لوئی یازدهم نخواهد بود. "

این پاسخ او مرا بیاد مسافر اولی انداخت و بسمت او برگشتم. او که تا آن موقع قیافه ای عبوس و گرفته داشت حالا بطرز عجیبی میخندید. من توجه پیدا کردم که این دو نفر بایستی همکار یا همدست یکدیگر باشند. از این رو سؤال کردم :

" شما دو نفر کیستید؟ ... شارلاتان؟ ... "

مرد دومی گفت:

" حضرت والا ... شما در باره ما بد قضاوت نکنید. کسی که در مقابل شما ایستاده است پیر پالادن مشهور بوده و نفر دیگر فیلیپر بزرگ نام دارد و ما متعلق به سیرک برتون هستیم. "

من گفتم:

" حالا چرا این کارهای احمقانه خود را در اینجا انجام میدهید؟ "

او جواب داد:

" ما عالیجناب را با شخص دیگری اشتباه گرفتیم. "

" حتما با کسی که شما از او وحشت دارید ؟ "

" حضرت والا ... کاملاً همینطور است. "

" بسیار خوب... شما شیادان خوبی هستید. "

من دیگر حرفی نزد و لافونت را احضار کرده و او با تانی و احتیاط وارد آشپزخانه شد. حالا مستخدمین متوجه شده بودند که بیجهت خود را وحشت زده کرده و هیچ چیزی که به ماوراء الطبیعه تعلق داشته باشد ، در این مسافر خانه موجود نیست. بکمک فیلیپر من به توافقی با این دو نفر رسیده و آنها میزی را که کنار آتش بود ، تخلیه کرده و به من واگذار نمودند. هر چند که آنها ابدان نمیدانستند که با چه کسی طرف هستند. من قبل از حرکت مطمئن شده بودم که غذای کافی برای مسافرت همراه داشته باشیم و در حالیکه لاتراپ و همکاران او مشغول چیدن میز بودند ، من چکمه های سواری خود را از پا در آورده و برای خشک شدن نزدیک آتش گذاشتم. بعد از این دو هنرپیشه مضحک سؤال کردم که آنها با آن کارهایی که قبل از ورود ما انجام میدادند قصد داشتند چه کسی را بترسانند.

آنها خیلی مایل نبودند که اسم این شخص را بیاورند ولی بالاخره در مقابل اصرار من تسلیم شده و گفتند که اسم این شخص آقای گرابو میباشد.

من به مغز خود فشار میآوردم که بخاطر بیاورم که این اسم را کجا شنیده ام و گفتم:

" گرابو... گرابو... شهردار بوتیتور؟ "

مرد دیگر از خود شکلی در آورد و سپس گفت:

" بله آقا... شهردار بوتیتور... یک سال پیش همین مرد فیلیپر را وارد دسیسه بازی های خود کرد. خانم این خانم با من دوست شده و این آقای شهردار بخاطر قرضی که ادعا میکند این زن به او دارد ، میخواهد او را از اینجا بیرون کند. بهمین دلیل من تصمیم داشتم که با او تسویه حساب کنم. ولی او ایندفعه را شانس آورد چون عالیجناب به اینجا آمدند. "

من پرسیدم:

" پس به این ترتیب شما امشب در اینجا منتظر او هستید؟ "

او جواب داد:

" او خواهد آمد . امروز صبح از اینجا عبور کرده و اعلام کرد که در بازگشت ، شب را در اینجا خواهد ماند. وقتی ما وارد شدیم پیرزن بیچاره را دیدیم که لرزان و گریان شده است. این مرد سنگدلی است . این زن در حال گریه از درگاه

ملکوت درخواست میکرد که قلب او را نرم کند. ولی او در جواب گفت که اگر تمام مقدسین هم بیایند او کار خودش را خواهد کرد.

مرد دیگر که از پنجره به بیرون خیره شده بود بانگ زد:

"او به اینجا میآید. من نور فانوس او را میبینم که از تپه پائین میآید. من گیرش آوردم. ایندفعه دیگر او را از دست نخواهم داد."

بعد رو به من کرده و گفت:

"آقا... اگر شما به ما کمک کنید من بهترین بازی عمر خود را در اینجا ارائه خواهم داد. و تو پیر... خوب به من گوش کن... همه شما آقایان به من گوش کنید. ما وانمود میکنیم که این مرد عوض شده و فراموش نکنید که این مرد خیلی از خود راضی و مغرور است. او معتقد است که شهردار بوتیتور دست کمی از قدیسین کلیسا ندارد. پیر هم از این لحظه آقای گرابو شهردار خواهد بود. خود شما عالیجناب شهردار شهر 'گل' خواهید بود و خود من شهردار شهر سن ژوست هستم. ما به این ترتیب حق او را کف دستش خواهیم گذاشت."

ولی من به او گفتم:

"فکر نکنید که این مرد بهمین سادگی ها تسلیم خواهد شد."

"آقا... آن قسمت را بعهده ما بگذارید. به ما کمک کنید. من تعهد میکنم که ما موفق بشویم."

تردید نیست که این کار قدری از شخصیت نجیب زادگی بدور بود ولی پادشاه و من در گذشته بارها اتفاق افتاده بود که بدون اینکه شناخته بشویم، سر خود را با چنین بازیهای گرم کرده بودیم. در عین حال با مطالبی که در مورد این گرابو در همین مدت کم بگوشتم خورده بود، بدم نمیآمد که او قدری گوشمالی داده شود. لا فون را میدیدم که با خوشحالی خود را حاضر میکند و بقیه مستخدمین هم با کمال میل همکاری میکردند. من وسوسه شدم که این پیشنهاد را قبول کنم.

بعد از این ترتیبات و مقدمات این نمایش عجیب، وقت زیادی نگرفت. فیلیپر در روی لباسهای مضحک خود یک بالا پوش بتن کرده و میز خود را به کوره نزدیکتر کردند. به این ترتیب میز آنها و میز من تمام عرض کوره را اشغال نمود. لائراپ پشت سر من ایستاد و مستخدم دیگر مرا بنام برتون را بیرون فرستادند که به گرابو بگوید که مسافر خانه پر شده و او بهتر است براه خود ادامه بدهد."

برتون طوری نقش خود را خوب ایفا نمود که گرابو همانطوریکه هنرپیشه دوره گرد او معرفی کرده بود کنترل خود را از دست داده و در آستانه در شروع به مشاجره و تهدید کرد. ما صدای او شنیدیم که فریاد میزد:

"مرد... چه کسی؟... تو میگوئی که چه کسی آنجاست؟"

برتون جواب داد:

"شهردار بوتیتور..."

"حرفهای جنون آمیز..."

برتون ادامه داده و گفت:

"شهردار بوتیتور، و شهرداران شهرهای 'گل' و سن ژوست."

مرد تازه وارد فاتحانه فریاد زد:

"تمام این حرفها دروغ است... و تو این بار بیگدار به آب زده ای."

صدای تو دماغی و دهاتی شخص سومی از بیرون بگوش رسید که به برتون میگفت:

"مرد... آیا تو آقای شهردار بوتیتور را نمیشناسی؟"

برتون جواب داد:

" من ایشان را خیلی خوب میشناسم چون مستخدم ایشان هستم. در همین لحظه ایشان در داخل مشغول خوردن غذای خود هستند. "

" شهردار شهر بوتیتور؟ "

" بله. "

" آقای گرابو؟... "

" بله ... شخص خود ایشان... "

" و شما هم مستخدم ایشان هستید؟ "

برتون با لحنی تمسخر آمیز جواب داد:

" مدت مدیدی است که من چنین خیال میکنم. "

شهردار غرشی کرد و رعد آسا فریاد زد و گفت:

" تو... مستخدم این مرد... مستخدم شهردار بوتیتور هستی؟ ولی من بتو میگویم که تو چه کسی هستی... تو یک دروغ گو بیش نیستی. یک دروغ گو... احمق... شهردار بوتیتور خود من هستم. حالا متوجه شدی که چطور بیگدار به آب زده ای؟ از جلوی من کنار برو و دنبال من بداخل بیا. من بیاد بچشم خود ببینم که اینجا چه خبر است. من باید از ته و توی این قضیه سر در بیاورم. مستخدم من... دنبال من بیا. "

و در حالیکه هنوز غر و لند میکرد. در را باز کرده و با نهایت خشونت و اقتدار وارد اطاق شد. او یک مرد کوتاه قد و چاق بود. دماغی کوتاه و صورتی گرد داشت و چشمانش در این صورت بزرگ از ریزی مانند دو نقطه بنظر میرسید. وقتی وارد شد، در وسط اطاق ایستاد و به ما خیره شد. با دیدن ما قدری جا خورد و کمی عقب رفت. شاید اینکه تعداد ما خیلی زیاد بود، او قدری واهمه پیدا کرده بود. ولی خیلی زود بخود مسلط شده و جلو آمد. او بدن سلام و عرض احترام غریب:

" چه کسی مسئول این مستخدم که در بیرون ایستاده بود است؟ "

هنرپیشه دوره گرد مسن تر با تعجب به تازه وارد نگاه کرد و گفت:

" من هستم... این مرد مستخدم منست؟ "

شهردار به او و به ما نگاه کرده و گفت:

" آه... آیا ممکن است از شما سؤال کنم که شما چه کسی هستید؟ "

" بله... ممکن است. حتما... ولی تا وقتی که شما کلاه خود را از سر بر ندارید، من بشما جوابی نخواهم داد. "

شهردار از این حمله جا خورد و صورتش کمی قرمز شد. معهذا کلاه خود را برداشت.

پیر هنر پیشه دوره گرد و بقار گفت:

" حالا من مانعی نمیبینم که جواب سؤال شما را بدهم. من سیمون گرابو هستم و افتخار این را دارم که شهردار بوتیتور باشم. "

" شما؟... شهردار بوتیتور؟... "

" بله آقا... خود من هستم... شاید کاملاً شایسته این شغل خودم نباشم. "

من منتظر یک انفجار بودم ولی شهردار خود را کنترل کرده و با قدری تحسین گفت:

" تو آدم دروغگوی شارلاتان... باید اعتراف کنم که تو پادشاه فریبکاران هستی. ولی بگذار بتو بگویم که برای این حقه بازی خود ، نقش اشتباهی را انتخاب کرده ای. من بایستی به شما بگویم که شهردار بوتیتور خود من هستم. شما اسم مرا روی خودتان گذاشته اید. "

پیر به او نگاهی کرد و ساکت ماند.

هنر پیشه دوره گرد دومی سکور را شکست و آهسته به دوست خود گفت:

" آیا این مرد دیوانه شده است؟ ... آیا شما او را میشناسید؟ "

مرد اولی سرش را بعلامت نفی تکان داد.

شهردار که این حرکات و حرفها را میدید و میشنید ، منتظر جواب شد ولی آن دو مرد ساکت ماندند. حالا دیگر مشخص بود که شهردار نگران شده است. ما همه با دلسوزی به او نگاه میکردیم.

او بانگ زد:

" دیوانه؟... نخیر آقا... من دیوانه نیستم... ولی کس دیگری در اینجا است که مطمئنا جنون دارد. "

بعد به یک یک ما نگاه کرد و سپس از لا فون با لحنی استفهام آمیز و ملایم پرسید:

" آقا... آیا شما این مرد را میشناسید؟ "

لافونت با خونسردی گفت:

" حتما... ایشان آقای گرابو هستند. سالهاست که ایشان را به این نام میشناسم. "

شهردار گفت:

" و شما میگوئید که ایشان آقای گرابو شهردار بوتیتور هستند؟ "

لافونت جواب داد:

" البته... مگر انتظار داشتید ایشان چه کسی باشند؟ "

شهردار مدتی به ما خیره شد، دانه های درشت عرق روی پیشانیاش نشست و سپس بانگ زد:

" خدای بزرگ... معلوم است که شما همه باهم دست ییکی کرده اید. "

بعد بار دیگر با دقت به ما نگاه کرده ، خطاب به لاتراپ گفت:

" آقا... آیا شما این شخص را میشناسید؟ "

لا تراپ شانه های خود را بالا انداخته و گفت:

" بله من ایشان را میشناسم. ایشان آقای شهردار هستند و همه در این منطقه ایشان را میشناسد. :

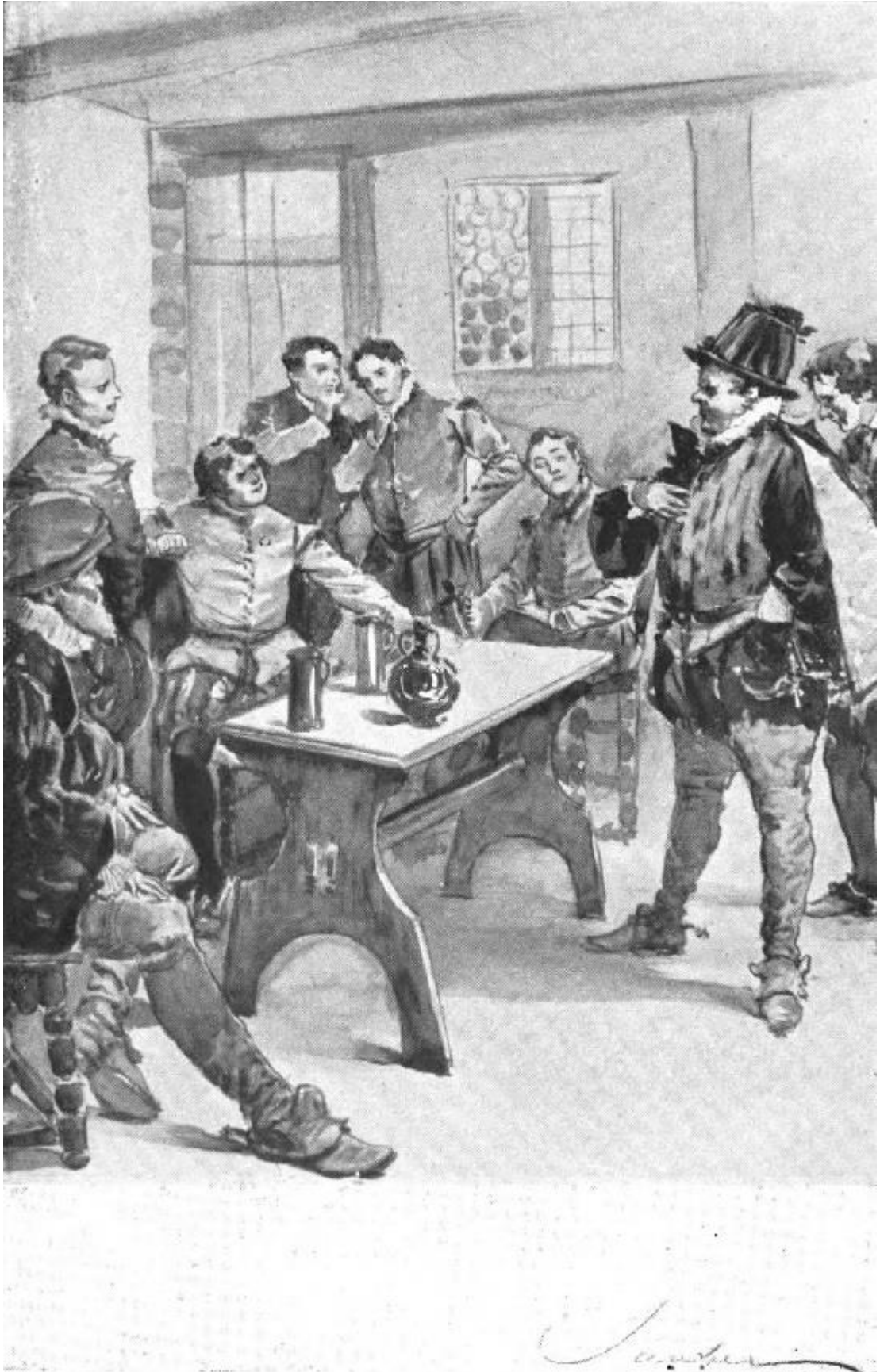
" شهردار؟ ... شهردار شهر بوتیتور؟ "

لاتراپ گفت:

" بله ... شهردار شهر بوتیتور "

مرد کوتاه قد با شدت بسینه خود کوفت و فریاد زد:

" ولی شهردار منم... دوست من... آیا مرا نمیشناسید؟ "



"But I am the Mayor . . ."

لاتراپ با غرور گفت:

" من هرگز شما را قبل از امشب ندیده بودم و بایستی بشما بگویم که من این منطقه را خیلی خوب میشناسم. من فکر میکنم که شما از رودخانه نزدیک اینجا عبور کرده و فراموش نموده اید که در این منطقه رسم اینست که هر کس که از رودخانه رد میشود بایست دعائی به قدیسی که صاحب این رودخانه است ، بکند. "

هنرپیشه بزرگتر بانگ زد:

" ساکت باشید... او را بحال خود بگذارید. درگاه ملکوت آگاه است که همین حالت ممکن است برای هر کدام از ما پیش بیاید. بحال این مرد بیچاره ترحم کنید. "

شهردار با شنیدن این حرف دستهای خود را بهم زده و با فروتنی گفت:

" آقا... من فکر میکنم که صدای شما را میشناسم... آیا ممکن است از شما خواهش کنم که اسم خود را به من بگوئید؟ " او با ملایمت جواب داد:

" فراکاس... من شهردار شهر گل هستم. "

گرابو با ترس و خشم فریاد زد:

" شما... شما فراکاس شهردار شهر گل؟ ... ولی من فراکاس را میشناسم ... او یک مرد بلند لاغریست. من او را مانند برادر خودم میشناسم. "

فراکاس قلابی تبسمی کرد ولی دیگر چیزی نگفت.

شهردار عرقش را از پیشانی پاک کرد . او تمام مشخصات یک آدم کله شق را داشت ولی اگر یک چیز در تمام مدت زندگی کاری خود به آن اطمینان پیدا کرده باشم اینست که هیچکس نمیتواند در مقابل شهادت دوستان و همکاران خود مقاومت کند. به این مناسبت من میدانم که اگر ده نفر به کسی القا کنند که سیاه سفید است و این شخص هنوز مقاوم از خود نشان دهد ، موافقت نفر یازدهم نفر با بقیه ، او را هم متقاعد خواهد کرد. شهردار با فلاکت به تک تک ما نگاه کرده و رنگ از صورتش میپزد. بعد خطاب به مستخدم خودش گفت:

" ژیان... من ترا فراموش کرده بودم. به من بگو... آیا همه این افراد دیوانه هستند یا اینکه من عقم را از دست داده ام. "

ولی ژیان که یک مرد دهاتی ساده لوحی بود سرش را مالید و در جواب گفت:

" ارباب... من نمیدانم. خودم هم گیج شده ام. "

شهردار گفت:

" ولی من اطمینان دارم که خودم هستم. "

مرد دهاتی گفت:

" من از هیچ چیز اطمینانی ندارم. فقط اینرا میدانم که شما اخیرا خیلی عوض شده اید. من اخیرا شما را مانند گذشته نمیبینم. ولی چیزی در این مورد بشما نگفته ام. من آرزو میکردم که در خانه خودم بودم و با این وضعی که من در اینجا میبینم بعید نمیدانم که زن من همسر مرد دیگر از کار در بیاید. "

ما سعی خود را کردیم که از خنده خود جلوگیری کنیم ولی شهردار عقیده دیگری داشت. عقب نشینی مامور خود او بکلی اعتماد به نفس او را متلاشی کرد.

او بعد از مدتی که مانند یک حیوان که در دام گرفتار شده به اطراف نگاه کرد ،بعقب برگشته و روی یک جعبه کهنه که در کنار در قرار داده شده بود نشست.



HE SAT DOWN ON AN OLD BOX

دستانش را روی زانوانش گذاشت و بجلو خیره شده بود. ما بزحمت میتوانستیم جلوی خنده خود را بگیریم. ولی او هنوز متقاعد نشده بود. هر چند لحظه یکبار نیم خیز شده و نگاه های شرر بار و مظنونانه به ما می انداخت. ولی آن دو هنرپیشه دوره گرد، رل خود را آنچنان خوب و ظریف بازی میکردند که من در دل هنر نمائی آنها را بارها ستودم. آن دو هنرپیشه اطلاعاتی از مسائل منطقه داشتند و یکدیگر را خیلی طبیعی شهردار خطاب میکردند و بطور اتفاقی مطالبی ابراز میکردند که مرد بیچاره که روی جعبه نشسته بود مانند اینکه دچار زنبور گزیدگی شده، از جا میپرید. یک داستان که شهردار قلابی بیان کرد و در مورد ثروت شهردار واقعی بود، تاثیر بسزائی روی او داشت. او راست نشست و تمام نیروی خود را در گوشه اش متمرکز نمود. وقتی پایان داستان را شنید، در خود فرو رفت و پیدا بود که حالا دیگر بهیچ چیز در زندگی اطمینان ندارد.

ولی چند لحظه بعد بار دیگر عقلش سر جای خود آمد و سعی کرد که مسئله را روشن نماید. او سرش را بلند کرده ، چشمانش میدرخشید و خود را آماده میکرد که در مقابل مقاومت کند. ولی گروه ما با مهارت زیادی ، این حملات را دفع نموده و این باعث میشد که این مرد بحال قبلی خود برگشت نماید.

بطور خلاصه این وضع تا وقتی که من تصمیم گرفتم که از این اطاق بروم ، ادامه پیدا کرد. شاید دو هنرپیشه او را مدت زمان بیشتری در همین حال نگاه میداشتند تا وقتی که او از روی ناچاری دست به اقدامی بزند. در غیاب من ، یکساعت به نیمه شب مانده این مرد دیگر طاقت نیاورده ، ناگهان از جا پرید ، در را باز کرد و مثل یک آدم دیوانه خود را از ساختمان بیرون انداخت و در تاریکی گم شد.

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم ، او رفته بود و هنرپیشگان را دیدم که مغموم و بیصدا در گوشه ای نشسته بودند. پیرزن و دخترش هم قرین حزن و اندوه و کاملاً نگران بنظر میرسیدند. تا جائیکه به من مربوط میشد ، من فکر میکردم که شاید میبایستی اقدامی در جهت متوقف کردن نمایش شب پیش انجام میدادم. ولی قبل از اینکه خیلی فکرم مشغول این جریانات بشود ، دو هنرپیشه با هنر نمائی خود مرا با اوضاع جاری آشتی دادند. قبل از اینکه من تصمیم خود را برای ادامه مسافرتم اعلام کنم ، آنها نزد من آمده و برای من روشن کردند که با رفتن همه ما از آن مسافر خانه، پیرزن و دخترش در مقابل شهردار تنها خواهند ماند و او تلافی نمایش شب قبل را سر آنها در خواهد آورد. آنها پیشنهاد کردند که دو کراون پول نقد به پیرزن تسلیم کنند که بتواند قسمتی از قرضی را که به او نسبت داده بودند به شهردار بپردازد. منم با کمال میل سهم خود را از جهت شرکت در نمایش با پرداخت سه کراون دیگر ، این مبلغ را به پنج کراون افزایش دادم. دو هنرپیشه کوله پشتی های خود را بسته ، روی شانه های خود انداخته و از آنجا رفتند. من منتظر لاتراپ و برتون شدم که اسبها را از اصطبل بیاورند.

قبل از اینکه آنها با اسبها به جلوی ساختمان بیایند ، لافونت که در جلوی در ایستاده بود با فریاد به من اطلاع داد که که دو هنرپیشه به مسافر خانه باز میگردند. من جلوی پنجره رفتم و با کمال تعجب مشاهده کردم که که یک گروه سرباز مسلح و مفتشان پلیس سواره و پیاده بدنبال آنها روانه هستند. برای چند لحظه من نگران شدم و با خود فکر کردم که همه این بازیها توسط دشمنان من طرح شده بود که مرا دستگیر کنند و من خودم را نفرین کردم که چطور با بی احتیاطی ، در این نقطه دور افتاده خود را به دام دشمنانم انداختم. ولی یک لحظه بعد شهردار بوتیتور را دیدم که در جلوی گروه تعقیب کنندگان بسمت ما میآید و بلافاصله از کار ابلهانه ای که شب پیش انجام داده بودیم ، پشیمان شدم.

من حتی بنظرم رسید که سوار اسبم شده و قبل از اینکه آنها بتوانند خود را به مسافرخانه برسانند ، از آنجا فرار کنم. ولی چشمم به قیافه وحشت زده آن دو هنرپیشه دوره گرد افتاد که جلوی در ایستاده بودند. علاقه ای که من در خود نسبت به این دو مرد احساس میکردم باعث شد که تصمیم بگیرم در آنجا ایستاده و از آنها دفاع نمایم. من از آنها پرسیدم:

" چه خبر شده است؟ "

فیلبیرت جواب داد:

" آقا... شهردار... من نگران هستم که این بار این مرد کار خودش را با ما تمام کند. "

ولی قبل از اینکه آنها کاری بتوانند انجام بدهند شهردار با حالتی مخلوط از خشم و شرمساره وارد شد. او به محض دیدن ما فریاد زد:

" آها... آقای شهردار گل... ما آنها را پیدا کردیم... همه آنها در اینجا هستند. حالا آنها تلافی کار خود را پس خواهند داد. این افراد همان هائی هستند که آن بلا را سر من آوردند. "

شهردار شهر گل که یک مرد درشت هیكلی بود نگاهی به ما کرد و گفت:

" من این دو نفر را میشناسم. آنها دو هنرپیشه دوره گرد صادق و بی آزار هستند که دائم مشغول شیطنت هستند. ولی آنها قصد آزار کسی را ندارند. "

آقای گرابو گفت:

" هنرپیشه دوره گرد؟... "

شهردار شهر گل جواب داد:

" من بشما قول میدهم که این دو نفر صرفاً قصد شوخی با شما را داشته اند. در ضمن من بایستی بشما اخطار کنم که قبل از اینکه آقای گنت دو لاوال را وارد این قضیه کنید، بهتر بود بیشتر فکر میکردید. "

آقای گرابو بعد از اینکه از تعجب اولیه خود را رها کرد گفت:

" این ها همه با هم دست بیکی کرده و بر علیه من توطئه ای ترتیب داده بودند. یکی از آنها ادعا میکرد که شهردار شهر بوتیتور است. شما اسم این کار را جز توطئه چه میگذارید. من بر حسب فرمان اعلیحضرت شهردار این شهر شده ام و هر کس آنرا نفی کند، خائن به پادشاه و مملکت معرفی خواهد شد. "

شهردار گل گفت:

" من این آقایان را نمیشناسم. "

مرد دیگر گفت:

" نخیر ولی من میل دارم که آنها را شناسائی کنم. منشی من کجاست... آیا آقای دو لاوال در اینجا نیست؟ "

من کماکان سر جای خود نشسته و سکوت کرده بودم. این دو شهردار به همراه خود تعداد زیادی مفتش پلیس، سرباز و صاحب منصب دولتی آورده بودند. آنها همه به ما خیره شده بودند. بمثابة اینکه بزرگترین دشمن و توطئه گران مملکت را مشاهده میکنند. پیرزن و دخترش در گوشه ای نشسته و میگریستند و دو هنرپیشه شانه های خود را بالا انداخته و خیالشان راحت بود.

طولی نکشید که صدای پای اسب هائی از خارج بگوش رسید و یک لحظه بعد دو لاوال به همراه یک آقای اصیلزاده و چند سرباز مسلح وارد شدند. آنها در لحظه اول متوجه من نشدند. او با دیدن آقای گرابو گفت:

" شما آنها را شناسائی کردید؟ "

" بله آقای گنت... همینطور است. "

" شما بایستی دادخواست خود را هر چه زودتر بیان کنید چون من امروز بایستی به ویتری بروم. "

گرابو گفت:

" این مرد ادعا میکرد که شهردار بوتیتور است. "

گنت دو لاوال قدری مایوس شده و گفت:

" امیدوارم که شما مرا اینهمه راه به اینجا بخاطر یک شوبخی احمقانه نیاورده باشید. کدامیک این ادعا را داشت؟ "

شهردار به هنرپیشه بزرگتر اشاره کرد و گفت:

" این یکی. "

آقای گنت گفت:

" ولی اینکه همه داستانی که شما میگفتید نیست. پس بقیه چه کلسانی بودند. "

آقای گرابو به من اشاره کرد و گفت:

" این... این مرد... "

ولی چشم گنت دو لاوال که به افتاد از جا پرید، جلو آمد و تنظیم بلند بالائی کرده و با نهایت تعجب بانگ زد:

" آه... عالیجناب مارکی ... عالیجناب شما در اینجا چه میکنید؟ من دیشب تمام مدت منتظر شما بودم. شما قرار بود که به من این افتخار را بدهید که میزبان شما باشم. چه اتفاقی افتاد؟ "

من بشوخی گفتم :

" آقای کنت... بطوریکه میبیند من در اینجا هستم و توسط این آقایان دستگیر شده ام. "

کنت دستانش را بلند کرده و گفت:

" خدای بزرگ... من سر در نمیآورم. "

من شانه های خود را بالا انداخته و گفتم:

" من نمیدانم... شاید بهتر باشد که از آقای شهردار خود سؤال کنید. "

شهردار که گونه های درشتش بیرنگ و افتاده شده بود خطاب به کنت دو لاوال گفت:

" آقا... من خودم هم سر در نمیآورم... این آقا که شما بنظر میرسد او را میشناسید... این آقای کنت.. "

دو لاوال سر او فریادی کشید و گفت :

" ابله... درست صحبت کن... ایشان عالیجناب مارکی دو روزنی ، رئیس شورای سلطنتی و وزیر اول اعلیحضرت پادشاه هستند. آیا دیوانه شده ای؟ این توطئه ای بود که تو مرا بخاطر آن تا اینجا کشیدی؟ "

ولی در این موقع من صلاح دانستم که مداخله کنم و گفتم:

" حقیقت اینست که فقط آقای گرابو در اینجا نیست که قابل ملامت است. او خودش قربانی یک شوخی شیطننت آمیز است که این دو هنرپیشه دوره گرد برای او ترتیب دادند. منم از روی بیکاری به این بازی تن در دادم. این همه داستان است. ولی من بشخصه او را میبخشم چون او همه مارا دور خود جمع کرد. من و شما حالا میتوانیم به اتفاق به شهر ویتز برویم. "

لاول با خوشحالی این پیشنهاد مرا قبول کرده و من دیگر لزومی ندیدم که اطلاعات بیشتری به او بدهم. او هم دیگر از من سؤال نکرد چون بلاهت شهردار بر همه مسلم شده بود. این مرد با دهان باز ایستاده و به من نگاه میکرد. او بکلی خودش را گم کرده و حتی زیر دستانش برای او ارزشی قائل نبودند. هرچند من دلیلی نمیدیدم که دلم بحال او بسوزد ولی قبل از اینکه سوار اسبم بشوم ، از فرصت استفاده نموده و چند کلمه ای با او صحبت کردم. من به او تذکر دادم که رفتار بهتری با آن دو زن صاحب مسافرخانه داشته باشد. او با همان پرونی و خیره سری که در قبل به من نشان داده بود ، با این مطلب برخورد کرد. من هنرپیشگان دوره گرد را هم فراموش نکرده و از آنها خواستم که خود را به شهر ویتز که خودم به آنجا میرفتم رسانده و برای من نمایشی ترتیب بدهند. آنها همین کار را هم کردند و آنها طوری با موفقیت توأم شد که سرپرست امور تفریحی دربار آنها را به پاریس دعوت نمود. آنها یک شبه تمام درباریان را مفتون هنر خود کردند. این حادثه کم و بیش ناگوار برای من ، برای آنها شهرت و ثروت ببار آورد.



فصل چهارم : روز تمام قدیسین

در اوایل پائیز سال ۱۶۰۱ که اتفاقاتی را که برای آقای دو بیرون رخ داده بود ، سر زبانهای خاص و عام بود ، یک روز وقتی سرسرای خانه خود در آرسنال را ترک میکردم مانیان ، مستخدم من بسرعت خود را به من رسانده و به من اطلاع داد که آقای که صبح زود برای دیدار با من آمده بود و در باغ خانه انتظار میکشید ، هنوز منتظر است که با من ملاقاتی داشته باشد. هنوز مانیان مشغول گزارش دادن بود که که مرد غریبه با عجله خود را به ما رساند و در جواب سلام من و اینکه چه کاری برای او از دست من بر میآید ، یک نامه به من داد. او مرد جوانی بود که بزحمت بیست سال داشت و لباسهایی که بر تن داشت قدری دهاتی و مطابق با آخرین مد پاریس نبود. میشد گفت که او جوان خوش تیپی بود ولی برقی که گاهی از چشمانش جستن میکرد خیلی به حال و هوای دوستانه نمیداد. من از اینکه او را هرگز در قبل ندیده بودم اطمینان حاصل کرده و سپس مهر نامه را شکستم. نامه از طرف خانمی بنام مادام دو بره بود که وقتی هنوز دوشیزه و در خانواده 'مزمین' بود ، ما نزدیک بود با هم ازدواج کنیم.

اینطور معلوم شد که این مرد برادر این خانم بوده و ایشان او را به من برای پیدا کردن شغلی ، معرفی کرده بودند. وضع مالی خانواده 'مزمین' طوری خراب شده بود که این خانم قادر نبود که برادر خود را آبرو مندانه وارد جامعه کند هرچند که هنوز هم خانواده مزمین احترام و اعتبار خاصی در طبقه اشراف دارا بود. خانم دو بره رابطه دوستانه خوبی را که با هم داشتیم بخاطر من آورد و بیاد آوردم که او و خانواده اش پیوسته برای شخص من احترام خاصی قائل بودند. به این ترتیب من نمیتوانستم که که با این جوان مانند صدها نفر دیگر که از من روزانه تقاضای کار و کمک داشتند رفتار کرده و او را دست بسر کنم. من از او دعوت کردم که با من به باغ بیاید که در آنجا در حال قدم زدن ، باهم گفتگویی داشته باشیم. چیزی را که من از رفتار این جوان حتی قبل از شروع صحبت دریافت کردم یک حالت عدم اطاعت و طغیان گری بود. من از او پرسیدم:

" پس شما به پاریس آمده این که بخت و اقبال خود را بیازمائید؟ "

او جواب داد:

" بله آقا. "

" شما چه امتیاز کاری در خود سراغ دارید که به صاحبکار عرضه نمائید؟ "

او بسادگی جواب داد:

" آقا... من فقط آن نامه را دارم ، دو اسب ، دو دست لباس و دویست کراون هم با خود دارم. "

من در حال خنده گفتم:

" آیا فکر میکنید که این برای ترقی و پیشرفت شما کافی باشد؟ "

او در حالیکه روی کلمات تکیه کرده و قبضه شمشیرش را بدست میگرفت گفت:

" آقا... بهمراه این چیزها باید بگویم که شهادت زیادی هم دارم. "

من از خونسردی و بیخیالی او دچار حیرت شده بودم. اوبه اطراف خود بدون کوچکترین نشانه ای از کنجکاوی نگاه میکرد و من احساس میکردم که با عالیجناب دوک دو گیز طرف هستم. اینطور مشخص بود که او خانواده خود مزمین را از هیچ خانواده اشرافی در فرانسه کمتر نمیگرفت.

من قدری روی رفتار او مطالعه کرده سپس گفت:

" بسیار خوب... من فکر نمیکنم که بتوانم در همه لحظه کمکی برای شما باشم . ولی خوشحال میشوم که بدانم که نقشه شما برای آینده چیست. "

او جواب داد:

" اگر واقعیت را خواسته باشید خود منم در طول مسافرت به این مطلب فکر کرده و به این نتیجه رسیدم که ترقی در زندگی مدیون سه عامل است. اول طلا ... دوم فولاد و سوم عشق و علاقه. عامل اول را من دارا نیستم. عامل آخری هم فکر میکنم که من کاربرد بهتری برای آن دارم. از این سه عامل فقط عامل وسطی میماند که شمشیر فولادین من تنها چیزی است که میتوانم روی آن حساب کنم. من مانند کریون قهرمان افسانه ای فرانسه خواهم بود. "

من با حیرت به او نگاه کرده چون اعتماد بنفس او از مطالبی که عنوان میکرد، پیشی میگرفت. من بخشی گفت:

" ولی کریون یک در یک میلیون بود. "

او با بیخیالی جوان داد:

" خود منم همینطور هستم. "

من بایستی اعتراف کنم که این جواب گستاخانه مرا وادار به سکوت کرد. من با خود فکر کردم که این جوان را که در اعماق دهات دور دست بزرگ شده و کوچکترین اطلاعی از پاریس و خطرات آن ندارد بحال خود رها کردن ، کاری بر خلاف جوانمردی خواهد بود. فقط کاری که کردم این بود که به او توضیح دادم که کریون در قرن پنجم میلادی و در زمان جنگهای دائمی قاره اروپا میزیست. ولی ما حالا در حال صلح هستیم . سپس از او خواستم که یک هفته دیگر به من سری بزند و در لفافه به او متذکر شدم که در پاریس سکه های طلای داخل جیب او بمراتب راه خروج خود را ساده تر از شمشیرش از غلاف ، پیدا خواهند کرد.

او که بنظر میرسید کاملاً از ملاقاتش با من خرسند و راضی شده است از من جدا شد و مانند کسی راه میرفت که انتظار دارد از هر گوشه ای به او حمله ور شوند. هرچند که اینطور معلوم شد که او نصیحت مرا بگوش نگرفت و هفته بعد که او را در خیابان دیدم لباسهای آخرین مد پاریس را بتن داشت و موهایش را نزد آرایشگر ماهر کوتاه کرده بود.



WHEN I NEXT MET HIM HE WAS FASHIONABLY DRESSED

به او اشاره کردم که توقف کند و او جلو آمد که با من حرف بزند. اولین سؤال من این بود:

"از دویست کراونی که با خود آورده بودی، چقدر باقی مانده است؟"

او با حاضر جوابی گفت:

"پنجاه..."

منکه بشدت سرخورده شده بودم به کوله پشتی او اشاره کردم و گفتم:

"بقیه پول صرف خرید چیزهایی شد که در این کیسه دارید؟"

او جواب داد:

"نخیر... درست برعکس... من اجاره سه ماه اطاق و یک ماه خوراک را یکجا در مهمانخانه زاتون پرداخت کرده ، دو دست لباس آخرین مد خریداری کرده و پنجاه کراون هم در قمار باختم. "

من گفتم:

" آیا اینکار شما کاملاً عاقلانه بوده است؟ "

او شانه های خود را مطابق مد روز بالا انداخته و گفت:

" شهامت و شجاعت همین است. "

او اینرا گفت و براه خود ادامه داد.

من بهمراه آقای مارکی دو سن تونی مشغول قدم زدن بودیم و او با نیشخندی گفت که مشکل نیست که بتوان پایان این کار را پیش بینی نمود. این مرد جوان در عرض یکسال بصورت یکی از زور گویان قمار خانه در خواهد آمد. من جوابی ندادم ولی بایستی اعتراف کنم که نظر من درست بعکس بود. آنچه من از او دیده بودم او را در رتبه و مقامی بالاتر از افراد معمولی قرار میداد.

بعد از این من با علاقه پیشرفت این جوان را زیر نظر داشتم. وقتی در عرض یک ماه اتفاقی رخ داد که تمام درباریان با تعجب و انتظار به او نگاه میکردند ، من چندان متعجب نشدم.

یک شب بعد از خارج شدن از اطاق کار پادشاه بر حسب اتفاق از گالری شرقی کاخ لوور عبور میکردم که در آن تاریخ از آن بعنوان اطاق انتظار خارجی استفاده میگردد. تمام کسانی که کاری برای انجام نداشته و به دربار هم دسترسی پیدا نمیکردند ، در آنجا جمع میشدند. من در وسط راه بودم که برای مدت کوتاهی ، اوضاع داخل گالری متشنج شده ولی من بدون توجه براه خود ادامه دادم تا به نزدیکی درب خروجی رسیدم. ناگهان صدای شکسته شده یک میز مانند یک رعد در گالری طنین انداخت . من بیدرنگ توقف کرده ، برگشته و به پشت سرم نگاه کردم. چندین نفر با هم فریاد میزدند:

" بس کنید... احتیاط کنید... اینجا جای این کارها نیست... در اینجا خیر... "

همه به همان سمت خیره شده بودند. من توانستم که سه نفر که این تشنج را ایجاد کرده بودند ، شناسائی کنم. یکی از آنها کسی جز آشنای من آقای سن مزمین نبود ، نفر دیگر مردی بنام باراداس بود که از افراد سطح پائین اجتماع محسوب میگردد و نام نفر سوم سن ژرمن بود که پسر بزرگ آقای دوکلان بود.

من علت مشاجره و دعوا را بیشتر با حدس و گمان دریافته و اینطور مفهوم شدم که سن مزمین باراداس را به تقلب در بازی متهم کرده بود. باراداس از این اتهام سخت برآشفته و در همان موقع که من آنها را نگاه میکردم بشدت به سن مزمین جوان تاخته و با او توهین نمود. از آنجائیکه باراداس یک شمشیر باز ماهر و مشهور بود و با این امتیاز و تقلب در بازی ، برای خود زندگی خوبی ترتیب داده بود ، اسم او کافی بود که کسی جرأت مقابله با او را پیدا نکند. ولی سن مزمین جوان از این قاعده مستثنی بود. او بسمت نفر سوم ، سن ژرمن جوان برگشته و از او خواست که با استفاده از پولی که برنده شده بود ، روی باراداس شرط بندی کند.

این مرد جوان ، سن ژرمن که خود مانند سن مزمین جوانی بیباک بدون درنگ این پیشنهاد را با غرور رد کرد. او در میان تماشاچیان این صحنه تعداد زیادی دوست و آشنا داشت. منکه کنجکاو شده بودم ، یک لحظه متوقف شده که ببینم برای اتهام زننده که با وجودیکه از تمام گوشه و کنار به او توصیه میشد که مشاجره را در همان نقطه متوقف نماید ، با تمام قدرت سر حرف خود ایستاده بود ، چه اتفاقی خواهد افتاد. ولی اینطور معلوم شد که حدس قبلی من در مورد او صحیح بوده و او با رشادت کامل در جلوی مرد زورگو قد علم کرده و حرف خود را تکرار نمود. او میگفت که حرف خود را آنقدر تکرار خواهد کرد تا اینکه پول خود را پس بگیرد. او میگفت:

" تو تقلب کرده و پول مرا از این راه برنده شده ای. یا باید بزبان خوش پول مرا پس بدهی و یا مبارزه کنی. "



11

"You must return my money."

سن ژرمن که میل داشت به او کمک کند گفت:

"با یک آدم خوب مبارزه کند."

"نخیر... با من مبارزه کند."

"باراداس ترا مغلوب خواهد کرد. تو جان خود را بخاطر قدری پول از دست خواهی داد."

"من برای تو زحمتی دارم. اگر تو بچشم خودت ندیدی که باراداس تقلب میکرد، پول مرا پس بده و اگر دیدی که تقلب میکند، برای مبارزه حاضر باش."

سن ژرمن با خشونت جواب داد:

"مرد دیوانه... آیا منظور تو اینست که من میدانستم که او تقلب میکند؟"

سن مزمن گفت:

"من منظورم همان چیزی است که بیان میکنم. تو پول مرا برده ای و بایستی پس بدهی. اگر پول را پس ندهی، بایستی مبارزه کنی."

من میبایستی بیشتر از این شاهد مشاجره آنها میشدم ولی در همان موقع در اصلی گالری باز شده و دو سه نفر از آقایانی که در حضور پادشاه بودند، از نزد او خارج شدند. من که نمیخواستم که آنها مرا مشاهده کنند که بتماشای نزاع ایستاده ام براه خود ادامه داده و از پله ها سرازیر شدم. ولی آقای واران خیلی زود خود را به من رسانده و گفتگوی مفصلی را در باره وقایعی بتازگی اتفاق افتاده بود، شروع کرد. من طوری گرم این مکالمه شده که بکلی سن مزمن را فراموش کردم. فقط وقتی آقای مارکی سن تونی با عجله و هیجان زیاد وارد اطاقم شد در همان لحظه اول اسم این شخص بر زبانش جاری گردید. من که از فراموشکاری خود شرمند شده بودم گفتم:

"پس باراداس موفق نشد که او را بقتل برساند؟..."

سن تونی جواب داد:

"نخیر... او ترتیب کار باراداس را داد."

"این امکان ندارد."

"عالیجناب مارکی... من بشما عرض میکنم... این جوان یک اهریمن واقعی است. او مانند قهرمانان افسانه ای با باراداس جنگید. او شدیدترین حمله را انجام داد، امکان دفاع را از باراداس سلب کرده و او را بزمین دوخت. من گفتم:

"بسیار خوب... یک تبهکار بد ذات کمتر. آیا این همه داستان است؟"

"نخیر عالیجناب... حالا من باید دلیل آمدن خود به اینجا را برای عالیجناب توضیح بدهم. آیا شما سن ژرمن جوان را میشناسید؟"

من بی اختیار لبخندی زده و گفتم:

"چیزی که من میدانم اینست که شما عالیجناب و ناپدری این جوان بهترین دوستان یکدیگر در این مملکت نیستید. او بسردي جواب داد:

"این مسئله ای است که همه از آن اطلاع دارند و من آنرا کتمان نمیکنم. در هر صورت این جوان دوست شما قرار است فردا با سن ژرمن دست و پنجه نرم کنند و اینطور که من شنیده ام آقای کلن ناپدری سن ژرمن در صدد است که بهر ترتیب شده این جوان... سن مزمن را خاموش کند. خواهش من اینست که یک فرمان اعلیحضرت که به توشیح خودتان رسیده است تهیه کنید چون این میتواند از جنگ و خونریزی جلوگیری نماید."

من گفتم:

" فرمان اعلیحضرت برای دستگیری سن ژرمن؟ "

" نخیر عالیجناب... برای سن مزمین. "

من گفتم :

" آه... حالا متوجه شدم. "

مارکی دو سن تونی گفت:

" بله ... ولی من نمیدانم. من از شما عالیجناب مارکی دو روزنی خواهش دارم که توجه بفرمائید که این جوان از سمت پدرش که فوت کرده است ، پسر دانی خانم منست و من میل ندارم که چشم زخمی به او وارد شود. من در خدمت اعلیحضرت خدمات بسیاری انجام داده که خود رامحق میبینم که این درخواست را از ایشان داشته باشم. "

من گفتم:

" بسیار خوب... فهمیدم. "

او با غرور گفت:

" خیلی خیلی خوب... پس لطف کنید و این درخواست مرا در خاطر داشته باشید. عالیجناب ... من درخواست دیگری ندارم. "

او با قدری اهمال بدون تعارفات معمولی ، از نزد من رفت. البته یک ماده قانون وجود داشت که دوئل را ممنوع اعلام کرده و متخلفین را به مجازات سنگین محکوم میکرد. ولی من از این وسیله نمیخواستم استفاده کنم و حقیقت هم این بود که این قانون هنوز به تصیب نهائی نرسیده و پادشاه آنرا امضا نکرده بود.

سن تونی هنوز کاملاً از دروازه خانه من خارج نشده بود که پیشگوئی او بحقیقت پیوست. دشمن او آقای دو کلن ناپدری سن ژرمن جوان با سری افکنده وارد اطاق من شد. او از جمله آدمهائی بود که با خشونت و بی ادبی با افراد طرف میشد و بارها در گذشته با من رفتاری توهین آمیز داشت. ولی این شکل و شمایل فروتن و افتاده او چنان بود که من بی اختیار دلم بحال او سوخت. مارکی دو سن تونی درست پیش بینی کرده بود که او چه درخواستی دارد و اولین مطلبی را که عنوان کرد این بود که خدمات بیشماری در عرض یازده سال در حق پادشاه انجام داده است. حالا پسر خوانده او... تنها پسر و وارث او در معرض خطر مرگ قرار گرفته بود. او ساکت شد و با بدنی لرزان روبروی من ایستاد.

من گفتم:

" ولی پسر خوانده شما خودش مایل است که در این مبارزه شرکت کند . "

او سرش را بعلافت مثبت تکان داد.

" و شما قادر نیستید که جلوی پسر خود را بگیرید؟ "

او شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

" نخیر... او یک سن ژرمن است. "

من گفتم:

" خود من هم یک مشکلی شبیه شما دارم. این شخص... سن مزمین که اخیراً به من معرفی شده و کم و بیش یکی از افراد خانه من محسوب میشود طبعاً من نمیتوانم به آن صورتی که شما میل دارید بر علیه او وارد میدان بشوم. شما بایستی توجه داشته باشید که او به خواسته های من کمتر از پسر شما نسبت به خواسته های شما ، احترام میگذارد. "

آقای دو کلن با زانوانی لرزان از جا برخاست و با آن چشمان کینه توز پیرش به من نگاهی انداخت و گفت:

" بسیار خوب... از این بیشتر هم انتظار نداشتم. زمانه عوض شده و همینطور اعتقادات مذهبی افراد. همه چیز از زمانی که هائری دو ناوار که در آن زمان پادشاه ناوار بود با آنتوان ژرمن پدر واقعی این جوان در زیر یک بته شب را سحر کردند ، وضع خیلی تغییر کرده است. آقای مارکی ... من روز خوبی برای شما آرزو میکنم. "

لازم نیست که تاکید کنم که من با او احساس همدردی کرده و اگر میتوانستم به او کمک میکردم. من شعاری داشتم که میگفت اگر کسی برای خدمت به پادشاه پاداشی درخواست میکند ، قطعاً شخص خوبی برای اجرای آن خدمت نخواهد بود. من نمیتوانستم که که بخاطر چنین مسئله ای آقای سن تونی را از خود برنجانم. ولی در آخر مشخص گردید که عدم دخالت من در این دوئل کار درستی بوده و مبارزه ای که بعد از ظهر آنروز انجام گرفت منجر به زخمی شدن حریف سن مزمن شد ولی این جراحت خطرناک نبود و سن ژرمن جوان با تحمل یک جراحت نه چندان عمیق، جان سالم بدر برد.

بعد از این برای چندین هفته من خیلی کم سن مزمن را دیدم ولی گاهی در ضیافت های من شرکت میکرد و در این مواقع کاملاً افتادگی و فروتنی خود را حفظ مینمود. این نشان میداد که موفق شده قدری احساسات خشن خود را کنترل نماید. بعلاوه من شنیدم که آقای سن تونی بعد از این مبارزه ، با خانواده سن ژرمن آشتی کرده و دو خانواده با یکدیگر سر رفت و آمد باز کردند.

کمی قبل از شروع عید نوئل یک روز در حالیکه ما مشغول ترتیب دادن جشن بزرگی بودیم ، آقای سن تونی وارد شده و مرا با خود به باغ برد. میتوانید تعجب مرا حدس بزنید وقتی که او بدون مقدمه شروع به بد گفتن به سن مزمن کرد. من گفتم:

" چه اتفاقی افتاده است؟... من فکر میکردم که شما رابطه خیلی خوبی با این جوان برقرار کرده اید. "

او جواب داد:

" این مرد دیوانه ای بیش نیست. "

" دیوانه؟ "

" بله دیوانه... یک مجنون بتمام معنی... عالیشان... او حتی خودش را نمیشناسد و از مرتبه خود در اجتماع بیخبر است. او خواستگار دختر من شده است. این ماجراجوی بدبخت آسمان جل میخواهد همسر مادمازل دو سن تونی بشود. "

من گفتم:

" این قضیه کاملاً جدی است. "

او جواب داد:

" من فکر نمیکنم که هرگز چنین توهینی را بخود و خانواده ام را فراموش کنم. "

" او حتماً مادمازل دختر شما را دیده و با او صحبت کرده است. "

" بله البته... "

" بی تردید در خانه خودتان... "

" بدیهی است. "

من گفتم:

" در اینصورت من بایستی بشما اعلام کنم که قضیه بسیار جدی است. "

او چند لحظه به من خیره شده و احساس کردم که خیال مشاخره با من را دارد. بعد از من سؤال کرد که چرا اینطور فکر میکنم.

من خیلی نگران نبودم که با استفاده از این موقعیت ، ناراحتی او را قدری افزایش بدهم. به این جهت گفتم:

" این جوان بدون تردید رفتار و کردار متعادلی ندارد. تا این لحظه هر کاری که گفته بود ، انجام داده است. من مزمن جوان سر نترس و بیباکی و حشیانه ای دارد. اگر نصیحت مرا میخواهید بایستی بگویم که با او با احتیاط رفتار کنید. "

آقای دو سن تونی که جواب مناسبی دریافت نکرده بود با خشم زیاد گفت:

" با احتیاط رفتار کنم... شما طوری صحبت میکنید که انگار چیزی که این جوان وحشی از من میخواهد قابل انجام بوده و من با رعایت احتیاط به منظور خود خواهم رسید. من هیچ ترسی از این شخص خود نما و نادان ندارم. درست بر عکس... من تصمیم دارم که درس خوبی به این جوان داده که تا آخر عمر رفتارش را عوض نماید. دوست عزیز من... شما نامه ای به من بدهید که ما او را دستگیر کرده و برای چند ماه از او در زندان باستیل پذیرائی کنیم. "

من جواب دادم:

" این غیرممکن است... آقای مارکی... اینکار امکان پذیر نیست. "

آقای دو سن تونی قدری به من نگاه کرد و اخمهایش در هم رفت. سپس گفت:

" آیا تمام خدماتی که من در گذشته انجام داده ام همین قدر ارزش داشت؟ "

من گفتم:

" شما فراموش کرده اید که یک ماه قبل از من خواستید که در کار سن م، زمین دخالتی نکنم. من به موجب همین درخواست شما خواهش آقای دو کلن را رد کرده که اصرار داشت که من این جوان را بزندان بیاندازم. حالا من نمیتوانم که ناگهان عقیده خود را عوض کرده و دستور دستگیری او را بدهم. بعلاوه اجازه بدهید که من با شما کاملاً رو راست باشم. حتی اگر این اتفاق هم نیفتاده بود باید بشما بگویم که این جوان بطریقی تحت حمایت شخص من قرار دارد و برای من ممکن نیست که با او دشمنانه رفتار کنم. ولی اگر مایل باشید من حاضریم که با صحبتی داشته باشم. "

آقای سن تونی غرید:

" صحبتی داشته باشید؟... همین؟... "

ولی من دیگر حاضر نبودم که بد خلقی او را تحمل کنم چون هیچ احساس همدردی با او را نداشت. به این جهت بسرودی جواب دادم:

" بله... اگر شما میل داشته باشید من در باره این مسئله با او صحبت خواهم کرد. من بشما اطمینان میدهم که این کار را برای هیچ کس دیگری نمیکردم. "

آقای مارکی دو سن تونی که انتظار داشت بدون کوچکترین مشکلی خواسته هایش در این محل جامه عمل بخود بپوشاند طوری از جواب منفی من رنجیده خاطر شد که بدون خداحافظی از پهلوی من رفت. او در حال عبور از دروازه ، در مقابل خدمتگزاران من با صدای بلند به من ناسزا گفته و نسیتهای بد و ناروا به من داد. ولی من کارهای بسیار مهمتری داشتم که انجام بدهم و بطور کلی روش معمولی من این بود که خود را تا حد آدمهای خشن ، مغرور و بد دهن پائین نیآورده و تنبیه این شخص را به سن مزمن واگذار کردم.

شکی نیست که اگر بجای سن مزمن آدم منطقی تر و مؤدب تری بود آقای مارکی میتوانست با او وارد مذاکره شده و اختلافات خود خود را از طریق صلح آمیز رفع و رجوع کنند. ولی موفقیت هائی که تا کنون با شعار شجاعت و شهامت نصیب او شده بود ، به او دلگرمی داده بود که این مسیر درستی در زندگی میبایستی باشد. به این ترتیب هر قدر مارکی او را تهدید و سرزنش مینمود ، این مرد جوان در تصمیم خود بیشتر اصرار میورزید. با پرداخت منلغی رشوه به نیمه پیر ، دوشیزه خانم سن تونی بهر مهمانی که دعوت میشد ، سن مزمن که خود را به آراسته ترین لباسها ملبس کرده بود، در آنجا حاضر میگردد. دختر جوان حتی اگر برای خرید یا هوا خوری از خانه خارج میشد ، بدون تردید سن مزمن را سر راه خود مشاهده میکرد.

در این احوال آقای مارکی که تا آن زمان در منتهای عزت و افتخار زندگی میکرد ، با این رفتار مرد جوان ، مایه شرمساری آقای مارکی شده و تمام درباریان او را مسخره میکردند. هرخواستگار دیگری چندین بار با توهین و تحقیر جواب منفی میگرفت ، دیگر دست از این تمنای خود برداشته و بدنبال کارش میرفت. ولی در مورد سن مزمن

جوان این قصیه صادق نبود. کار بجائی رسید که مارکی تصمیم گرفت که مستقیماً از پادشاه درخواست فرمان دستگیری این جوان را بنماید. ولی پادشاه هم مانند وزیرش درخواست او را رد کرد و قسمتی از دلیل رد شدن درخواست او این بود که پادشاه روی تصمیم وزیرش، تصمیم جدیدی اتخاذ نمیکرد.

مارکی بالاخره طاقتش طاق شده و به این نتیجه رسید که تنها کار ممکن برای رهائی از شر این جکوان اینست که دخترش را به یک نقطه دوردست مملکت ببرد. عکس العمل مرد جوان چیزی نبود که مارکی انتظارش را داشت. او اعلام کرد که از این تصمیم پدر دختر پشتیبانی میکند و آنها بهر جائی که بروند در عرض یک هفته دختر را خواهد دزدید. مارکی هم بخود جرات داد و آشکارا از روش پادشاه انتقاد کرده و اعلام داشت که حالا که کسی در این مملکت بداد او نمیرسد، او هم قانون را در دست خود گرفته و بهر طریقه که مایل باشد خود را از شر این مرد خلاص خواهد کرد.

در همین اثنا یک بازیگر جدید خود را وارد این قضیه کرد. سن ژرمن جوان که در گذشته جنگ و جدالی با مزمن داشت، کینه و عداوت خود را نسبت به او بدست فراموشی سپرده، و این دو جوان بصورت دویار جدا نشدنی، در تمام این کشمکش ها همراه یکدیگر بودند. سن ژرمن با کمال وضوح اعلام میکرد که اگر یک مو از سر سن مزمن کم شود او با تمام قدرت از دشمن او انتقام خواهد گرفت.

حدود یک هفته بعد یک روز صبح سن ژرمن جوان با عجله و لباس نامرتب وارد اطاق من شده و در نهایت خاشم به من اطلاع داد که سن زمین بقتل رسیده است.

من از جا پریده و گفتم:

"چه موقع؟... کجا؟..."

"او توسط آقای سن تونی بقتل رسیده است. شب گذشته... ولی من قاتل او را رها نخواهم کرد. عالیجناب روزنی... من بدنبال اجرای عدالت هستم. حتی اگر شخص پادشاه... :

من هر جور بود او را ساکت کردم که کلمه ای بیشتر بزبان نیآورد. پس از مدتی موفق شدم که درک کنم که در حدود ساعت ده شب قبل مزمن که یادداشت دریافت نمود و بر عکس توصیه مستخدمینش، بتنهائی بیرون رفت. او دیگر بخانه بر نگشته و کسی هم او را ندیده است. دوست او یقین کرده بود که او را کشته اند.

من از اینکه برای یک اتفاق فرضی و قتم تلف شده قدری ناراحت شدم گفتم:

"فقط همین؟... چه دلیلی دارید که تصور کنید که او را کشته اند؟"

سن ژرمن بار دیگر آتشی شد و گفت:

"چطور شد؟... آیا شما فکر نمیکنید که وقتی آقای دو سن تونی در جلوی صد نفر اعلام کرد که او را خواهد کشت، برای اثبات جرم او کافی باشد؟... باید ببینیم که این شخص چه کرده است."

"من نمیدانم ولی تصور میکنم که این بزه کار جوان در جائی شب را بصبح رسانده و خیلی زود صحیح و سالم بر خواهد گشت."

"ولی من مطمئن هستم که او دیگر باز نخواهد گشت."

"بسیار خوب... در این صورت شما بایستی بسراغ شوالیه دو گوئه بروید. از اینتجا بروید و خبر گم شدن دوست خود را به این شوالیه که کارش اینست بدهید. آیا میشنوید چه میگویم؟ من سرم خیلی شلوغ است. آیا خیال میکنید که تنها وظیفه من در این مملکت اینست که مواظب جوانهائی باشم که به احتمال زیاد شب تا صبح زیر پنجره معبود خود بسر میبرند؟... از اینجا بروید آقا..."

او با اکراره در حالیکه مطالبی زیر لب میگفت از اطاق من خارج شد. من مانیان را بخاطر اینکه او را به اطاق من راه داده بود سرزنش کرده و به انجام کارهای عقب مانده خود مشغول شدم. شکی نداشتم که که قبل از اینکه هوا تاریک بشود سر و کله سن مزمن پیدا خواهد شد.

ولی این داستان ادامه پیدا کرده و جهت دیگری یافت. وقتی من مشغول صرف شام بودم، کاپیتان فرمانده نگهبانان برای گفتگو با من وارد شد. او به من گزارش داد که کلاه سن مزمن در یک از پس کوچه های نزدیک رودخانه پیدا شده و مشخص گردیده که در این محل زد و خوردی صورت گرفته است. دوستان مرد گمشده نگران و عصبی هستند. بین دو طرف متخاصم کلمات درشتی رد و بدل شده و سن ژرمن آشکارا آقای سن تونی را میهم به قتم دوستش کرده است. اگر فوراً کاری صورت نگیرد، تردیدی نیست که این دو نفر بجان هم خواهند افتاد.

من گفتم:

" آقای کاپیتان... خود شما چه فکری میکنید؟ "

او شانه های خود را بالا انداخت و گفت:

" حضرت والا... من چه فکری میتوانم بکنم؟ چه انتظار دیگری میتوانستم داشته باشم؟ "

" پس شما فکر میکنید که مقصر آقای مارکی دو سن تونی بوده است؟ "

او مستقیماً جواب سؤال مرا نداده و گفت:

" مرد جوان غیبش زده است. "

با وجود این من هنوز احساس میکردم که این نتیجه گیری کمی شتابزده است. من از او خواستم که به دیدن سن ژرمن رفته و سعی کند که او را ساکت نماید. من قول دادم که وقتی مسئله روشن شد، تمام کارهای قانونی و قضائی بطور کامل صورت خواهد گرفت. من هنوز فکر میکردم که سن مزمن صحیح و سالم بر خواهد گشت و همه مسائل حل خواهد شد. ولی در همین اثنا آقای سن تونی دست به ایجاد استحکامات در خانه خود زده و داخل خانه مانده و از آن بیرون نمیآید. قبل از ظهر روز بعد من با نهایت تعجب آقای دو کلن ناپدری سن ژرمن را دیدم که برای دیدن من آمده بود که به من اطلاع بدهد که شکایت خود را به شخص پادشاه تسلیم کرده اند. روز بعد در جلسه ای که با حضور پادشاه برگزار شد سن ژرمن دشمن خود را رسماً به قتل دوستش متهم کرد. این کار باعث آشفتگی مشاوران پادشاه شده بود.

من خود مردد بودم که شاید آقای سن تونی خودش هم مانند دیگران از گم شدن سن مزمن سر در گم شده باشد. تمام کسانی که در گذشته از آقای سن تونی بهر دلیلی رنجیده بودند، حالا به جرگه دشمنان او پیوسته و درخواست اجرای عدالت داشتند. حالا دیگر همه رفتار نامناسب سن مزمن را فراموش کرده و فقط محاسن او را بیاد میآوردند.

در آخر ورود پدر سالخورده سن مزمن که با قلبی شکسته خود را به پاریس رسانده بود و تصمیم داشت که خود را روی پاهای پادشاه انداخته و از او طلب اجرای عدالت کند. من در این مورد با پادشاه مذاکره کرده و به او هشدار دادم که کسانی دیگر که هیچگونه منفعتی در این قضیه ندارند، خود را آماده کرده اند که از آب گل آلود ماهی بگیرند. من توصیه کردم که او مارکی دو سن تونی، سن ژرمن و سن مزمن سالخورده را احضار کرده و سعی نماید راهی پیدا کند که آنها با یکدیگر آشتی کنند. اگر این کار ممکن نشد، قضاوت در باره این مسئله را به پارلمان واگذار نماید.

پادشاه با من موافقت کرده و روز بعد برای احضار طرفین در خانه من تعیین نمود. من این فرمان پادشاه را به اطلاع همه رساندم و در ساعت مقرر همه در خانه من جمع شده و پادشاه و خود من وارد اطاق شدیم. ولی اگر من بخودم وعده داده بودم که حضور پادشاه باعث تقلیل احساسات و کنترل بیشتر طرفین متخاصم خواهد شد، خیلی زود متوجه شدم که اشتباه کرده بودم. هرچند که سن مزمن پیر که بسختی قادر بحرکت بود، در گوشه ای نشسته و اشک میریخت، کلن و پسر خوانده اش با تمام نیرو به سن تونی اعتراض کرده و به او نسبت قاتل و جانی دادند. سن تونی هم آرام ننشسته و بهمان اندازه به دشمنان خود حمله کرد. من از این میترسیدم که مبدا آنها در حضور پادشاه دست به اسلحه برده و بجان یکدیگر بیفتند. من به اجبار دخالت کرده و بالاخره موفق شدم که آنها را ساکت نمایم.

هانری چهارم پادشاه فرانسه بعد از اینکه همه ساکت شدند در حالیکه سیل خود را میتابید گفت:

" آقایان... آقایان... شما بایستی از رفتار خود شرمسار باشید. من درگاه ملکوت را به شهادت میگیرم که من قادر نیستم که تصمیم بگیرم که چه کسی حق دارد و چه کسی گناهکار است. ولی این مشاجره بنفع هیچ کس نخواهد بود.

فقط یک قضیه مسلم است و آن اینست که سن مزمن ناپدید شده است. "

سن ژرمن گفت:

"اعلیحضرتا... درست یک هفته پیش او از خانه بیرون رفته و دیگر باز نگشت. آقای دو سن تونی این را پیش بینی کرده بودند. "

پادشاه بسمت سن تونی برگشت و گفت:

" من اینطور متوجه شدم که شما آقای مارکی مطالبی در این مورد بر زبان آورده اید. "

" بله اعلیحضرتا ولی فقط در مقام حرف بود و هیچ عملی بر علیه او انجام نداده ام. "

ولی قبل از اینکه پادشاه حرفی بزند سن ژرمن با عجله گفت:

" آیا آقای دو سن تونی انکار میکنند که دوست من به خواستگاری دختر ایشان رفته بود؟ و ایشان درخواست دوست مرا رد کرده بودند. "

سن تونی کج مانند جانوری که بدام افتاده باشد میلرزید بانگ زد:

" من هیچ چیز را انکار نمیکنم. و اما راجع به آن مطلب من خدا را شاهد میگیرم که هیچ مشکلی با این درخواست نداشتم. "

" البته... حالا که شما میدانید که او مرده است ، چنین حرفی میزنید. "

" من نمیدانم که او مرده یا زنده است. اگر او زنده و در اینجا بود من در حضور اعلیحضرت موافقت خود را اعلام میکردم. حالا من واقعا خسته شده و احتیاج به استراحت دارم. "

مرد جوان باز هم پافشاری کرده و گفت:

" شما میگوئید که اگر سن مزمن اینجا بود شما با ازدواج او و دخترتان موافقت میکردید؟ "

" بله... بله... من همین را میگویم. آنها فقط برای اینکه او را ، شما را و همه افرادی مثل شما را از جلوی چشم دور کنم. "

پادشاه گفت:

" سکوت کنید... آقای دو سن تونی ... شما بایستی عدالت را رعایت کنید. و شما هم مرد جوان... ساکت باشید. میشنوید؟ ساکت باشید. ما سر این قضیه تا بحال خیلی سر و صدا کرده ایم. "

او سپس سؤالاتی در باره جزئیات حادثه و بخصوص ساعت بیرون رفتنش از خانه مطرح نمود. تاکید پادشاه روی این قضیه نکاتی را کک تا کنون مطرح نشده بود آشکار کرد. پادشاه از قبل به سن مزمن سالخورده اجازه داده بود که در حضور او بنشیند. ولی در این لحظه پیرمرد از جا پرید و بسمت در خیره شد. پسرش در آنجا ایستاده بود.



ON A SUDDEN THE OLD MAN ROSE

بانگ تعجب از هر طرف بلند شد ولی من بعنوان مورخ میل ندارم وارد جزئیات احساسات حاضران بشوم. فقط اینکه از همه بلندتر سن ژرمن جوان بانگ زد و ورود او را تبریک گفت. پادشاه هم گفت:

" آقای دو سن مزمن... شما وقت بسیار مناسبی را برای ورود انتخاب کردید. "

سن مزمن بدون اینکه خم بر ابرو بیاورد جواب داد:

" بله اعلیحضرتا... "

پادشاه بار دیگر تاکید کرد:

" خیلی خیلی به موقع. "

مرد جوان سر فرود آورد و گفت:

" بلی اعلیحضرتا ... فرمایش شما کاملاً صحیح است چون عالیجناب مارکی دو سن تونی در نهایت بزرگواری و مروت در حضور اعلیحضرت با ازدواج من با دخترشان موافقت فرمودند. "

آقای دو سن تونی با فریادی از خشم از جا پرید ولی همه ما بسرعت دست مارکی را گرفته و با نهایت ملایمت از او درواست آشتی کردیم. پادشاه شخصاً از او خواهش کرد و به او قول داد که هرگز آقای سن مزمین جای او را در دربار نخواهد گرفت. سن تونی که در مقابل والا مقام ترین افراد مملکت قرار گرفته بود بعد از قدری مقاومت بالاخره با اکراه تسلیم شده سر فرود آورد. او در حضور پادشاه با ازدواج دخترش با سن مزمین رضایت داده و به این ترتیب آینده این جوان بطور کامل تأمین گردید. او به ثروت و رتبه ای دست پیدا کرد که خواب آنرا نمیدید.

خیلی ها هنوز سن مزمین را بخاطر میآورند هرچند که خیلی زود بعد از ازدواج ، به مرض آبله مبتلا شده و این مرض شکل ظاهری او را بکلی تغییر داد. او مجبور شد که از پاریس برود.



فصل پنجم : رمز گمشده

من ممکن است که ساعتها وقت بگذارم که در باره امتیازات اخلاقی و بزرگ منشی علیاحضرت ملکه فرانسه همسر پادشاه ارباب بزرگوارم داد سخن بدهم ولی مطمئن هستم که که کوشش های من برای اینکه حق مطلب را در باره این انسان شایسته و بزرگ ادا کنم، بیفایده خواهد بود. بعلاوه مدت توقف من در همسایگی ایشان خیلی کوتاه بود. در پانزدهم ماه اوت سال ۱۶۰۱ من در بندر دوور در انگلستان سوار کشتی شده و بدون کوچکترین حادثه خود را به بندر کاله در فرانسه رساندم. مطمئن بودم که پادشاه وقتی نتیجه ماموریت مرا بباید، خیل خوشحال و از من ممنون خواهد شد. بخصوص وقتی به او متذکر بشوم که ملکه الیزابت اول تا چه حد با من دوستانه و با محبت رفتار کرده بود.

با کمال تأسف من قادر نشدم که نتیجه ماموریت خود را حضورا به او تقدیم نمایم. در غیاب من بخاطر یک مسئله جزئی پادشاه مجبور شده بود که بشهر ساحلی 'دیپ' برود. در پایان روز او که نگران ملکه بود تصمیم گرفت که شبانه به پاریس باز گردد. برای من پیغام فرستاد که او را تعقیب نموده ولی بعلت گرفتاریهای زیاد چندین روز طول کشید تا ما بتوانیم یک دیگر را ملاقات کنیم. دشمنان او و من این فرصت را برای ضربه زدن به ما، از دست ندادند. چون دشمنان ما وقت که کافی برای ضربه کاری داشتند، نه تنها با موفقیت به آبرو و حیثیت من لطمه وارد کردند بلکه شخص پادشاه را هم نگران و ناخشنود کردند.

این موقعیت در بازگشت من طولانی تر هم شد چون وقتی من بخانه خود در آرسنال پاریس باز گشتم کاخ لوور را سکت و متروک یافتم. ملکه که به فونتن بلو رفته، از پادشاه خواسته بود که به آنجا برود. هرچند که منشی پادشاه بنام 'فه رت' در پاریس با نامه ای از او انتظار مرا میکشید. هانری چهارم بعد از اینکه علاقه خود را برای ملاقات با من ابراز نموده از من خواسته بود که در پاریس مانده و برخی از کارهای عقب مانده را انجام بدهم. او سپس ادامه داده بود:

"دوست من... نزد من بیا و ما در باره مسئله ای که خودت میدانی که چیست، با هم مذاکره خواهیم کرد. مدارک خود را توسط 'فه رت' برای من ارسال کن و او رسید آنها را بتو خواهد داد."

من که خطری در این مورد احساس نکرده بودم، با عجله دست بکار شدم که فرمان پادشاه را انجام بدهم. مانیان را که وقتی من به مسافرت میرفتم پیوسته اسناد و مدارک مرا با خود حمل میکرد، احضار کرده و او صندوقچه را به من داد. من قفل صندوقچه را باز نموده و محتویات آنرا روی میز خالی کردم. بعد دان به دانه آنها را به فرت منشی پادشاه تحویل دادم. با کمال تعجب مشاهده کردم که یکی از مهمترین مدارکی که در صندوقچه داشتم، گم شده است. چندین بار کاغذ های روی میز را باررسی کرده ولی این مدرک بسیار مهم، گم شده بود.

من همواره عادت داشتم که وقتی برای انجام ماموریت های سیاسی به مسافرت میروم، گزارش های خود را بیکی از این سه طریق تهیه میکردم. بر حسب اولویت و اهمیت آنها گزارش های کم اهمیت را مثل هر نامه دیگری نوشته، گزارشهای مهم را بصورت رمز تحریر کرده و کلید رمز در دست شورای سلطنت بود و گزارشهای فوق سری که صرفا خود پادشاه و من، کلید آن را با خود داشتیم. وظیفه من این بود که در بازگشت از هر ماموریت کلید خود را به او تحویل داده که او آنرا در گاوصندوق گذاشته و کلید تا مسافرت بعدی من، در همان جا باقی میماند.

مدرکی که گم شده بود، همین کلید رمز بود. عادت من این بود که که این کلید رمز را به همراه بقیه مدارک در یک پاکت مهر و موم شده نگهداری کنم. وقتی احتیاج به این کلید رمز پیدا میکردم، مهر خود را شکسته و آنرا از پاکت بیرون میآوردم. من این پاکت را آخرین بار در بندر کاله دیدم که صندوقچه را به مانیان تحویل داده و بسمت پاریس

حرکت کردیم . صندوقچه بعد از آن دیگر گشوده نشده ولی متاسفانه کلید رمز پادشاه مفقود گردیده بود.

من که بکلی پریشان و نگران شده بودم مانیان را که بعد از آوردن صندوقچه از نزد من رفته بود ، احضار کردم و بتندی گفتم:

" بد ذات... آیا تو در نگهداری از این صندوقچه غفلت کرده ای؟ "

او نگاهی به صندوقچه کرده ، سپس هره اش عوض شد و گفت:

" عالیجناب... شما انگشت خود را بریده اید. "

وقتی من قفل صندوقچه را باز میکردم خراش کوچکی در انگشتم ایجاد شد و دو سه قطره خون روی کاغذها ریخته بود. ولی این تذکر او در چنین موقعیتی که من بشدت آشفته شده بودم باعث عصبانیت من شده و سوء ظن مرا بر انگیخت. من با تحکم گفتم:

" ساکت باش... فقط جواب سؤال مرا بده... آیا در زمانی که این صندوقچه در دست تو بوده ، آنرا از جلوی چشمت دور کرده ای؟ "

این بار او بدون معطلی جواب منفی داد. من پرسیدم:

" آیا در آنرا باز کرده ای؟ "

" حضرت والا ... من که کلید آنرا ندارم. "

این حقیقت داشت. از آنجائیکه من بدون گفتگو به وفاداری او اعتماد داشتم، دیگر بیشتر از این در این مسیر از او سؤال نکردم. در عوض برای سومین بار شروع به جستجو در میان کاغذها کردم. با زهم نتوانستم که پاکت محتوی کلید رمز را پیدا کنم. فرت منشی پادشاه هم برای رفتن عجله داشت و من چاره ای نمیدیدم جز اینکه در حال حاضر گمشدن پاکت را فراموش کرده حد اقل خیالم از این جهت راحت بود که هیچ مدرکی که احتیاج به این کلید داشته باشد، گم نشده بود. هر کس آنرا دزدیده بود ، میتواندست یک نسخه از روی آن تهیه کرده و آنرا سر جای خود بگذارد. در آن صورت هیچ کس سوء ظنی نمیبرد و دست سارق به پی بردن به حساس ترین مسائل مملکتی باز میگردید. بدیهی است که با وجود این من میل نداشتم که پادشاه این غفلت غیر عمد مرا از زبان شخص دیگری بشنود. من از فرت خواستم که که چیزی در این مورد به پادشاه نگفته تا من خودم او را ملاقات نمایم.

منشی پادشاه بسهولت قبول کرده و من دسته مدارک را به او دادم . او هم رسید مدارک را به من داد و از آنجا رفت.



I HANDED THEM IN DETAIL TO FERRET

من بار دیگر مانیان را زیر سؤال برده ولی نتیجه ای حاصل نگردید. او ندیده بود که من در بندر کاله پاکت را در داخل صنوقچه گذاشته ام و به این ترتیب من صرفاً به حافظه خود اتکا داشتم که میدانستم خیلی هم قابل اعتماد نیست. در این ضمن هر چند که این واقعه باعث سر خوردگی من شد، خیلی آنرا مهم نگرفته و پیش بینی میکردم که یک توضیح مختصر در باره آن، پادشاه را راضی خواهد کرد. یک کلید جدید تهیه خواهد شد و با داشتن کار زیاد و مشکلات فراوان در مقابل خود، این مسئله را بدست فراموشی سپردم.

متأسفانه این فراموشی خیلی بطول نینجامید. کمتر از بیست و چهار ساعت بعد بطرز وحشتناکی از خواب خرگوشی خود بیدار شدم. یک پیک از طرف هانری چهارم در وسط تهیه و تدارک جشن وارد شد و نامه پادشاه را بدست من داد. نامه ای خشک و رسمی که در آن کوچکترین اثری از تعارفات معموله نبود و مرا بیدرنگ احضار کرده بود. در تمام این سالها که من به پادشاه خدمت میکردم چنین مسئله ای برای من پیش نیامده بود و تمام فکر من این بود که اگر قرار است من کنار گذاشته شوم، امید من این بود که با وضعی آبرومند و شایسته به کنج بازنشستگی بخزم.

من بسراغ پیک فرستادم و از او سؤال کردم که در دربار چه اتفاقی افتاده است. من تشخیص دادم که این مرد وحشت زده شده و به من گفت که ملکه بناگاه احساس مریضی کرده و حالش رو به بهبود نمیرود.

من گفتم:

"بناگاه؟ ..."

"امروز صبح."

"آیا اعلیحضرت با ایشان بود؟"

"بله عالیجناب."

"آیا وقتی او این نامه را برای من فرستاد خیلی وقت بود که او را ترک کرده بود"

"خیر عالیجناب... نامه در اطاق ملکه نوشته شد."

این مرد اطلاعات بیشتری نداشت و من تا رسیدن به فونتن بلو که راهی طولانی است، غرق در افکار خودم بودم. در قسمت آخر این سفر کوتاه، ما از جنگل رد میشدیم که من خاطرات زیاد و خوبی از آن داشتم. وقتی من به جلوی در اطاق خودم در کاخ فونتن بلو رسیدم با تعجب مشاهده کردم که آقای گنجینی ایتالیایی بسمت من میآید و به من گفت که پادشاه با بی صبری انتظار مرا کشیده و بدون فوت وقت باید به آپارتمان ملکه بروم.

من این حقیقت را میدانستم که گنجینی یکی از آن افرادی است که هر موقع پادشاه مشکلی با ملکه پیدا میکند، سر و کله اش پیدا میشود. او به دشمنی با ملکه شهرت داشت. چنین استقبالی از من، مرا آزرده خاطر کرده و به علاقه و از خود گذشتگی من در مورد پادشاه لطمه وارد کرد. من بسختی خود را قائل کردم که از او حال ملکه را بپرسم. او در جواب گفت:

"عالیجناب... حالشان خیلی خوب نیست."

و سپس شروع به سوت زدن کرد.

من به او گفتم که من چکمه هایم را تمیز خواهم کرد و لباسهایم را که گرد و خاکی شده ماهوت پاک کن خواهم زد و حد اکثر ظرف پنج دقیقه در آنجا خواهم بود."

"عالیجناب... خیلی میبخشید ولی اعلیحضرت به من در این مورد دستور اکید داده که شما در همین لحظه به آنجا بروید. ایشان منتظر شما هستند."

این پیغام و رفتار این مرد ایتالیایی مانند صاعقه روی سر من هیبت کرد. خیلی بزحمت خود را کنترل کرده و توجه پیدا کردم که درگیری با چنتن شخصی جز اینکه شان و مقام مرا پائین بیاورد، نتیجه دیگر نخواهد داشت. من سرم را بعلافت مثبت تکان داده و پشت سر مرد ایتالیایی بسمت آپارتمان ملکه براه افتادم.

وقتی از اطاق انتظار ملکه عبور میکردم چندین نفر با دیدن من از جا بلند شده و ادای احترام کردند. ولی رفتار آنها هم طوری بود که به وحشت من اضافه نمود. مرد ایتالیایی مرا تا پشت در اطاق ملکه برد و در آنجا او خود را کنار کشید. مادموازل گالی گالی گالی ندیمه ملکه که انتظار مرا میکشید در را روی من باز نمود و ورود مرا اعلام کرد. من منتظر دیدن چهره های گرفته و عبوس تعداد زیادی از افراد بودم ولی در این اطاق فقط پادشاه و ملکه حضور داشتند. ملکه روی یک مبل بزرگ استراحت میکرد و پادشاه روی یک چهار پایه کنار او نشسته بود. با وارد شدن من او سر پا ایستاد.



The Queen was lying at length.

پادشاه بدون اینکه به من نگاه کند خطاب به ملکه گفت:

"آه... بالاخره پیدایش شد... حالا شما عزیز دلم هر سؤالی دارید میتوانید با او مطرح نمائید. من هیچ کاری با او ندارم چون شما خودتان بهتر میدانید که من از صبح در اینجا بودم."

ملکه که از شدت تب برافروخته شده بود حرکتی کرد ولی چیزی نگفت.

هانری چهارم با شکیبایی قابل تحسینی با ملایمت گفت:

"آیا میل دارید که من بجای شما از او سؤال کنم؟"

ملکه از وسط بالش خود نگاهی خصمانه به من کرد و گفت:

"اگر فکر میکنید که فایده ای داشته باشد."

هانری گفت:

"پس من همین کار را خواهم کرد."

و سپس بطرف من برگشت و با لحنی سرد و رسمی گفت:

"آقای دو روزنی... لطف کنید و به علیاحضرت توضیح بدهید که چگونه کلید رمز فوق سری من که بدست شما سپرده شده بود سر از کیف خانم دو ورنوی در آورده است؟"

من با نهایت حیرت به او نگاه کردم و برای چند لحظه زبانم بند آمد. ملکه که این تعلل مرا در دادن جواب ملاحظه کرد، خندید و دشمنانه گفت:

"اعلیحضرتا... افسوس که من باید اعتراف کنم که شما در ارزیابی این آقا خیلی دست بالا گرفته بودید. شکی نیست که از این قبیل کارها در گذشته هم خیلی زیاد صورت گرفته است."

صورت هانری از فرط خشم قرمز شده و بانگ زد:

"حرف بزن مرد... چطور شد که چنین مدرک مهم و سری بدست این خانم افتاد؟"

من پرسیدم:

"مادام دو ورنوی؟"

ملکه بار دیگر بخنده افتاد و در میان خنده گفت:

"شاید بهتر باشد که شما او را بیرون برده و به او یاد بدهید که چه جوابی بدهد."

پادشاه گفت:

"خانم... محض رضای خدا بس کنید. شما خیلی مرا تحت فشار میگذارید. آیا من بیشتر از صد بار بشما نگفتم که من این مدرک را به این خانم نداده ام؟"

ملکه با بد خلقی جواب داد:

"اگر هم شما این مدرک را شخصا به او نداده باشید، من شکی ندارم که خیلی چیزهای دیگر به او هدیه کرده اید. شما نمیتوانید این را انکار کنید."

هانری با بیصبری حرکتی بخود داد و گفت:

"حالا ما وارد این قضیه میشویم؟"

بعد بطرف من برگشت، تکیه کلام معروف خود را بر زبان آورد و گفت:

"وانتر سن گری... مرد حرف بزن... آیا لال شده ای؟"

من که متوجه شدم مقاومت در این شرایط کاری ابلهانه است امر او را اطاعت کردم . من هنوز وارد جزئیات گزارش خودم نشده بودم که احساس کردم که ملکه حرف مرا باور نمی‌کند. درست بعکس حالا پیدا بود که که تردید ندارد که خود پادشاه این مدرک مهم را به خانم ورنوی داده است. بهمین نسبت هم خشم و سر خوردگی پادشاه ، افزایش پیدا کرده بود. او چندین بار حرف مرا قطع کرد و وقتی من مشغول نتیجه گیری ضعیفی از گزارش کار خودم شدم او دیگر طاقتش طاق شد. او با لحنی که هرگز در گذشته بامن سخن نگفته بود از من پرسید که بچه دلیل چنین اتفاق مهمی را به اطلاع او نرسانده بودم. من جواب درستی نداشتم که عرضه کنم و پادشاه از وفرط عصبانیت مطالبی ابراز کرد که من واقعا انتظار آنرا نداشته و بدتر از هر چیز، ملکه و اطرافیان او که در آنجا صدای او را میشنیدند ، توجه پیدا کردند که من بطور کامل وجهه خود را نزد پادشاه از دست داده ام.

با وجود این من در صدد جوابگوئی بر نیامده و گذاشتم که هانری هر قدر میل دارد مرا سرزنش نماید. ولی وقتی دیگر خسته شده و ساکت شد من از فرصت استفاده کرده و به او یادآور شدم که در عرض تمام سالاهی طولانی که من در نهایت وفاداری در خدمت او بوده ام ، هرگز موردی پیش نیامده بود که متهم به سهل انگاری بشوم. با شنیدن این حرف من ، هانری رفتار خود را قدری تعدیل کرده و ما حالا مانند دو نفر همقطار با هم وارد مذاکره شدیم. من با کمال ادب و احترام سؤال کردم که آیا ممکن است که من بدانم که خانم ورنوی با اجازه چه کسی چنین مدرک مهمی را صاحب شده است.

ملکه گفت:

" با اجازه خودش... سعی نکنید که مرا فریب بدهید چون این تلاش شما کاملا بیهوده خواهد بود. من میدانم که او این کلید رمز را دارد و اگر پادشاه آنرا به او نداده باشد ، چه کسی اینکار را کرده است؟ "

من گفت:

" خانم... سؤال منم همین است. "

ملکه گفت:

" جواب این سؤال سخت نیست... اگر شما هم نمیدانید ، از خود او سؤال کنید. "

من در جواب گفتم:

" ولی شاید ایشان از دادن جواب خودداری کنند. "

" در آن صورت بنام پادشاه به او دستور بدهید که جواب بدهد. اگر او باز هم جواب نداد درب زندانهای پادشاه روی او گشوده خواهد شد. "

هانری که وقتی بین دو زن قرار میگرفت ، دست و پای خود را گم میکرد ، مذبحانه نظری به من انداخت . متاسفانه ملکه اینرا دید و سوء ظن او بمراتب بیشتر شد. او خود را روی بالش انداخت و شروع به گریستن کرد.

پادشاه مدتی در سکوت به او نگاه کرد و چون جرات نمیکرد که با او خشونت کند، نوک تیز حمله متوجه من شد. او با انگشت به در اشاره کرد و گفت:

" آقا... از اینجا بروید... شما به اندازه کافی آبرو ریزی کرده اید. خدا میداند که آخر این کار چه خواهد شد. به اطاق خود بروید و گالی گای را به اینجا بفرستید. در اطاق خود باشید تا وقتی من شما را احضار کنم. "

من که بخاطر این فاجعه بکلی گیج و مبهوت شده بودم ، بسختی راه خود را پیدا کرده و خود را به اطاقم رساندم. اگر کس دیگری بجای من بود ، به احتمال زیاد در همین موقع کاخ سلطنتی را ترک گفته و دیگر نزد پادشاه بر نمیگشت. ولی من به خلیات هانری چهارم بیش از هر کس دیگر آشنائی داشتم. او که متعلق به ناوار بود ، مانند همه هم ولایتی های خود خیلی زود آرامش خود را از دست داده و به جوش و خروش میافتاد. ولی من میدانستم که بهمین زودی هم از اسب شیطان پیاده شده و وقتی نوبت به بخشش میرسد ، پیوسته با سعه صدر عمل مینمود. من تقصیر چندانی در این قضیه نداشتم ولی فکر یک مسئله را نکرده بودم و آن وارد شدن ملکه در این قضیه بود. هانری شدیداً بدنبال یک وارث بود و ایدا میل نداشت که باعث ناراحتی همسرش بشود. بهر جهت پادشاه یک ساعت بعد از رفتن

من ، نامه ای پوزش طلبانه برای من نوشت که با وجودیکه مرا دوست عزیز خطاب کرده و خدمات سابق مرا گوشزد کرده بود ، عاری از صفا و مرحمت همیشگی او بود. او ذکر کرده بود:

" این کلید رمز مدتی بود که فکر و خیال خانم مرا بخود جلب کرده بود. ولی من بخاطر منافع مملکت و حفظ اسرار این کلید رمز را از دسترس او دور نگاهداشته بودم. حالا فکر کنید چیزی را که من از ملکه فرانسه دریغ کرده بود، بدست زن دیگری رسیده بود. من وقتی فکر میکنم که این سهل انگاری شما چه آسیبی میتوانست به فرانسه وارد کند، پشتم میلرزد. "

شکی نبود که تهدیدی جدی در پشت این کلمات پنهان شده بود. بدتر از آن این بود که اگر ملکه راضی به آشتی نمیشد، هانری چهارم هرگز مرا نمیبخشید. من با بحرانی جدی روبرو شده بودم که فرار از آن صرفا استفاده کامل از قدرتم در فرانسه بود. من روی صندلی نشسته بعنوان اولین کار مانیان را احضار نمودم. بعد از او خواستم که تمام کسانی که در خدمت من بودند به اطاق من بیاورد. همه آنها را در کنار دیوار اطاق بخت کرده و نفر به نفر از آنها استنطاق نمودم. هیچ نفعی از این کار عاید من نشده و نب به این نتیجه رسیدم که هر چه هست ، زیر سر خانم دو ورنوی میباشد.

حالا دیگر شب به نیمه رسیده و افراد من بشدت خسته بودند. با وجود این آنها که موقعیت اضطراری و خطرناک را درک کرده بودند ، داوطلبانه به من پیشنهاد کردند که یک شورا تشکیل بدهیم . هر نفر در این جلسه مشورتی عقیده خود را بیان کرد و ما تا پاسی از نیمه شب دور هم بودیم. بعد من همه را مرخص کردم. فقط مانیان را در اطاق خود نگاه داشته که همراه من در همان اطاق بخواهد.

در حدود چهار صبح او را صدا کرده و از او خواستم که به اصطبل رفته و دو اسب را برای من و خودش آماده نماید. کمی بعد خودم هم بدون ایجاد سر و صدا بخارج خزیده و بسمت اصطبل رفتم. اسبها حاضر بوده و ما بلافاصله خود را به جاده اورلئان که از وسط جنگل عبور میکند ، رساندیم. نقشه من این بود که خانم دو ورنوی را با تحبیب یا تهدید راضی بگفتن حقیقت نمایم. این کار آسانی نبود چون من از کله شقی این زن از قبل مطلع بودم. او بعد از ازدواج پادشاه بصورت یکی از دشمنان اصلی من ظاهر شد. ولی وقتی کار به اینجا میرسد انسان مانند غریقی که بهر تخته پاره متوسل میگردد ، دست بهر کاری میزند. به این دلیل من بسرآغ دشمن قدیمی خود میرفتم.

ما کمی مانده به هفت صبح بخانه مادام که بهمراه والدینش در آن زندگی میکرد رسیدیم. من بدون معطلی وارد قلعه شده و خواهان ملاقات با مادام دو ورنوی شدم . او هنوز از اطاق خوابش بیرون نیامده بود و خدمتکار که با دیدن من دچار سر در گمی شدیدی شده بود ، با من این را در میان گذاشت. من به او گفتم که از طرف پادشاه آمده ام و باید خانم او را ببینم. این مطلب تمام درها را بر روی من گشود و چند لحظه بعد من در اطاق خواب مادام بودم . مادام در رختخوابش نشسته ، هنوز لباس خواب در بر داشت و بنظر نمیرسید که از دیدن من در آنجا و در این وقت صبح تعجبی کرده باشد.



SHE WAS SITTING UP IN BED

بعکس مادام با لبخندی با من روبرو شد و به من خوش آمد گفت. او بدون اینکه به من صندلی برای نشستن تعارف کند به من اشاره کرد که جلو بروم و من به اطراف نگاه کرده و متوجه شدم که تمام صندلی ها از این اطاق خارج شده و فقط یک چهارپایه خیلی کوتاه در گوشه اطاق قرار داشت.

من از این کار او تعجبی نکردم و به دیوار تکیه دادم. مادام که با دقت به من نگاه میکرد گفت:

" عالیجناب مارکی دو روزنی ... این یک افتخار معمولی نیست که امروز صبح نصیب من شده است. "

منبا لحنی جدی جواب دادم:

" مادام... من بخاطر یک ماموریت معمولی به اینجا نیامده ام. "

" چه خبر شده است؟ "

" خانم... من از طرف پادشاه آمده ام که از شما در باره یک مدرک فوق سری ایشان که بدست شما رسیده ، سؤال کنم. "

خانم با صدای بلند خندید و گفت:

" خیلی خوب... این پادشاه ساده دل ... او سؤالی میکند که جوابش را از قبل میداند. "

من گفتم:

" مادام... ایشان جواب این سؤال را نمیدانند. "

خانم با حیرتی مصنوعی گفت:

" چطور چنین چیزی ممکن است؟ او خودش این مدرک را به من داد. "

" نخیر خانم... ایشان چنین کاری نکرده است. "

خانم که عصبی شده بود بانگ زد:

" آقا... پادشاه خودش این مدرک را به من داد. اگر با حرف من موافق نیستید ، ثابت کنید که او اینکار را نکرده است. حالا بگذریم... ملکه عزیز در چه حالی است؟ من اینطور شنیدم که ایشان دیروز خیلی سر حال نبودند و پادشاه تمام روز نزد ایشان مانده بود. چه واقعه ناخوش آیندی. "

من گفتم:

" خانم ... آیا من میتوانم بدون رو در بایستی با شما حرف بزنم؟ "

مادام گفت:

" من هرگز نشنیده ام که شما بطریق دیگری صحبت کنید. حتی دوستان پادشاه شما را آدمی جدی تصور میکنند. شما یک آدم ساده ، معمولی و خشنی هستید که به پادشاه ما در مواقع ضروری کمک میکنید. ولی حالا که... "

من حرف او را قطع کرده و گفتم:

" مادام. "

مادام در ادامه حرفش گفت:

" ولی حالا شما ساده لوح و سطحی شده اید. "

من متوجه شدم که هنوز جنگ در بین ما ادامه داشته و بهمین دلیل با کلامی ساده از او پرسیدم که آیا او از دشمنی با ملکه هراس دارد؟

خانم جواب داد:

" نه آنقدر که از شما هراس دارم. "

" ولی اگر پادشاه از این قضیه ناراحت و نگران شده باشد ، چه بایستی کرد؟ "

" این مشکل شماست ... نه من ... و شما گرفتار رنج و عذاب خواهید شد. آقا... شاید شما خبر نداشته باشید ولی بچه من قبل از تولد ، مرده بود. پادشاه این خبر بد را خیلی خوب تحمل کرد. "

" ولی خانم... باور کنید که شما خطر بزرگی را بجان میخرید. "

" چه خطر بزرگی؟... چون من چیزی را نگاه داشته ام که پادشاه خودش به من داد. "

" نخیر... خطر بزرگ اینست که که شما چیزی را دارید که پادشاه آنرا بشما نداده است. حالا این مدرک برای شما چه فایده ای دارد؟ "

او روی تختش راست نشست و گفت:

" اگر بخواهید من به شما خواهم گفت. کمترین فایده آن دیدن شما در این حال پریشان است که در آن گوشه ایستاده منتظر این هستید که من برای زندگی شما تصمیم بگیرم. شاید شما ادعا کنید که این چیز مهمی نیست ولی برای من ارزش فوق العاده ای دارد. وقتی موفق شدم که شما را محو کنم نقشه من اینست که خنجر خود را در قلب آن زن فرو نمایم. در مورد اعلیحضرت هم ، او رختخواب خودش را مرتب خواهد کرد و روی آن خواهد خوابید. "

من گفتم:

" خانم مواظب باشید... شما دست بیک بازی بسیار خطرناک زده اید. من بشما هشدار میدهم. "

خانم در جواب گفت:

" و خود شما دست به چه بازی زده اید؟ چه کسی باعث شد که پادشاه که به من قول ازدواج داده بود ، تصمیم خود را عوض نماید؟ چه کسی از اینکه من ملکه فرانسه بشوم ، جلوگیری کرد؟ چه کسی فوراً این زن را برای پادشاه پیدا کرد بدون اینکه من باخبر شوم؟ شما زندگی مرا نابود کردید و من هم شما را محو خواهم کرد. "

بعنوان آخرین تلاش من گفتم :

" خانم... درست بر عکس... من باعث نابودی شما نشدم. ولی اگر شما آنچه را که من میخوام در همین لحظه به من نگوئید ، هر بلایی که بسر شما بیاید ، تقصیر خودتان خواهد بود. "

او با صدای بلند بخنده افتاد و گفت:

" آه... آدم ساده لوح... شما اسم خود را یک سیاستمدار بزرگ گذاشته اید؟ آیا نمیتوانید مشاهده کنید که اگر من بشما اطلاعاتی را که میخواهید ، ندهم . شما قدرتی نخواهید داشت که به من صدمه ای بزنید؟ من این لحظه را که شما ، پادشاه و ملکه را تحت اختیار خودم دارم با یک میلیون کراون عوض نخواهم کرد. "

من که از شدت خشم میلرزیدم گفتم:

" خانم... پس این جواب شماست؟ "

خانم گفت:

" بله این جواب منست... ولی صبر کنید... شما از اینجا دست خالی نخواهید رفت. "

بعد دست خود را زیر بالش کرد و یک پاکت کوچک بیرون آورده و آنرا جلوی من گرفت و با خنده گفت:

" این را بگیرید. این کار خودش را انجام داده و دیگر برای من فایده ای ندارد. چیزی را که پادشاه به من داد ، من بشما پس میدهم. "

من خشم خود را کنترل کرده و پاکت را از او گرفتم و چون دیدم که توقف بیشتر در آنجا تنها فایده ای که برای من خواهد داشت ، تحمل توهین و تخفیف بیشتر خواهد بود و با بی ادبی که مشابه بی ادبی خود او بود بدون کسب اجازه

در اطاق را باز کرده و از آن خارج شدم. صدای خنده پیروزمندانه او را تا مدتی میشنیدم. من روی اسبم پریدم و بسمت کاخی که پادشاه در آن بود تاختم. مانیان هم مرا تعقیب میکرد و و من با تعجب شنیدم که به من تبریک میگفت. من بسمت او برگشته و ناسزائی بزبان آورده و گفتم که منظورش از این این حرف چه بود؟

او به پاکتی که من در دست داشتم اشاره کرد و گفت:

"عالیجناب... چیزی را که میخواستید بدست آوردید."

منکه خوشحال شده بودم که میتوانستم خشم خود را روی او خالی کنم بانگ زدم:

"این چه فایده ای دارد؟ ابله... من بدنبال گرفتن این تکه کاغذ نبودم. من میخواستم سر از کار این زن در بیآورم و راز و رمز او را بدانم. من این پاکت را بخود تو خواهم داد چون کوچکترین فایده ای برای هیچ کس ندارد. تو فقط به من بگو که این خانم این مدرک را چگونه بدست آورده است؟"

با وجود این مطلبی که مانیان به من گفت باعث شد که من کنجکاو شوم که در پاکت چه چیزی قرار دارد. ما توقف کرده و من پاکت را باز کردم. با کمی دقت متوجه شدم که این نسخه اصلی کلید رمز بوده و نسخه بدل نیست. بعد وقتی که آنرا دوباره در پاکت می گذاشتم غفلتا چشمم به لکه ای در گوشه پاکت افتاد. این لکه بزرگتر از یک دانه ذرت نبود. همین لکه کوچک که مانند لکه خون بود، ناگهان همه چیزهایی را که بدست فراموشی سپرده بودم، بیادم آمد. این خون خود من بود که وقتی قفل در صندوقچه محتوی اسناد را باز میکردم انگشتم را کمی بریده و بدون توجه خون من روی بعضی مدارک ریخت. من وقتی مدارک را در فرانسه بنا بدستور پادشاه به منشی او فرت تحویل میدادم چشمم به این لکه افتاد ولی در آن موقع من توجهی به آن نکردم. من به بریدگی انگشتم نگاه کردم و متوجه شدم که این جراحت ناچیز در حال خوب شدن است. بار دیگر روی اسب خود پریده و بسمت کاخ با سرعت براه افتادیم.

من در راه به این قضیه فکر میکردم و به این نتیجه رسیدم که من در آنروز که محتویات صندوقچه را خالی کرده و تحویل فرت منشی پادشاه دادم، بدون تردید دستم به این پاکت خورده بود. آن پاکت در میان بقیه اسناد بود و فرت بد ذات بدون اینکه توجه مرا جلب کند، آنرا برداشته و از من مخفی کرده بود. شاید در همان موقع که من انگشت خونی خود را تمیز میکردم، او کارش را انجام داده بود.

من قبلا ایدا به فرت سوء ظنی نبرده بودم و بهمین جهت گم شدن آن مدرک را مروط به او نمیدیدم. این راه با وجودیکه هوا خوب بود، بنظر من طولانی و طاقت فرسا آمد. این طولانی ترین راهی بنود که من در تمام عمرم از آن گذر کرده بودم. با وجود عجله ای که داشتم با آن پوتین های سواری و لباس گرد آلود برای دیدن پادشاه نرفتم. من با عجله و سر پا، صبحانه مختصری صرف کرده و بسمت دربار براه افتادم. ه من گفته شد که پادشاه و ملکه برای استفاده از هوای آزاد بدخل باغ رفته اند. من آنها را به اتفاق همکارانم ویلروی و سیلری دیدم که در خیابان باریک ایستاده و تعدادی از درباریان از بالا تراس، آنها را زیر نظر داشتند. من از میان آنها مطابق معمول رد شده و به تعارفاتشان جواب دادم. در انتهای تراس قبل از اینکه از پله ها سرازیر بشوم، یک لحظه توقف نمودم. هانری چهارم در همان موقع سر بلند کرد و چشمش به من افتاد. او روی خود را بطرف دیگر برگرداند و بسمت انتهای باغ براه افتاد. جای تردید نبود که پادشاه اینکار را از روی عمد انجام داد که مرا تحقیر کند. این حرکت از چشمان تیزبین درباریان مخفی نماند و من بخوبی زمزمه ای را که در پشت سرم ایجاد شده بود، میشنیدم. وقتی یک لحظه به عقب برگشتم، پوزخند در باریان را میدیدم که از مغضوب شدن من خوشحالی میکردند.

ولی این وضع خیلی طولانی نشد و پادشاه برگشت و مستقیما بطرف من آمد. مثل این بود که او نتوانسته بود که بر کنجکاو خود غلبه کند. بار دیگر به بالا نگاه کرد و نگاه ما با هم تلاقی پیدا نمود. من فکر کردم که مرا فوراً احضار خواهد کرد ولی او بار دیگر برگشت و با خنده ای بسمت انتهای باغ روانه شد.

در این موقع یکی از درباریان که شاهد این وضع بود، بخود قوت قلب داده و به من نزدیک شد و گفت:

"عالیجناب مارکی... متاسفم که میبینم که پادشاه ما پیر شده است. اینطور بنظر میرسد که که ایشان قدرت دید خود را از دست داده اند."

من گفتم:

"این چیزی که نبایستی آنرا بدست فراموشی سپرد. من همین الان به ایشان خواهم گفت که شما چه گفتید."

او بسرعت بعقب برگشت و قیافه احمقانه ای بخود گرفت. در همین موقع پادشاه که بار دیگر برگشته بود، ویلروی را مرخص کرد و او که از مرد قبلی عاقلتر بود، وقتی از کنار من عبور میکرد، نهایت احترام را بجا آورد. هائری بعدها به من گفت که او حتی یک قدم از من دور نشده بود که قلبش به او نهیب زد که نزد من بیاید و فقط یک کنجکاو شیطنت آمیز باعث شده بود که ببیند من چه عکس العملی از دور شدن او نشان خواهم داد. من تردیدی در صحت گفتار او ندارم چون ناگهان بطرف من برگشت و با دست به من اشاره کرد که نزد او بروم.

من آهسته و بدون عجله از از پله ها پائین رفته و وقتی نزدیک شدم علائم سردر گمی را در چهره او خواندم. او گفت:

" شما امروز دیر کرده اید. "

من جواب دادم:

" من بدنبال انجام کار اعلیحضرت بودم. "

او که بی هدف به اطراف نگاه میکرد گفت:

" من شکی در آن ندارم ولی باید بگویم که امروز صبح نگران و ناراحت هستم. " و وقتی او خیلی سر حال نبود عادت داشت که با پاشنه کفشش روی زمین علائمی ترسیم نماید. او ادامه داده و گفت:

" علیاحضرت حالشان چندان خوب نیست. سیلری نزد ایشان بوده و میتواند جریان را بشما بگوید. "

آقای سیلری که در شورای سلطنت دائم با من مخالفت میکرد، شروع به توضیح دادن نمود. من اجازه دادم که قدری به کار خود ادامه بدهد بعد بطور ناگهانی حرف او را قطع کرده و از او سؤال کردم:

" من فکر میکنم که این شما بودید که فرت را بعنوان یک از منشی های اعلیحضرت معرفی کردید. "

سیلری از لحن تند من قرمز شده و پرسید:

" فرت؟... "

پادشاه هم مرا خوب میشناخت گوشه‌هایش را تیز کرد.

من گفتم:

" بله فرت. "

او بسردی گفت:

" حالا گیرم که اینطور باشد... منظور شما چیست؟ "

" فقط این... اگر اعلیحضرت او را به اطاق علیاحضرت بدون اخطار و بدون معطلی احضار نمایند و در حضور ایشان از این مرد سؤال کنند که خانم دو ورنوی چقدر پول در قبال دریافت مدرک کلید رمز پادشاه به او پرداخت کرده است تردید ندارم که این چیزی است که علیاحضرت خیلی میل دارند بدانند. "

پادشاه بانگ زد:

" چطور شد؟ ... شما اینرا کشف کرده اید؟ ولی او در قبال تمام مدارکی که به او داده بودید، بشما رسید داد. "

" اعلیحضرتا... بله ... در قبال همه مدارکی که من از آن اطلاع داشتم. "

سیلری گفت :

" ای بدذات... من همین الان میروم و او را میآورم.

من با عجله گفتم:

" با اجازه اعلیحضرت شما اینکار را نخواهید کرد. آقای دوسیلری... شما ممکن است درست چیزی را که لازم باشد نتوانید بگوئید. بهترین کار اینست که این ماموریت را توسط یک پادو انجام بدهیم و از او بخواهیم که به اطاق ملکه بیاید. از این صورت او شکی نخواهد برد.

پادشاه این راه را پسندید و به من دستور داد که بروم و مستخدمی را بدنبال او بفرستم. وقتی برگشتم پادشاه که نگران شده بود از من پرسید که آیا من مطمئن هستم که این مرد اعتراف خواهد کرد. من در جواب گفتم:

" بله اعلیحضرتا... اگر شما اینطور وانمود کنید که همه چیز را میدانید او به این نتیجه خواهد رسید که مادام ورنوی او را فریب داده و جریان را بشما گفته است."

هانری گفت:

" بسیار خوب... بیائید برویم."

ولی من از حضور خود در اطاق ملکه سر باز زدم چون فکر کردم که اگر آنها حضور داشته باشم، ممکن است مکله فکر کند که من این صحنه را با تطمیع فرت ترتیب داده ام. در عین حال بدون حضور من در آنجا این بدذات امید بیشتری برای بخشش از پادشاه را خواهد داشت و راحت تر اعتراف خواهد کرد. من تصمیم گرفتم که سیلری را هم نزد خود نگاه دارم. پادشاه گفت که من خیلی زود بر خواهم گشت و از پله ها بالا رفت. درباریان که از دور مواظب ما بودند از این رفت و آمد سرگیجه گرفته و نمیدانستند که چه اتفاقی در شرف تکوین است.

سیلری که نزد من مانده بود در باره مسائل بین دو مملکت فرانسه و انگلستان صحبت میکرد تا وقتی موقع صرف نهار فرا رسید. ما که در همان جایی که بودیم توقف کرده و منتظر پادشاه شدیم. این انتظار بطول انجامید و وقتی بالاخره سر و کله اش در بالا تراس پیدا شد، که با قدمهای بلند از آن عبور کرده و به من سیلری اشاره کرد که او را تعقیب نمایم. او ما را با خود به زیر درختان توت برد. وقتی ما از چشم درباریان پنهان شدیم. پادشاه بطرف من برگشت و مرا در آغوش گرفت و گفت:

" آه... دوست عزیز و وفادار من... من بتو چه بگویم؟ "

" اعلیحضرتا... آیا علیاحضرت راضی شدند؟ "

" بله کاملاً... و از شما تقدیر کردند."

" پس شما موفق شدید که این مرد را وادار به اعتراف نمایند؟ "

هانری سرش را تکان داد و در صورتش علانمی ظاهر شد که من آنرا درک نمیکردم. بعد گفت:

" بله... همه چیز را اعتراف کرد. همانطور که شما حدس زده بودید. خداوند خودش به این مرد ترحم کند."

من یکه ای خورده و گفتم:

" چطور شد؟... او اعتراف ... "

پادشاه بار دیگر سر خود را تکان داد بعد به سیلری اشاره و گفت:

" بله شکر خدا قبل از اینکه از اطاق خارج شود چیزی نگفت. در خارج از اطاق مطالبی داشت در مورد این آقا."

سیلری که بشدت نگران شده بود سعی کرد و خود را جمع و جور کند ولی هانری چهارم با خلق و خوی خوش همیشگی خود او را متوقف کرد و به ما که یقین داشت گرسنه هستیم دستور داد که به تالار غذاخوری رفته و شام صرف کنیم. او سپس رو به من کرده و از من خواست که یکساعت دیگر نزد او برگردم. او گفت:

" تمام ذخیره صبر و شکیبائی خود را هم با خود بیاورید چون من صدها سؤال از شما دارم. ما باهم بطرف آوون قدم خواهیم زد و من بشما خواهم گفت که چه هدیه ای برای ملکه دارم."

متاسفم که باید بگویم که امید من به اینکه این قضیه در همین جا تمام شود، کاملاً بیهوده بوده چون در ملاقاتی که با خانم ورنوی داشتم متوجه شدم که تمام امید او به توطئه ای بود که در دست اقدام داشت. هر نرمی و خوش رفتاری

پادشاه در برابر او در مقایسه با از دست رفتن کودکی که از او در شکم داشت ، آب در هاون کوبیدن بود. او پادشاه را نبخشیده و در صدد انتقام بود . نه سال بعد پادشاه در مسیر آمدن بخانه من مورد حمله قرار گرفت و کشته شد.

من نسبت به همه کسانی که با پادشاه دشمن بودند سوء ظن دارم ولی بیشتر از همه در مورد یک خانواده مظنون هستم. ولی این اقدام که میتوانست مسیر حیات یک کشور را تغییر بدهد ، مهم تر از آنست که من به صرف سوء ظن مطالبی ابراز کنم که شاید صحیح نباشد. تاریخ خود در باره ارباب محبوب من قضاوت خواهد کرد و کسی را که مسبب کشته شدن او شد ، ملامت خواهد نمود.



فصل ششم : مردی از مونسو

در ماه اوت همین سال پادشاه که بشدت به مادام دو گنده توجه پیدا کرده بود ، مدت دو هفته از وقت خود را در شهر مونسو که مسقط الراس این خانم بود به خوشی گذراند. او از من خواسته بود که گزارش مفصلی در یک مورد تهیه کنم و در همین موقع مرا هم دعوت کرد که با او به مونسو بروم. من به او اطلاع دادم که برای تهیه این گزارش احتیاج به مدارکی دارم که حمل و نقل آنها ممکن نیست و من بایستی در اطاق کار خودم آنرا تهیه کنم. پادشاه مشکل مرا درک کرده و گفت که ابتدا کار گزارش خود را در پاریس به اتمام رسانده و سپس در مونسو به او ملحق شوم.

این گزارش نه تنها برای استفاده شخص خود او بود ولی مورد استفاده وارث و جانشین او نیز قرار گرفته و شامل وقایع و اتفاقات و دلایل بوجود آمدن آنها در طول چندین سال میگردید. خیلی از مطالب این گزارش از چشم شورای سلطنت مخفی مانده و فقط خودش و من در جریان آن قرار داشتیم. اختصاصا توافق هائی که او بطور مخفیانه با شاهزادگان آلمان شمالی انجام داده بود ، اگر بر ملا میشد این شاهزادگان را رو در روی امپراتور قرار میداد. بهمین جهت بود که این گزارش میبایستی صرفا توسط خود من تهیه شده و تمام سعی و کوشش من این باشد که این کار در خفا صورت بگیرد. من هفت روز تمام روی این گزارش کار کرده و وقتی وارد هفته سوم ماه اوت میشدیم ، من آزاد شده بودم که به دنبال پادشاه به شهر مونسو بروم.

آپارتمانی که به من اختصاص داده شده بود در یک عمارت کلاه فرنگی بنام ' خانه باغ ' بود که من در موقع نهار وارد آن شدم. من به اتفاق همراهانم که از پاریس با خود آورده بودم بدون رعایت تشریفات پشت میز نشسته و من مشکوک شدم که همین وضع در آشپزخانه هم برقرار است چون بیشتر از نیم ساعت بود که در آنها منتظر نهار بودیم. در همین موقع سر و صدای زیادی از بیرون اطاق بگوش ما رسید و مستخدمین به اطاق هجوم آورده و به ما اطلاع دادند که آتش سوزی بزرگی رخ داده و ما بایستی فوراً ساختمان را ترک کنیم.

در چنین مواردی من شاید تنها کسی باشم که خونسردی و وقار خود را حفظ کرده ، تسلیم داد و فریاد اطرافیان نشده و در ضمن تمام راه های فرار را بررسی نمایم. در این مورد بخصوص اولین چیزی که بفکرم رسید گزارشی بود که برای پادشاه تهیه کرده و به همراه بقیه مدارک و کتابها ، در اطاق بالای آشپزخانه گذاشته بودم. من یک لحظه هم معطل نکرده و بدون فوت وقت ماناین را بدنبال آن فرستادم. وقتی همه این مدارک صحیح و سالم بدستم رسید به من گفته شد که کار خطر آتش سوزی از مرحله بحرانی عبور کرده و متصدیان آشپزخانه با استفاده از چندین سطل آب یک تیرچه داخل دودکش را که محترق شده بود ، خاموش کرده بودند. چند دقیقه بعد ما مشغول صرف نهار شده و تمام گفتگوی ما در سر میز غذا روی این حادثه متمرکز شده بود. وقتی خود من سر میز بودم ، معمولا اجازه نمیدادم که افراد خیلی زیاد احساس آزادی بیان داشته باشند ولی به همراه ما یک آقای جوان بنام دو ویلن که پسر عموی یکی از ندیمه های خانم من بود به آنجا آمده و من او را که بشدت هیجان زده شده بود ، در کار خود آزاد گذاشتم .

این اجازه من باعث بروز یک بدبختی بزرگ شد که بعدا برای ما پیش آمد و مرا در موقعیت بسیار مشکلی قرار داد که هرگز در قبل با آن روبرو نشده بودم. من مستخدمین را مرخص کرده و بیشتر از یکساعت با ویلن و بعضی از آقایان خانه خود مشغول گفتگو شدم. این باعث شد که که وقتی از سر میز برخاستیم من فراموش کردم که گزارشی را که برای پادشاه تهیه کرده بودم ، از روی میز بردارم. در راهرو به یکی از مستخدمین پادشاه برخورد کردم که او را فرستاده بود که در مورد آتش سوزی از من سؤال کند. همین باعث شد که من بیاد مدارکی بیفتم که در روی میز جا گذاشته بودم. با عجله به اطاق غذاخوری برگشتم. من از این مسامحه و سهل انگاری خود بشدت سر خورده شدم

چون اگر همین کار را یکی از مستخدمین من انجام داده بود او را بشدت سرزنش و تنبیه میکردم. من کوچکترین شبهه ای نداشتم که این مدارک را همان جایی که بود پیدا خواهم کرد.

ولی متأسفانه مدارک ناپدید شده بودند. هنوز من نمیتوانستم باور کنم که گزارش من برای پادشاه، دزدیده شده است. فکر میکردم که مانیان یا یکی دیگر از افراد خانه من آنرا روی میز دیده، برداشته که به اطاق من ببرد. بسرعت به اطاق خودم برگشتم و مانیان و آقای بوآروی که منتظر برگشت من بود که لطفی در حق او انجام بدهم آنجا بودند ولی آنها هم گیجگونه اطلاعی از این مدارک نداشتند. من بسرعت آنها به طبقه پائین فرستاده که بدون ایجاد سر و صدا تحقیق کنند که چه بر سر گزارش من آمده است. نیم ساعت بعد آنها دست خالی برگشتند.

حالا دیگر من کاملاً نگران شده و بفکر مطالب فوق سری که در آن گزارش وجود داشت افتادم. حالا تمام زحمتی را که در عرض یک هفته برای تهیه گزارش انجام داده بودم بیطرف، با این قصور خود را با یک فاجعه بزرگ که تمام زندگی مرا در بر میگرفت، مواجه دیدم. حالا چطور میتوانستم این خبر بد را به پادشاه بدهم. رعشه ای بر اندام من افتاد و من سعی فراوان کردم که خود را آرام نشان بدهم.

حالا موقع عمل بود و من مانیان را فرستادم که تمام در های ورود و خروج ساختمان را بسته و هیچ بجز با اجازه شخص من، حق خارج شدن از ساختمان را نداشته باشد. کار بعدی من این بود که مطمئن شوم هیچ مستخدمی در زمانی که من اطاق را ترک کردم، وارد این اطاق نشده است. این کار من، تعداد افرادی را که میتوانستند مدرک مرا برداشته باشند به یازده نفر تقلیل میداد. ولی بجز یک نفر، تمام این افراد از کسانی بودند که برای من کار میکردند و سقوط من بمنزله سقوط خود آنها بود. من نمیتوانستم در وفاداری آنها کوچکترین تردیدی داشته باشم.

حالا دیگر فقط یک مظنون باقی مانده و آنهم مرد غریبه بود. ولی حتی او هم ساده نبود که انگشت اتهام بسمتش دراز شود چون این شخص کوچکترین اطلاعی نداشت که مدرک من تا چه حد اهمیت دارند و ابدا نمیتوانست تصور کند که من آنرا در اختیار او میگذارم. او یکی از افراد خانواده ویلن بود که در مونسو در یک کیلومتری همین قلعه زندگی میکردند. هیچ ضرر و زیانی از طرف او نصیب من نشده بود. بهر حال هر چه بود، مدارک مهم من گمشده و من بایستی هر چه زودتر آنرا پیدا میکردم.

سوءظن من به او وقتی افزایش پیدا کرد که متوجه شدم که از میان کسانی که در اطاق بودند، او تنها کسی بود که بعد از شام قبل از اینکه در ها بدستور من بسته شوند، از قلعه خارج شده بود. یک لحظه به فکرم رسید که او را تعقیب و دستگیر کنم. ولی اینکار من بیشک باعث بروز سوآلات متعددی میشد و من میل نداشتم که در این لحظه این خبر بگوش پادشاه برسد. تنها کاری که در آن لحظه میتوانستم انجام بدهم این بود که تمام خانه را با دقت هر چه تمامتر گشته و هیچ گوشه و کناری را از نظر دور نکنم. ولی این کار هم که تا صبح بطول انجامید، فایده ای نکرد.

من از لاتراپ و دوسه نفر دیگر که به آنها اطمینان کافی داشتم خواستم که بدون اینکه توجه کسی را جلب کنند، همه افراد را زیر نظر بگیرند و هر چیز غیر عادی را بخود من گزارش کنند. خود من بیدار پادشاه رفته و در تمام مدتی که با و بودم، تمام هوش و حواسم معطوف مدرک گمشده بود. چند بار که پادشاه در باره آن نقشه از من سؤال کرد، من بطریقی از جواب دادن شانه خالی نمودم. البته هر دقیقه ای که میگذشت کار پیدا کردن آن مدرک مشکلتر میشد. بالاخره طاقت نیاورده و بهانه ای آوردم و قصر پادشاه را ترک کرده و به محل زندگی خود برگشتم. با دیدن خانم خودم که مانند من نگران گم شدن این مدرک بود از همان بیرون بانگ زدم که آیا این کاغذ پیدا شد.

او جواب داد:

"نخیر... ولی اگر شما به اطاق خود بیایید به چیزی که من پی برده ام آگاه خواهید شد."

من با او به اطاق خودم رفتم و در آنجا به من گفت که رفتار غیر عادی دوشیزه خانم دو مار یکی از ندیمه هایش باعث شده که او به این دختر مظنون شود. این دختر وقتی برای او کتاب میخوانده، ناگهان بدون هیچ علتی بگریه افتاده و وقتی دلیل آنرا از او سؤال کردند جواب قانع کننده ای نگرفتند.

من پرسیدم:

"آیا این دختر، همان دختر عموی ویلن است؟"

"بله آقا..."

" لطفاً او را نزد من بیاورید. یک لحظه معطل نشوید و او را نزد من بیاورید. "

خانم من قدری در اینکار تعلل میکرد ولی وقتی دختر وارد شد از دیدن من واقعا وحشت کرد. ولی من باخود گفتم که برای پیدا کردن مدرک من چاره این نخواهم داشت که او را بیشتر بترسانم. شاید همین کلید موفقیت من در پیدا کردن مدرک بشود. من با لحنی تند و خشن با او صحبت کرده و در عرض چند دقیقه دختر بیچاره دیگر طاقت نیاورده و خود را روی پای خانم من انداخت و بانگ زد که همه چیز را اعتراف خواهد کرد.

من با قدری ملایمت گفتم :

" دختر جوان... پس صحبت کن و به من بگو که آیا تو میدانی که این کاغذ کجاست؟ "

دخترک با صدائی که میلرزید جواب داد:

" من میدانم که چه کسی آن کاغذ را دارد. "

" چه کسی؟ "

" پسر عموی من آضقای دو ویلن. "

" عجب... آیا او این کاغذ را با خود بخانه برده است؟ "

برای یک لحظه دختر بیچاره قادر بجواب گوئی نشد. بطوریکه خانم من مجبور شد که شیشه محتوی نمک معطر را جلوی دماغ او بگیرد. وقتی حالش بهتر شد به ما گفت که آقای دو ویلن کاغذ را با خود برده که در غروب همین روز آنرا یکی از ماموران سفارت اسپانیا بدهد.

من که هنوز کاملاً قانع نشده بودم ، گفتم:

" ولی دختر جان... شما چگونه از این قضیه سر در آوردید؟ "

در اینجا دختر اعتراف کرد که پسر عموی او عاشق او نیز هست و قبل از اینکه در خانه من استخدام شود از او خواسته بود که هر چیز گرانبها را در خانه ما پیدا میکند ، آنرا برداشته و به او بدهد. خانم من که علاقه زیادی به این دختر پیدا کرده بود ، دست او را در همه کارها باز گذاشته و او هم از هر فرصتی استفاده کرده و چیزی از خانم ما برمیداشت. ولی این قضیه آخری که میتواند عواقب خیلی وخیمی داشته باشد ، طاقت او را طاق کرد. به این ترتیب علیرغم میل باطنی اش بی اختیار مجبور به اعتراف شد. منم به او اجازه نمیدادم که ساکت شده و عواقب این اعترافات را در ذهن خود مجسم نماید. من متوجه شدم که یکساعت بعد از غروب آفتاب ویلن قرار است که مامور سفارتخانه اسپانیا را در قلعه خودش ملاقات نماید.

من پرسیدم:

" و او آن مدرک را با خود خواهد داشت؟ "

دخترک قدری گریست و بعد به اعترافات خود ادامه داد و گفت:

" بله... در غیر اینصورت این مدرک در شکاف آخرین درخت در سمت مشرق قرار خواه داشت. اگر مامور سفارت بهر دلیلی نتوانست برای دیدن او بیاید ، او آن مدرک را در آنجا قرار خواهد داد. "

من هنوز چند سؤال دیگر داشتم و با دیدن وضع بد دختر دلم بحال او سوخت، او را بدست خانم دوشس سپردم که از او پرستاری کند و نزد خود نگاه دارد تا وقتی که من تدابیر لازم برای بدست آوردن این مدرک اتخاذ نمایم.

بعد از این اگر من بخواهم توضیح بدهم که تحت چه شرایطی از اضطراب و نگرانی بودم برای خوانندگان ملال آور خواهد بود فقط کافیت که متذکر شوم که هیچ کس را خبر نکرده و حتی مانیان هم از این مطالب بیخبر مانده بود. آنهایی هم که هنوز بدنبال دزد مدرک میگشتند آزاد گذاشته که به تلاش خود ادامه بدهند. خودم هم سری به دربار زده و هر بار در جواب سؤال پادشاه جواب من این بود که همه چیز در امن و امان است. کمی قبل از ساعت مقرر ، من بهانه ای آورده و از سر میز شام برخاستم. در بیرون بدو ایجاد سر و صدا بواروی را احضار کرده و از او خواستم

که مانیان ، لاتراپ و چهار مرد مسلح را با خود بیاورد. با این لشکر کوچک ما بدون جلب توجه از در پشتی قلعه خارج شده و از مسیر جنگل به آدرسیکه دختر جوان به ما داده بود رهسپار شدیم.

خوشبختانه هو در حال تاریک شدن بود و محل ملاقات در انتهای دیگر جنگل قرار داشت. ما بی سر و صدا در جنگل حرکت کرده و وقتی به محل ملاقات رسیدیم ، مردی را دیدیم که با نگرانی و بی صبری در جائیکه قرار بود او را پیدا کنیم، قدم میزد. تاریکی به ما اجازه نمیداد که از دور اطمینان پیدا کنیم که این شخص خود ویلن است ولی رمز موفقیت ما این بود که قبل از اینکه او بتواند مدرک را به مامور سفارت بدهد ، وی را دستگیر نماییم. من به افرد خودم اشاره کرده و دو نفر از آنها او را از دو طرف محاصره کردند.

مشخص شد که این شخص کسی جز ویلن نیست و وقتی او را نزد من آوردند و ما با هم روبرو شدیم ، من بیشتر از او دچار تعجب نشده بودم. او با مهارت زیادی طوری خود را بیگناه وانمود کرد که من برای یک لحظه تردید کردم که شاید ما اشتباه کرده ایم. مانیان هم که او را با دقت تجسس میکرد ، هیچ چیز نزد او نیافت. ولی یک لحظه بعد من بخاطر آوردم که آن دختر در مورد مدرک گم شده چه گفت و خود را به اولین درختی که در این سمت قرار داشت رسانده و مشغول تفحص شدم. در کمترین مدت از سورخی که در تنه درخت ایجاد شده بود ، من مدرک گمشده خود را پیدا کردم. من لازم نیست تاکید کنم که از دیدن اینکه مهر پاکت دست نخورده باقی مانده بود ، تا چه حد خوشحال شدم. من بسمت این مرد تبهکار که از میهمان نوازی من سوء استفاده کرده و به پادشاه و مملکت خیانت کرده بود برگشتم. ولی او ناگهان حرکتی بخود داد که چنان عنیف بود که توانست خود را از چنگ کسانی که او را گرفته بودند نجات داده و پا به فرار بگذارد. وقتی او متوجه شد که امکان ندارد که بتواند از دست ما فرار کند ، با تمام قدرت فریاد زد:

" برگرد... برگرد... اینجا نیا... از اینجا برو."

ما که حیرت زده شده بودیم به اطراف نگاه کردیم و بوآروی که از بقیه حضور ذهن بیشتری داشت به قسمت تاریک جنگل دوید که ببیند آیا کسی در آنجا حضور دارد یا نه. من از این بدذات تبهکار سؤال کردم که خطاب به چه کسی بانگ میزد . او جواب درستی به من نداده و منکر دزدیدن نامه شد. من به این نتیجه رسیدم که بهترین کار اینست که او را به محل زندگی خودم برده و در آنجا سر فرصت از او تحقیق کنم. خیال من راحت شده و میدانستم که درگاه ملکوت در این پیروزی مرا یاری داده است.

چه مجازاتی برای این مرد خیانتکار مقرر کنیم ، مسئله دیگری بود برای اینکه اگر سر و صدای زیادی بپا میکردیم خود منم متهم به سهل انگاری میشدم. از آنجائیکه بشدت خسته بودم تصمیم گرفتم که بازپرسی را به روز بعد موکول کنم. دستور دادم که او را در یک اطاق کوچک محبوس کرده و یک نگهبان سوییسی را هم جلوی در گذاشتیم.

صبح روز بعد هانری چهارم طوری زود بسراغ نب فرستاد که من فرصت بازپرسی پیدا نکردم. او مرا تا غروب نزد خود نگاه داشت و من بهتر دیدم که قبل از رفتن همه داستان را برای او توضیح بدهم.

او با تعجب به داستان من گوش میداد و گاهگاهی لبانش به تبسمی باز میشد. در آخر او گفت:

" استاد بزرگ... هرگز دیگر چیزی را از من پنهان نکن... اگر من این داستان را به سیلری یا ویلروی بازگو کنم، انها حرف مرا باور نخواهند کرد."

من گفت:

" آنها هرچه را که اعلیحضرت بگویند باور میکنند . ولی شما این داستان را به آنها نخواهید گفت؟ "

او با مهربانی گفت:

" نخیر... ایدا. چون دست خود من نیز در این کار دخیل است. من مطمئن هستم که اگر این واقعه برای آنها اتفاق افتاده بود چیزی به من نمیگفتند."

" اعلیحضرتا... شاید آنها کار عاقلانه میکردند."

" اینطور فکر نکن... حالا راجع به این تبهکار جوان... آیا شما مطمئن هستید که او را در جای امنی نگهداری کرده اید؟

" البته اعلیحضرتا . "

" آن دختر از این جوان هم بدتر است چون او بهر دو طرف خیانت کرده است. "

" ولی من قول داده ام... "

هانری گفت:

" این دختر بایستی برود. من این را درک میکنم. ولی برای آن مرد جوان... فکر میکنم که بهتر است ما یک جنجال بزرگ و افتضاح براه نیاندازیم. او را تا فردا نگاه دارید که من پدر او را ببینم و این جوان را از این مملکت بیرون بیاندازیم. "

" او به اسکاتلند خواهد رفت و در آنجا آزاد خواهد بود. البته یک طناب دار و یک درخت بزرگ نیز... "

" بله دوست من... ولی اینکار بایستی شب پیش انجام میگرفت. حالا بهر جهت او میهمان شماسست و سعی کنید که از او حرف بکشید. اگر مایل باشید میتوانید او را بترسانید و هر چه میدانید به آن دسیایی پیدا کنید. من بخاطر دو برابر این مملکتی که به آن حکومت میکنم حاضر نیستم که جای پسر این مرد باشم. "

وقتی به آپارتمان خود برگشتم به حرفهای پادشاه فکر کرده و در این فکر بودم که این مرد تبهکار در چه مرحله ای چنین خوار و خفیف شده که در خدمت بیگانگان به مملکت خودش خیانت میکند. در گذشته هر موقع سر میز غذای من مینشست خود را متواضع نشان میداد و من واقعا نمیتوانستم تصمیم بگیرم که آیا سهل انگاری من باعث بروز این مشکل شده یا اینکه این مرد یک تبهکار بالفطره میباشد.

در حالیکه من منتظر ورود این مرد بودم، در باز شد و مانیان برآشفته و غمگین وارد شد. قلبم فرو ریخت و بانگ زد:

" چه اتفاقی افتاده است؟... حرف بزن. "

او بزحمت گفت:

" عالیجناب... زندانی... "

" زندانی چه شده؟... آیا مرده است؟ "

" خیر عالیجناب... او از اطاقش فرار کرده است. "

" فرار کرده؟... "

مانیان سرش را بعنوان تصدیق حرکت داد.

" خدای بزرگ... آن مرد سوپسی که مامور نگهداری بود بجای او تنبیه خواهد. این مرد سوپسی کجا بوده؟... "

" عالیجناب... او همانجا بوده و میگوید هیچ کس را ندیده که از آنجا رد شود. "

" ولی این مرد فرار کرده است؟ "

" عالیجناب... اطاق خالیست. "

" پنجره چطور؟... ابله... پنجره... ولی پنجره تا زمین پانزده متر فاصله دارد و دیوار زیر پنجره هم صاف و بدون برستگی و فرو رفتگی است. "

مانیان شانه هایش را بالا انداخت و من در حال خشم به او امر کردم که به دنبال من بیاید. من میخواستم که اطاق را با چشم خودم ببینم. قبل از ما تعداد زیادی افراد با چراغ به اطاق رفته و رفت و آمد در پله ها طوری زیاد بود که من بزحمت قادر بودم از پله ها بالا بروم. بعد یک تفحص کوتاه، همان فکری که از اول به مغزم آمده بود تایید شد. او تنها راهی که برای فرار داشت از طریق درب اطاق بود. پنجره کوچک اطاق فاقد طارمی آهنی بود ولی تا زمین پانزده متر فاصله داشت و اگر او خودش را از آنجا به پائین پرت کرده بود، مرگش حتمی بود. به این ترتیب من تصمیم گرفتم

که شخصا از مرد سوییسی بازجوئی کنم. او هم هیچ راهی برای فرار نمیتوانست تصور کند و من اعلام کردم که اگر زندانی پیدا نشود من دستور خواهم داد که او را حلق آویز کنند.

من واقعا قصد چنین کاری را نداشتم ولی طوری برآشفته بودم که همه افرادی که برای من کار میکردند حرف مرا باور کردند. حتی بوآروی هم برای دیدن من آمد که کاری بر علیه سرباز سوییسی انجام ندهیم. سپس گفت:

" و اما در مورد آن مرد تبهکار... شما هر موقع که میل داشته باشید میتوانید او را دستگیر کنید. "

من گفتم:

" بسیار خوب... شما سه روز مهلت دارید که او را پیدا کرده و جان سرباز سوییسی را نجات دهید. "

حقیقت این بود که فرار این مرد مرا در موقعیت بسیار بدی قرار داده بود. از یکطرف من کوچکترین تمایلی نداشتم که او را با دستهای خودم دستگیر نمایم چون یک کلمه پادشاه به پدرش کافی بود که او برای همیشه از ما جدا گردد. از طرف دیگر سهل انگاری من که باعث تتمم این مشکلات شده بود بیشک روی پادشاه اثر کرده و نسبت به من بدبین میگردد. علاوه بر اینها بعضی از این اخبار هم به خارج درز پیدا کرده و دشمنان من با خنده های استهزا آمیز با من روبرو میشدند. من چاره ای نداشتم که در مجازات سرباز سوییسی پا فشاری کنم.

این پافشاری من موجب بروز مسئله ای شد که من آنرا پیش بینی نکرده بودم. در غروب روز دوم کمی قبل از شام خانم من نزد من آمد و به من خبر داد که یک دختر جوان با یک داستان جدید نزد او آمده و او میل دارد که من این مطلب را بشنوم.

من با بیصبری جواب دادم:

" قضیه از چه قرار است؟... "

" داستان در باره آقای ویلن است. "

من گفتم:

" در اینصورت من میل دارم او را ببینم. ولی این همان مسئله قبلی نیست؟ "

" نخیر... این یک داستان جدید است. "

" در باره یکی دیگر از ندیمه های شما؟ "

" خیر... یک شخص غریبه. "

من گفتم:

" بسیار خوب... در اینصورت او را بیاورید. "

خانم من خارج شد و با یک دختر خانم جوان برگشت. صورت او بنظرم آشنا آمد ولی در آن لحظه نتوانستم نام او را بخاطر بیاورم. من معمولا با دقت به صورت خانمها نگاه نکرده و این کار را برای مردان جوان میگذارم و شاید بهمین مناسبت است که اسم آنها را فراموش میکنم. این مادموازل فیژاک هرچند که زیبا بود ولی تحت فشار زیاد عصبی، در این موقع زیبایی خود را از دست داده بود. من بر حسب عادت تعداد زیادی افراد را که روزانه برای دیدن من میآمدند، سعی میکردم، سخن خود را هر چه میتوانند کوتاوتر کنند. ولی در این موقع چون این دختر تحت فرمان خانم من عمل میکرد، من مجبور شدم که به حرفهای او بطور کامل گوش بدهم. بالاخره حوصله ام سر رفت و گفتم که با من چه کار دارد.

دختر جواب داد:

" عالیجناب دوک... من بدنبال اجرای عدالی هستم. من اینطور شنیدم که شما بدنبال آقای ویلن میگردید و یکی از سربازان شما بخاطر فرار او به مرگ محکوم شده است. "

من گفتم :

" مادمازل... این حقیقت دارد... اگر شما بتوانید به من بگوئید... "

او حرف مرا قطع کرده و گفت:

" عالیجناب... من میتوانم بشما بگویم که او چطور فرار کرده و در اینکار چه کسی به او کمک کرده است. "

" پس لطفا صحبت کنید. "

دختر گفت:

" این مرد از طریق پنجره فرار کرده و برادر من در اینکار به او کمک کرده است. "

من گفتم:

" برادر شما؟... من او را بخاطر نمیآورم ... "

" عالیجناب... برادرم فقط سیزده سال دارد. "

من دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و گفتم:

" دختر جان... تو حتما دیوانه شده ای... تو نمیدانی در باره چه چیزی صحبت میکنی. پنجره اطاقی که ویلن در آن زندانی بود پانزده متر تا زمین فاصله دارد و تو میگوئی برادر تو که کودکی بیش نیست ، او را نجات داده است؟ "

" بله عالیجناب سولی... و مردی که قرار است به این خاطر اعدام شود ، کاملاً بیگناه است. "

من که پافشاری دختر را مشاهده کردم گفتم:

" خیلی خوب... لابد میتوانی به من بگوئی که این کار چطور صورت گرفته است؟ "

" عالیجناب... برادر من در همین روز یک بادبادک هوا کرده بود. او یک هفته ای میشد که مشغول این کار بود و همه او را در این اطراف میشناختند. بعد از غروب آفتاب ، باد مناسب وزیدن گرفت و او خودش را بزیر پنجره اطاق آقای دو ویلن رسانده و وقتی هوا کاملاً تاریک شد و مستخدمین برای صرف شام رفته بودند ، او بادبادک خود در مقابل پنجره به اهتزاز در آورد. "

" ولی یک آدم به سنگینی دو ویلن که نمیتواند با استفاده از بادبادک از پنجره فرار کند. "

" نخیر... برادر من یک طناب بلند ابریشمی با خود داشت که آنرا برای آقای ویلن فرستاد و او موفق شد که آنرا بگیرد. وسط طناب را به یک نرده متصل کرده و وقتی بزمین رسید با کشیدن یک سمت طناب ، آنرا از نرده جدا کرد. "

من با تعجب به او نگاه کردم و گفتم:

" آیا کسی به برادر شما ماموریت داد که این کار را بکند یا اینکه او سرخود اینکار را کرده است؟ "

" من به او این ماموریت را دادم. "

" و شما اعتراف میکنید که این کار را کرده اید؟ "

او جواب داد:

" من به اینجا آمده ام که همین کار را بکنم. "

" این یک قضیه کاملاً جدی و مهم است. مادمازل آیا شما اطلاع دارید که آقای ویلن بچه علتی دستگیر و زندانی شده و اتهام او چیست؟ "

" بطور کامل... ولی خود او هم گناهکار نیست. من حاضریم بشما اعلام کنم که او در کجا پنهان شده و یا اگر ترجیح میدید من خودم او را نزد شما بیاورم. "

" شما فکر میکنید که میوانید او وادار کنید که با پای خودش به اینجا بیاید؟ "

دختر گفت:

" اگر به حرف من گوش بدهید من در ظرف پنج دقیقه او را به اینجا خواهم آورد . "

من پرسیدم:

" شما چه نسبتی با او دارید؟ "

صورت دختر جوان قرمز شد ، به خانم من نگاهی کرد و گفت:

" من بایستی همسر او بشوم و نه کسی دیگر. "

من گفتم:

" حالا هرچه میخواهید بگویند... من گوش میدهم. "

" این نامه که ادعا میشود او دزدیده است در موقع دستگیری نزد او نبوده و در سوراخ یک درخت پیدا شده است. "

" در سه قدمی او... او در آن موقع آنجا چه میخواست؟ "

دختر که میلرزد گفت:

" او آنجا آمده بود که مرا ملاقات کند. او برای اینکه مرا دچار شرمساری نکند اسمی از من نبرده بود. "

" آیا این حرف شما واقعیت دارد؟ "

او دستیاهش را روی هم گذاشت و گفت:

" من سوگند یاد میکنم. آیا آن دختر دیگر هم حاضر بود که برای حقیقت داشتن داستانش قسم بخورد؟ "

من گفتم:

" کدام دختر دیگر؟ "

" همان دختری که شما را به آنجا فرستاد. او اسم آن دختر را به من نگفت وگرنه من همین الان نزد او رفته و حقیقت را بزرور هم که شده از او در میآوردم. ولی این مرد اقرار کرد که او محل ملاقات ما را به او افشا نموده است. همه این مسائل کار آن دختر است. "

من لحظه ای ایستاده و در حالیکه بصورت برافروخته این دختر نگاه میکردم ، بفکر فرو رفتم. این داستان مرارانهائی میکرد که به وقایعی که اتفاق افتاده بود ، بچشم دیگری نگاه کنم. اگر ویلن آنقدر احمق بود که رابطه خود را با مادموازل دو لامار با اعتراف به علاقه خود به خانم فیژاک قطع کرده و حتی به او ساعت و محل ملاقاتش را هم گفته باشد، من میتوانستم که تصور کنم که دختر اولی در کمال ناامیدی این نقشه را برای تنبیه ویلن کشیده و نامه ای را که خود او از روی میز دزدیده بود ، در شکاف درخت قرار داده باشد. هر چه بیشتر به این قضیه فکر میکردم بیشتر متقاعد میشدم که امکان زیادی وجود دارد که داستان اخیر حقیقت داشته باشد.

معهدا من فوراً عقیده خود را ابراز نکرده و با قدری خشونت به مادموازل فیژاک دستور دادم که به اطاق مجاور رفته و در آنجا منتظر بماند. پس از رفتن او از خانم خواستم که ندیمه خود احضار نماید.

مادموازل دو لامار سه روز بود که اطاقش بازداشت شده بود و حالا امکان داشت که بتوانم او را متقاعد کنم که اعتراف کند که اتهام او بی اساس بوده است. من قدری امید خود را به این بسته بودم که احضار غیر منتظره او درحضور من باعث ترس در او شده و کار معترف کردن او را برای من ساده نماید. ولی من اشتباه کرده بودم و درست برعکس روز اول که دختر جوان بشدت پریشان خاطر شده بود ، حالا کاملاً آرام و متکی بنفس رفتار میکرد. ولی منم در گذشته بارها تجربه کرده بودم که یک وجدان گناهکار تا مدت زیادی آرامش خود را حفظ نخواهد نمود.

من با ملایمت پرسیدم:

" من میل دارم که با شما یکی دو سؤال مطرح کنم. اول اینکه وقتی شما پاکت را در سوراخ درخت گذاشتید آیا آقای دو ویلن همراه شما بود؟ "

پلک چشمان دختر لرزید و علائم ترس در چهره اش نمایان شد. معهذا هنوز خونسردی خود را از دست نداده و گفت:

" من پاکت را در سوراخ درخت گذاشتم؟ "

من گفتم:

" بله وقتی شما پاکت را در سوراخ درخت گذاشتید. من دلایلی دارم که حکم میکند که شما اینکار را کرده اید. چیزی که من میخواهم بدانم این بود که وقتی شما این کار را انجام میدادید آیا او خودش در آنجا بود یا شما تنها بودید؟ "

رنگ از صورت این دختر پریده و من شکی نداشتم که او میخواهد بداند که من تا چه اندازه از این جریان باخبر هستم. لحظه ای بعد گفت:

" من طبق دستور او اینکار را کردم. "

با این اعتراف دیگر خیال من راحت شده و سؤال کردم :

" ولی اگر اینطور است چرا این مرد تبهکار سر قرار خود رفت؟ "

رنگ دختر بیشتر پرید ولی در جواب گفت:

" برای اینکه با مامور سفارت اسپانیا ملاقات نماید. "

من بدون معطلی گفتم:

" اگر اینطور است پس چرا شما نامه را در سوراخ درخت پنهان کردید؟ مگر قرار نشده بود که او نامه را به مامور سفارت بدهد؟ "

دختر متوجه شد که خود را در موقعیت بدی قرار داده است و برای یک لحظه او مانند یک حیوان وحشی که بدام افتاده است، به من نگاه کرد. بعد با تمجج جواب داد:

" برای اینکه فکر میکرد شاید مامور سفارت دیر سر قرار حاضر شود. "

" ولی اگر قرار بود که او به محل ملاقات برود، چرا خودش نامه را در درخت پنهان نکرد؟ چرا او شما را از قبل به آنجا فرستاد... "

بعد من متوقف شده و باگهان گفتم:

" دختر دروغگو... میخواهی دلیل اینرا بتو بگویم؟ "

او از من فاصله گرفت و در کنار دیوار ایستاد ولی جوابی نداد.

من ادامه دادم و گفتم:

" دلیل همه این ها اینست که داستان تو تار و پودش از دروغ درست شده و خود تو نامه را دزدیده بودی. حالا زانو بزَن... زانو بزَن... اعتراف کن... در غیر اینصورت دستور خواهم داد که ترا تازیانه بزنند. "

او در حال گریه خود را روی پاهای خانم من انداخت و یک لحظه بعد آنچه را من میخواستم بدانم بر زبان آورد.

تا اینجا کار خوب پیش رفته بود. به احتمال زیاد من میتوانستم که با ویلن کنار آمده و بدون سر و صدا قضیه را ختم کنم. ولی با این دختر چکار میتوانستم انجام بدهم؟

در مورد یک مردمن تنبیه سختی برای او در نظر میگرفتم که درس عبرتی برای بقیه بشود. ولی این بار با یک دختر سر کار داشتم که جوان و تحت حمایت خانم بود. این بود که قدری کوتاه آمدم. در آخر خانم دوشش مداخله کرد و من مادموازل دو فیژاک را هم احضار کرده و همینقدر عذاب را برای او کافی دانستم.

ورود مادموازل فیژاک این دختر را بشدت تحقیر نمود و پیدا بود که دیگر در خانه من جایی برای اقامت نخواهد داشت. به احتمال زیاد او را از خانه پدرش هم بیرون میکردند. من تا همین اندازه تنبیه را برای او کافی دانستم. من بسراغ آقای ویلن فرستادم و برای او در اداره مالی شغلی پیدا کرده و از طرف او با ویکنت دو فیژاک پدر دختر مذاکرات مثبتی انجام دادم. شکی نداشتم که در آینده نه چندان دور شغلی که مناسب استعداد او باشد در تشکیلات خودم برایش پیدا خواهم کرد. افسوس که یک فاجعه وحشتناک که ارباب مرا از دستم گرفت ، زندگی خود مرا هم نابود کرد.



فصل هفتم : فرماندار شهر گره

بدون اینکه بخواهم اهمیت خاصی برای رویا های خودم قائل شوم بایستی اعتراف کنم که عادت داشتم که در مورد خوابهایی که میدیدم فکر کرده و دلیل آنرا در فکر خودم جستجو نمایم. در این سالهای آخر زندگی که در طی آن فرانسه بعکس همیشه در گیر جنگ و خون ریزی نبوده و از لحاظ اقتصادی پیشرفت خوبی کرده بود ، رویاهای من بیشتر بزمان جوانی ام برمینگشت که زندگی پر مخاطره ای با تمام حشو و زوائد خونین آن داشتم . وقتی در طول روز به این رویا ها فکر میکنم چیزی که برای من مسلم میشود قدرت شگفت انگیز عادت است. برای کسی که شاهد سلاخی کردن صدها زندانی بدون کوچکترین مشکلی بوده و در میادین جنگ با خونسردی حضور داشته است ، یک تصادف معمولی کالسکه رنگ از روی او پرانده و برای اینکه در سر راه خود شاهد اعدام یک جنایتکار نباشد چندین کیلومتر پیاده راه خود طولانی تر میکند.

بخاطر واقعه ای که در تابستان سال ۱۶۰۵ برای من رخ داد ، من به اجبار تن به چنین افکاری داده چون در نظر من این واقعه چندان تفاوتی با کابوس های شبانه من نداشت. من بنمایندگی از طرف پادشاه برای حضور در گرد همائی شاتلرو ، به استان پواتو در جنوب فرانسه سفر کرده بودم. من در ضمن انجام کارهای اداری ، تصمیم گرفتم که مدت زمان کوتاهی برای استراحت بخود مرخصی داده و بهمین دلیل به مقصد شهر ' گره ' حرکت کردم هر چند که پادشاه که فکر میکرد بخاطر اتفاقاتی که در گذشته رخ داده ، ممکن بود که مردم محلی قصد جان مرا بکنند . از اینجهت به من دستور اکید داده بود که جلوتر از بیست فرسنگی لیموزن نروم.

من بعنوان اسکورت در شاتلرو یکصد سوار مسلح با خود داشتم ولی حرکت دادن چنین تعدادی از یکطرف کار ساده ای نبود و از طرف دیگر اگر واقعا از طرف افراد محلی به من حمله میشد ، این تعداد برای نجات من نمیتوانست کافی باشد. به این جهت من از میان آنها ده نفر را به فرماندهی ' کوله ' انتخاب کرده ، به اتفاق پنج مستخدم خود من که تا دندان مسلح شده و دو آقای اصیلزاده بوآروی و لافونت که در خدمت من بودند ، براه افتادیم. آقای ' پارابر ' که من نقشه خود را برای او تشریح کرده بودم ، رضایت داد که به همراه ما بیاید. ما براه افتادیم و یک ساعت بعد از ظهر بشهری بنام تورون رسیده که در آنجا شام صرف کرده و شب را در همان جا ماندیم. بعد از ظهر روز دوم ما خود را بشهر کروزان رسانده بودیم.

در اینجا من علانم هرج و مرج و خرابی که در پایان جنگ نصیب همه شهرهای فرانسه شده بود ، برای العین مشاهده کردم. در نقاط دیگر در مدت ده سالی که صلح برقرار شده بود ، خرابیها عمدتا ترمیم گردیده ولی در این منطقه دست کم ده سال دیگر وقت لازم بود که آثار جنگ ، ناپدید شود. جاده ها هم وضع بهتری نداشت و گیاهان وحشی و خاردار سطح جاده را پر کرده بود. زمین های کشاورزی هم بحال خود رها شده و دهکده های مخروبه در هر گوشه و کناری بچشم میرسید. گرگها ، روباه ها و جانوران دیگر به آزادی در همه جا حرکت میکردند. چیزی که بیشتر از هر چیز مرا آزار میداد وضع پل ها بود. در این منطقه که رودخانه ها فراوان بوده و مردم ناچار به استفاده از آنها هستند ، قسمت اعظم پلها غیر قابل استفاده شده بودند. ساکنان محلی و زارعین قبلی تمام این مشکلات را از چشم پادشاه سنگدل میدیدند و گروه های راهزن روز و شب مشغول فعالیت بودند. گزارش های رنگین و زیبایی آقای ' باری ' فرماندار گره که برای شورای سلطنت ارسال میکرد ، دروغ بزرگی بیش نبود.

من بایستی اعتراف کنم که با دیدن اینهمه بدبختی و فلاکت در قسمتی از مملکت که تحت فرمان پادشاه بود ، برآشفته و خشمگین شده بودم. با پارابر که پیوسته همراه من بود با قدری بی احتیاطی مطالبی را عنوان کردم که انتقاد از سیستم و خود پادشاه در آن بوفور یافت میگردید. یک مطلب که من روی آن تاکید داشتم این بود که من مخالف آقای باری فرماندار گره هستم. البته ما تصمیم داشتیم که چند روز در این شهر بمانیم و لازم نبود که در بدو ورود

این مرد را با خود دشمن نمایم. ولی در این فکر بدم که در فرصت مناسب دستور بدهم که او را دستگیر کرده و بکیفر کارهای ناصواب خود برسانند.

وقتی من این مطالب را ابراز میکردم فراموش کرده بودم که نقطه ضعف پارابر این بود که نمیتوانست قبول کند که افراد بعد دست به کارهای ناشایست میزنند. حتی در مورد 'باری' فرماندار گره که از دوستان نزدیک او بوده و او به کار و رفتار او آشنائی کامل داشت، چشم خود را روی تمام کمبودها بسته چون این مرد مانند خودش یک پروتستان بود. او شروع به دفاع از باری کرده و منکه دیدم جر و بحث با او فایده ای ندارد، مطلب رامسکوت گذاشتم.

هرچند که من واقعا فکر نمیکردم که او در دفاع از دوستش خیلی جدی باشد. بهمین جهت اتفاقی که صبح روز بعد رخ داد باعث نهایت شگفتی من گردید. ما صبح روز بعد بعد از صرف صبحانه این محل را ترک کرده و بسمت گره حرکت کردیم. وضع جاده آنقدر خراب بود که من تردید داشتم که ما بتوانیم قبل از غروب خورشید خود را به شهر گره برسانیم. پارابر که به بهانه ای جلوتر از ما رفته بود، با عجله برگشت و با قیافه ای در هم به من گفت:

"دوست عزیز من... پیغامی از باری فرماندار واصل شده است."

من گفتم:

"چطور شد؟... این پیغام برای چه کسی بوده است؟"

"پیغام برای شماست و مردی در این جاست که میل دارد شما را ببیند."

"باری از کجا میدانست که من قصد رفتن به آنجا را دارم؟"

پارابر که گیج و دستپاچه شده بود بزحمت گفت:

"دوست گرامی... خشمگین نشوید... من میخواسم لطفی در حق باری کرده باشم. من مشاهده کردم که شما از دست او عصبانی شده اید فکر کردم که بهترین کار اینست که به او خبر ورود شما را بدهم که او بیاید و بشما خیر مقدم بگوید. این بود که دیروز صبح پیغامی برای او فرستادم."

"و حالا او خود را به اینجا رسانده است؟..."

پارابر قرمز شد و با خجالت اظهار کرد که اینطور نیست.

پیکی که او به گره فرستاده بود به گروهی از راهزنان که مدت دوازده ماه بود که در این منطقه فعالیت داشتند، برخورد کرده بود. فرماندار پیغام محترمانه ای برای من فرستاده ولی خودش نیامده بود. پارابر گفت که او فردا در خدمت شما خواهد بود.

من گفتم:

"آیا مطمئن هستید؟"

او گفت:

"من حرف او را شخصا ضمانت میکنم. در این ضمن او هر کاری که از دستش بر بیاید برای راحتی ما انجام خواهد داد."

"او چطور این کار را خواهد کرد؟"

"او از من خواهش کرده که امشب از آن فاصله پنج کیلومتر به شهر گره نزدیکتر نشویم چون جاده خیلی خراب است. ولی ما میتوانیم در سوری توقف کرده که مهمانخانه خیلی خوبی دارد. فردا صبح فرماندار خود برای پیشواز به آنجا خواهد آمد."

"البته اگر راهزنان به او اجازه این کار را بدهند."

"بدیهی است... حرف شما درست است."

مطلب دیگری برای مذاکره باقی نمانده بود. من بر رنجش خود فائق شده و براه افتادیم. در موقع ظهر در یک مهمانخانه کوچک در کناریک رودخانه توقف کردیم. یک مسافر تنها قبل از ما وارد مهمانخانه شده و مدتی خود را از ما جدا نگاه داشت. پالتوی مندرسی بتن داشت ولی رفتار بزرگ منشانه ای از خود بروز میداد. من و همراهانم قدری دورتر نشسته بودیم که این مرد از جا بلند شده و نزدیک من آمد. او بدون مقدمه خطاب به من گفت:

" آقا... من میتوانم ببینم که شما رئیس این گروه هستید. "

لباسهای پارابر از لباسهای من بهتر و با شکوه تر بود و من دستور غذا را بعهده او گذاشته بودم. از اینرو نمیتوانستم بفهمم که چگونه این مرد غریبه متوجه ریاست من به بقیه شده است. ولی بهر حال جواب او را داده و گفتم:

" بله آقا... حالا منظورتان چیست؟ "

او جواب داد:

" خطر بزرگی شما را تهدید میکند. "

" مرا تهدید میکند؟ "

" بله آقا... شما را. "

" آیا شما مرا میشناسید؟ "

او شانه های خود را بالا انداخته و گفت:

" من شخصا شما را نمیشناسم. ولی فقط میدانم که جان شما در خطر است. "

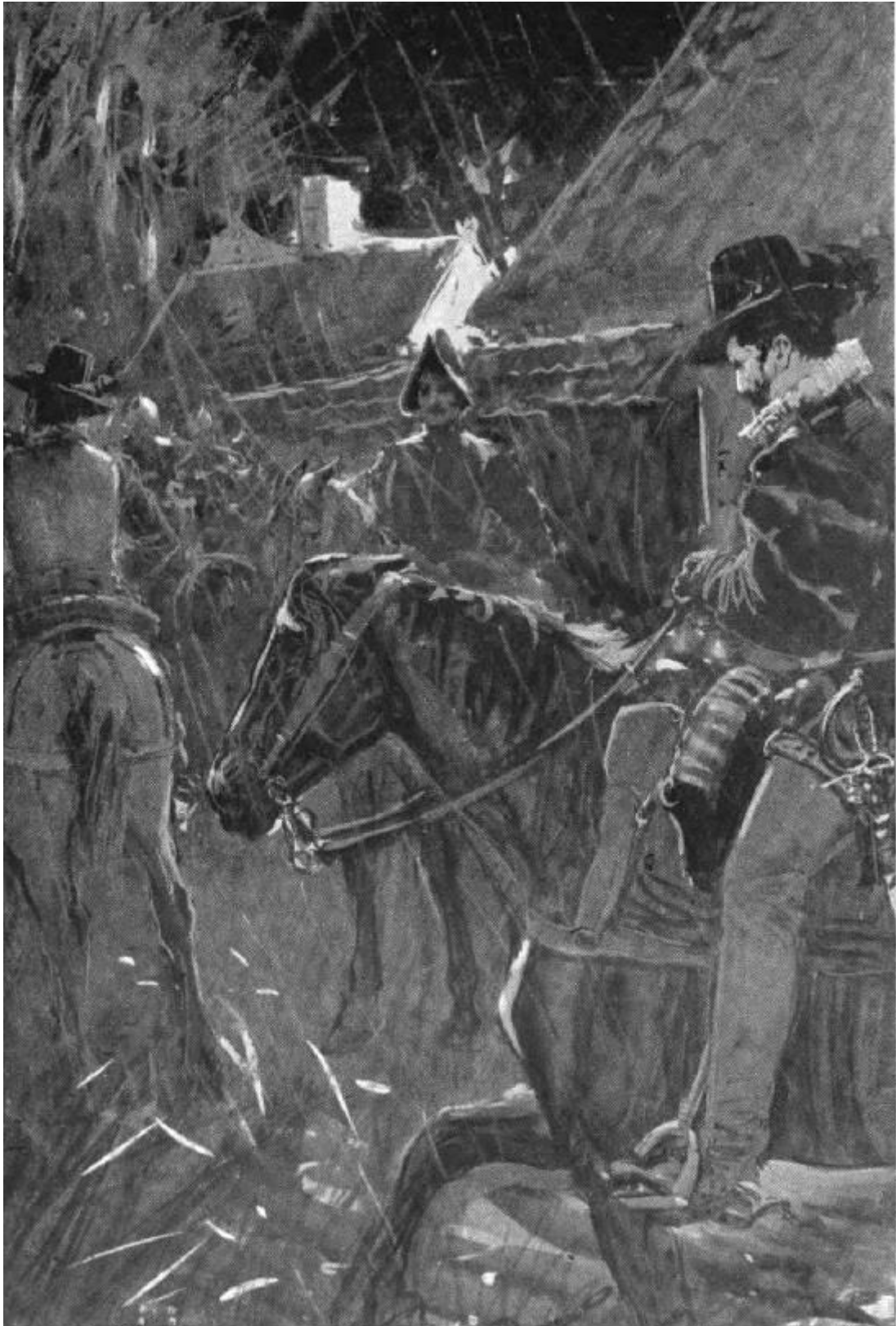
همراهان، نگهبانان و مستخدمین من دهانشان باز مانده و به او نگاه میکردند، من با بدبینی جواب دادم:

" جان من از چه جهت در خطر افتاده است؟ "

" یک زن یک چشم و یک خانه یک چشم... "

و بهمان سرعتی که نزد من آمده بود، از من دور شد و از در مهمانخانه خارج شد. سوار یک اسب مفلوک شده و از رودخانه عبور کرد.

کمی قدرت تجسم میخواست که بتوانیم مجسم کنیم که این مرد یک ستاره شناس بود که اگر منفعتی برای خودش و مشتری اش نداشت، حد اقل پیوسته اخبار ترسناکی در چنته داشت. ولی حقیقت این بود که او هیچ درخواستی از من نکرد و همین روی همراهان من تاثیر کرده بود. بهمین دلیل وقتی ما در حال غذا خوردن بودیم، تمام بحث و گفتگو روی مطالبی که او گفته بود دور میزد. حتی وقتی براه افتادیم، من میتوانستم بشنوم که افراد من در باره آن مرد با هم صحبت میکنند. دشت بی حاصل و غمناکی که ما در آن اسب میراندیم، بیشتر به این حالت مشکوک کمک میکرد و از آن بدتر باران شدیدی هم شروع شد. من با خوشحالی سقف خانه های قریه سوری را دیدم هرچند که وقتی نزدیکتر شدیم ملاحظه کردیم که بغیر از مهمانخانه بقیه ساختمان ها خرابه ای بیش نیستند.



• • •
: We found the houses . . . ruined and tenantless

با وجود این با در نظر گرفتن وضع فلاکت بار منطقه ای که ما وارد آن شده بودیم ، پیدا کردن مهمانخانه ای که مرتب بنظر میرسید ، جای خوشحالی داشت. این دهکده در نزدیکی یک رودخانه خروشان واقع شده بود که از پشت ساختمان مهمانخانه عبور میکرد. این ساختمان بدی نبود و با سنگ ساخته شده بود. بنظر خالی میرسید ولی مستخدمین یک مرد و یک پسر بچه را پیدا کردند. آتش خوبی در کوره مهمانخانه روشن شد و اسب ها به اصطبل برده شدند. یک اطاق بزرگ با شومینه هم به من و آقایانی که با من بودند اختصاص داده شد. بقیه افراد را در آشپزخانه گذاشتیم.

من چکمه ها خیس خود را از پا در آورده و مشغول خشک کردن لباسهایم نزدیک آتش شدم. در حالی که منتظر شام بودیم بوآروی که نزدیک من نشسته بود ندائی از تعجب از خود برآورد. من گفتم:

" چه خبر شده است؟ "

او جوابی نداد و من مسیر نگاه او را تعقیب نمودم. یک زن وارد اطاق ما شد که یک دسته هیزم در بغل داشت. این زن فقط یک چشم داشت.

باید اعتراف کنم که یک لحظه ترس به من مستولی شد ولی خیلی زود بخود گفتم که آن مرد ستاره شناس از همین مهمانخانه آمده بود و من از اینکه بر حسب اتفاق چیزی را که آن مرد گفته بود صورت حقیقت بخود گرفته بود ، خنده ام گرفت. وقتی زن یک چشم کار خود را تمام کرد و از اطاق بیرون رفت من قدری سر بسر بوآروی گذاشتم. ولی او در حالیکه قضاوت مرا در این مورد درست تلقی میکرد ، میتوانستم ببینم که کاملاً متقاعد نشده است. او بلافاصله به کار مشغول شده و با استفاده از لباسهای ما پنجره ها را که کاملاً بسته نمیشدند مسدود نمود. او دائماً از اطاق خرج میشد و به اطاق برگشت. پارابر هم به من ملحق شد که در سر بسر گذاشتن با بوآروی به من کمک کند. ولی وقتی کمی بعد از اطاق خارج شدم ملاحظه کردم که بوآروی در کاری که انجام میداد تنها نبوده و بقیه هم مانند او ترسیده بودند. سربازان با قیافه ای خسته ولی جدی دور هم نشسته و در باره زن یک چشم با هم گفتگو میکردند. من از یکی از آنها خواستم که برای انجام کاری به اصطبل برود ، چهار نفر دیگر هم با او رفتند. وقتی من از زنی که مواظب دیگی بود که روی آتش در حال جوش بود ، سوآلی کردم ، ده دوازده سر بطرف من برگشت که جواب سوال را دریافت کنند.

زمزمه رودخانه و بارانی که لاینقطع میبارید این وحشت را بیشتر میکرد و به من هم قدری سرایت کرده بود. فقط پارابر بود به همه میخندید و بعنوان یک سرباز قدیمی برای من داستانهائی از جنگ میگفت. در این موقع ناگهان بوآروی به اتفاق کوله وارد شده در حالیکه هیجان و ترس از صورتشان میبارید. من متوجه شدم که آنها میخواهند چیزی بگویند و از آنها پرسیدم که قضیه چیست.

کوله گفت:

" عالیجناب مارکی... ما به در پشتهی ساختمان رفتیم و آنرا بررسی کردیم. "

" خیلی خوب؟... "

" آنرا سنگر بندی کرده و باز نمیشود. "

" چیز عجیبی در این مسئله موجود نیست... هر کسی میتواند ببیند که در این منطقه امنیت خوبی حکمفرما نیست. به احتمال زیاد به در اصلی مهمانخانه حمله شده و آنها این در را سنگر بندی کرده اند. "

" ولی با این سنگر بندی این در دیگر باز نمیشود. افراد ما عقیده ای پیدا کرده اند. "

" خوب... چه عقیده ای؟... "

" این همان خانه یک چشم است. یکی از در های آن بسته و کور شده است. "

پارابر که به حرفهای ما گوش میداد خنده بلندی کرد و گفت:

" البته... این همان حرفی است که آن ستاره شناس مکار از آن پول در میآورد. "

بوآروی گفت:

"میخشید آقا ولی این درست چیزی است که آن مرد انجام نداد. او پولی از ما قبول نکرد."

من با اشاره ای او را ساکت کرده و از کوله پرسیدم:

"آیا چیز دیگری هم هست که میخواهید به من بگوئید؟"

"نخیر عالیجناب. شرابی که شما برای افراد یک لیتر برای هر نفر سفارش داده بودید ..."

"حتما دارویی در این شراب ریخته شده ..."

"درست بر عکس... این شراب آنقدر خوب و گوارا بود که خیلی از افراد آنرا دو باره خودشان سفارش دادند. صاحبخانه از دریافت پول آن خودداری کرد."

من گفتم:

"آها ... آیا شما مطمئن هستید که این اتفاق افتاده است؟"

"کاملا."

من یکه ای خورده و حالا دیگر خود منم نگران شده بودم ولی پارابر هنوز انرا مانند یک لطیفه در نظر میگرفت. بوآروی گفت:

"این مهمانخانه تک و تنها در این محل آشفته قرار دارد."

پارابر گفت:

"ولی ما که تنها نیستیم. ما بیشتر از بیست نفر مرد مسلح با خود داریم. من بارها در مملکت دشمن با تعداد کمتری سرباز به اینطرف و آنطرف رفته ام."

"ولی با تعداد خیلی بیشتری از سربازان، در جنگ کراون شکست خوردید."

"ولی آن اتفاق در میدان جنگ رخ داد و من با یک ارتش روبرو شدم."

بوآروی گفت:

"خوب شاید در اینجا هم میدان جنگ و یک ارتش وجود داشته باشد."

من رشادت های این مرد را در میدان جنگ بخاطر آوردم و اطمینان داشتم که این شخص مرد ترسوئی نیست. از اینرو تصمیم گرفتم که شخصا این قضیه را بررسی نمایم. از لا فونت خواستم که که دو فانوس با خودش بیاورد و وقتی او اینکار را انجام داد بهمراه او و بوآروی بیرون رفتیم. پارابر با ما نیامد و من کوله را در آشپزخانه گذاشتم که مواظب زن و مرد صاحبخانه باشد.

مهتاب در آسمان نبود و باران هم هنوز میبارید. حیاط پر از اسبهای بود که از سرما میلرزیدند. درب پشت ساختمان همانطوری که به خبر داده بودند با تنه درختان و تخته سنگ، سنگر بندی شده و قابل باز شدن نبود. تا اینجا من هیچ مشکلی احساس نکردم چون در زمانی که عدم امنیت وجود دارد داشتن یک درب ورودی بهتر از دو درب است. بوآروی از من خواست که زانو زده و به پائین در نگاه کنم. زمینی که زیر تنه های درختان قرار داشت و من انتظار داشتم که خشک باشد، کاملاً مرطوب بود. بوآروی از من سؤال کرد که چه ساعتی ریزش باران شروع شد و من جواب دادم در حدود دو بعد ظهر. من فوراً متوجه منظور او شدم. اگر این استحکامات از قبل جلوی در بوجود آمده بود، باران زمین آن قسمت را خیس نمیکرد، پس مشخص بود که این سنگر بندی بعد از شروع باران ایجاد شده بود. بوآروی گفت:

"ما ساعت شش به اینجا رسیدیم و واضح است که این کار در بین ساعت دو و ساعت شش انجام گرفته است. عالیجناب... این سنگر بندی همین امروز ایجاد شده است... همین امروز. این کار سنگین حد اقل توسط دوازده مرد انجام شده است. کمتر از آن انجام این کار غیر ممکن بوده است."

" حالا فکر میکنی که برای چه آنها چنین کار سنگینی را در چنین مدت کمی انجام داده اند؟ "

" برای اینکه از فرار ما جلوگیری کنند. "

" فکر میکنی چه کسانی قصد جان ما را کرده اند. "

" کسی که جواب این سؤال را میداند ، آن زن است. عالیجناب... ما باید او را استنتاج کنیم. "

من رضایت دادم و به داخل خانه برگشتم. ولی بجز خود ما کسی در آن خانه نمانده بود. صاحبخانه و زنش قصد فرار کرده بودند. ولی کوله وظیفه خود را خوب انجام داده بود و آنها را در اطاقی به بهانه ای نگاه داشته و با اشاره بوآروی آنها را دستگیر کردند. مرد با غل و زنجیر بیرون آمد و شروع به اعتراض کرد ولی من با اشاره ای او را ساکت نمودم. بعنوان اولین کار برای اینکه غافلگیر نشویم من به لافونت دستور دادم که به همراه دو مرد مسلح به برای نگهبانی به حیاط برود. با انداختن چند میوه درخت کاج در کوره ، آتش بسرعت شعله ور شده و نور خوبی در اطاق ایجاد گردید. حالا ما میتوانستیم صورت زندانیان خود را بخوبی ببینیم.

من دستور دادم که زن یک چشم را جلو بیاورند و با خشونت به او گفتم که من از همه چیز خبر دارم. برفع او و شوهرش است که فوراً اعتراف کنند. در اینصورت من از تنبیه آنها خودداری خواهم کرد. در غیر اینصورت او اولین کسی خواهد بود که جان خود را از دست بدهد. در غیر اینصورت با اولین گلوله ای که بسمت ساختمان شلیک شود ، من او را حلق آویز خواهم کرد.

بنظر نمیرسید که این تهدیدات روی زن یک چشم اثر کرده باشد ولی وقتی من با خشونت تمام مجازات او را اعلام نمودم ، نگاهی به اطراف کرد ، که تمام سربازان از ترس به اطراف گریختند. ولی او گفت که اعتراف میکند و همان چیزی را گفت که بوآروی از قبل حدس زده بود. درب پشتی ساختمان همانروز بعد از ظهر توسط گروه بزرگ راهزنان سنگربندی شده و قرار است که در نیمه شب به آنجا حمله کنند. من پرسیدم که آنها چند نفر بودند. زن جواب داد:

" صد نفر ... "

من گفتم:

" بسیار خوب... فرض کنیم که ما نخواهیم با آنها در گیر بشویم... ما چگونه میتوانیم فرار کنیم. آیا راهی که به شهر گره می رود امن و امان است؟ "

" پنجاه نفر در آن راه کمین گرفته اند. "

" آن راهی که از آن ما به اینجا آمدیم؟ "

" پنجاه نفر بعدی در آنجا منتظر شما خواهند بود. "

" اگر از رودخانه عبور کنیم؟ "

" هیچ پلی روی رودخانه وجود ندارد. "

" اگر به دهکده برویم و یک خانه را اشغال کنیم ، آیا بهتر نیست؟ "

" تمام دهکده و حتی همین ساختمان تحت نظر است. "

در اینجا بود که من درک کردم که با یک مسئله بسیار جدی و خطرناک روبرو هستم. من پارابر را احضار کردم که با او در این باره مشورت نمایم. تعداد ما در کل بیست نفر بود و همه بخوبی مسلح بودیم. ولی هر نفر ما با پنج نفر طرف بود که تعادل قوا را بهم میزد. مشکل دیگر ما این بود که مقدار زیادی مهمات با خود نیاورده بودیم. در عین حال هیچ بعید نبود که از بیرون این ساختمان را آتش بزنند. راه های شمال و جنوب روی ما بسته شده و رودخانه مسیر عبور ما به غرب را مسدود کرده بود. به این ترتیب فقط یک مسیر باقی میماند که نجات ما به آن بستگی پیدا میکرد. ولی ما از مسیر شرق کوچکترین اطلاعی نداشته و با رفتن به آن سمت در تاریکی ، احتمالاً خطر بزرگتری را بجان میخریدیم.

پارابر مرا با خود به اطاقی که در آن شام خورده بودیم برد و در آنجا اعتراف کرد که او در رد تمام شواهد اشتباه کرده و همه ما اینک با خطری جدی و فوری روبرو هستیم. من گفتم:

" حالا بعقیده شما چه بایستی کرد ؟... ما یا باید رو در رو با آنها بجنگیم یا اینکه فرار را بر قرار ترجیح بدهیم. "

" بسیار خوب... درب اصلی ساختمان به جاده باز میشود. نیمی از پنجره ها کرکره ندارند ، درب ساختمان هم مقاومتی نخواهد کرد و یک خانه باغی هم به دیواری چسبیده است. "

" و ما از هیچ کجا نزدیکتر از شهر گره نمیتوانیم درخواست کمک کنیم. "

او قدری فکر کرد و گفت:

" نزدیک ترین کمک میتواند در فاصله سه فرسنگی اینجا باشد ولی آن پنجاه نفر که در دره کمین کرده اند بر راحتی حریف پانصد نفر میشوند. شاید بهتر باشد در همین جا مانده و از خود دفاع کنیم. "

من گفتم:

" شاید هم اینطور باشد. "

ما از خلال درب نیمه باز اطاق صدای گفتگوی افراد را میشنیدیم و آشکار بود که همه از سرنوشتی که در انتظار آنها بود بیم داشتند. بهر حال پارابر مرا از عمق افکار خود بیرون آورد و گفت:

" الان ساعت ده شب است. ما دو ساعت وقت داریم. "

من گفتم :

" بله... و ما میبایستی از این فرصت کمال استفاده را ببریم. نقشه من از این قرار است. ما باید تمام این سنگر بندی ها را در تاریکی و بدون سر و صدا از جا در آورده و راه عبور خود را از درب پشتی باز کنیم. وقتی آن پنجاه نفر یا شاید صد نفر به اینجا حمله کردند ، در سکوت کامل از این در بیرون خزیده و با تمام سرعت راهی شهر گره بشویم. "

پارابر با کمال خونسردی گفت:

" چرا نه ؟... بگذارید همین کار را بکنیم. "

ما بداخل رفته و فوراً دستورات لازم را به افراد ابلاغ نمودیم. با توجه به اینکه ما اکیدا دستور داده بودیم که کسی سر و صدا نکند ، به موفقیت نقشه خود امیدواری پیدا کردیم. کاریکه قرار بود انجام بشود این بود که چهار تنه بزرگ درخت که در جلوی درب پشتی قرار داشت ، حرکت داده و به پشت درب جلویی منتقل کنیم. تخته سنگهای بزرگ هم در پشت آن ، از آن یک سپر بزرگ و قوی میساخت که عبور از آن کار ساده ای نبود. بنا به توصیه بواری ما چندین درب داخلی ساختمان را که از چوب نارون ساخته شده بود ، از جا در آورده و به این استحکامات اضافه کردیم. در پشت همه این استحکامات ، شش قاطر را در دو ردیف قرار دادیم.

تنها کاری که باقی مانده این بود که درب پشت ساختمان را باز کنیم که مطمئن شویم در موقع مشخص براحتی باز خواهد شد. من دستور دادم که زندانی مرد را حلق آویز کرده و زن یک چشم را دهان و دست و پایش را ببندند. ما چاره ای جز اینکار نداشتیم چون اگر مرد را مجازات نمیکردیم بمحض خروج ما او همه چیز را به راهزنان گزارش کرده ، آنها بدون فوت وقت بدنبال ما روانه میشدند. کوله مجری اینکار شد و بعنوان شوخی ، آن مرد بد ذات را در وسط درگاه حلق آویز کرد بطوریکه راهزنان برای وارد شدن میبایستی از روی او عبور کنند. بعد من دستور دادم که تمام افراد زین و برگ اسب او را مرتب کرده و آماده باشند که با اولین فرمان ، حرکت کنیم.

اینطور بنظر میرسید که زمانی طولانی برای آمدن قاطعان طریق ما صبر کرده بودیم و اسب های ما بیتاب شده بودند. تا بالاخره بواری آستین مرا گرفت و مرا متوجه کرد که صدای پای ضعیفی از داخل جاده بگوش میرسد. صدائی که بزحمت قابل شنیدن بود و بعد از مدت کمی ، کاملاً خاموش شد. من اینطور فکر کردم که موقع کار فرا رسیده و دستور دادم که با احتیاط در پشتی را باز کنند. بدبختانه این کار توام با صدای کمی شد که من فکر کردم

ممکن است بگوش راه‌زنان رسیده باشد. ولی قبل از اینکه کوچکترین اقدامی انجام بدهیم، صدای سوت بلندی شنیده شد، آتشی در جاده شعله‌ور شده و شخصی با فریاد دستور حمله را صادر کرد.

زمین زیر پای مهاجمان میلرزید ولی سنگر بندی ما باعث تعجب زیاد آنها شده و مجبور به توقف گردیدند. خوشبختانه باران اثر پای ما را از بین برده بود و ما بدون معطلی، در سکوت کامل، از حیاط خارج شده و براه افتادیم.

طبعاً وقتی خارج شدیم، برای مشاهده اینکه آنها چکار میکنند معطل نشده و از کنار رودخانه با یک صف طولانی براه خود ادامه دادیم. در حدود یکصد و پنجاه متر جلوتر، ما با خوشحالی به جاده اصلی رسیده و برای مسافتی نزدیک نیم فرسنگ، چهار نعل بجلو رفتیم. بعد سرعت حرکت خود را آهسته کرده که اسبها قدری نفس تازه کنند. در این مدت ما از گذار و دره خطرناک خارج شده و من دستور توقف دادم. من در سکوت گوش فرا دهم که مطمئن شویم که مورد تعقیب قرار نگرفته ایم. قبل از توقف ناگهان دو شبیح در تاریکی در جلو ما ظاهر شدند. من که در جلوی افراد اسب می‌تاختم، فرصت پیدا کردم که تپانچه او را در آورده و حاضر کنم. یکی از این سوار کاران گفت:

" بسیار خوب آقای کاپیتان... چقدر خوش شانس بوده اید. "

من متوجه اشتباه او شدم و به افراد پشت سر اشاره کردم که توقف کنند و زیر لب به مرد سوار کار گفتم:

" همه چیز بخوبی و خوشی پایان یافت. "

" آیا موفق شدید که آن مرد را دستگیر کنید؟ "

من که سعی می‌کردم او را در تاریکی ببینم جواب دادم:

" بله. "

او گفت:

" بسیار خوب... حالا پیش بسوی کیسه پر پول آقای باری فرماندار و بعد من شما را به یک گوشه خلوت فرانسه می‌برم که استراحت کنید. میتوانم تصور کنم که پادشاه فریادش در خواهد آمد ولی اینکه حکومت ... "

قبل از اینکه حرفش تمام شود پارابر مانند صاعقه روی سر او هبوط کرد، گلپوش را چسبید و او را جلوی خود روی اسبش کشید. با وجود این، آن مرد توانست فریاد بکشد. مرد دیگری که همراه او بود، به اسبش مهمیز زد و با سرعت در حدود بیست قدم از ما فاصله گرفت. کوله که سوار کاری سبک و ورزیده بود بدون معطلی بدنبال او روانه شد. ما از دور صداهائی به گوشمان میرسید تا بالاخره فریاد بلندی در سکوت شب طنین انداخت. پارابر با خوشحالی گفت:

" خوب شد... بگذارید سریعتر حرکت کنیم. "

او در این مدت دست و پای زندانی خود را بسته و او را جلوی زین اسب خود قرار داده بود. وقتی براه افتادیم من زیر لب به او گفتم:

" آیا شنیدی که آن مرد چه گفت؟ "

" بطور کامل. "

" حالا چه فکر میکنی؟ "

" ارباب بزرگ... من فکر میکنم که اگر شما هرچه زودتر از این منطقه و این فرماندار دور شوید، احتمال اینکه زنده بمانید بیشتر خواهد شد. "

من خودم هم بعد از شنیدن حرفهائی که زندانی ما زده بود، به این نتیجه رسیده بودم. ولی در حال حاضر من چاره ای جز جلو رفتن نداشتم. بهمین دلیل من با سرعت در جلو حرکت کرده و بقیه افراد بدنبال من می‌آمدند. در اینحال کوله هم به ما ملحق شده و در حدود نیم ساعت بعد، نور چراغهای در دامنه تپه بچشم ما رسید. این نشان میداد که ما به شهر گره نزدیک شده ایم. نیم فرسنگ دیگر ما خود را جلوی دروازه شهر یافتیم. قبل از اینکه ما درخواستی بکنیم، دروازه باز شد. من از بین مردان خودم کسی را که با این شهر آشنائی داشت، فرا خواندم و او راهنمای ما شد. هیچ کس برای ما مزاحمتی ایجاد نکرده و ما از یک سلسله خیابانهای باریک و کثیف عبور کردیم. بالاخره بیک میدان بزرگ

رسیدیم که در یک سمت آن خانه بزرگی بر عکس بقیه قسمتهای شهر که عمدتاً در تاریکی فرو رفته بود ، چراغهای متعددی در آن روشن بود. من اینطور تصور میکردم که این بایستی خانه فرماندار شهر باری باشد. دوسه نفر روی پلکان سنگی بزرگی که در جلوی ساختمان بود ، قدم میزدند. من بدون یک لحظه تعلل از اسب پائین پریده ، از لا فونت و بواری به همراه سه مستخدم خواستم که مرا همراهی کنند. به کوله هم دستور دادم که بقیه افراد و اسبها را به انتهای دیگر میدان ببرد.

من که بهیچ قیمتی میل نداشتم که امتیاز غافلگیری خود را از دست بدهم ، بدون توجه به دو نفری که روی پله ها بودند و ممکن بود مرا سؤال پیچ کنند بسمت بالا حرکت کردم . در مقابل من دو در قرار داشت که من با خود گفتم که احتمال اینکه من از در اشتباه وارد وارد شوم وجود دارد ولی خوشبختانه در همین لحظه باری در را باز کرد. یک چراغ روغنی تنها روشنائی آنجا را تشکیل میداد و باری مستقیماً به من نگاه نکرد و پرسید:

" بسیار خوب مارتین... آیا ماموریت تو انجام شد؟ "

در پشت سر او من میتوانستم یک میز بلند را مشاهده کنم که که بخوبی برای شام تعداد زیادی افراد چیده شده بود. پارابر سکوت را شکست و گفت:

" ما دیر کرده ایم. ولی بنظر میرسد که شما خود را برای پذیرائی از ما آماده کرده اید. آیا شما همیشه همینقدر دیر شام صرف میکنید؟ "

برای یک لحظه فرماندار بدذات نتوانست جوابی بدهد. او به چهار چوب در تکیه داده بود و من از کنارش گذشته و وارد اطاق شدم. چند نفر در اطاق که مشغول قمار و طاس ریختن بودند با دیدن من مانند مرده بی حرکت شدند. من از روی میز گیلای برداشته ، برای خودم نوشیدنی ریختم و بیک نفس آنرا سر کشیدم. بعد گفتم:

" حالا بهتر شد . ولی آقای دو باری باید بگویم که این بهترین خیر مقدمی نبود که به من عرضه شد. "

او چیزی زیر لب گفت و با وحشت به ما خیره شده بود. او با دستانی که میلرزید گیلای مرا پر کرد. ما کاملاً متوجه بودیم که او چگونه دچار نگرانی و وحشت شده است ولی ما بروی خود نیاورده و اینطور وانمود کردیم که وضعیت کاملاً عادی و معمولی است. حقیقت این بود که در مقایسه با مهمانخانه فلاکت بار ، این محل کاملاً مناسب و راحت بنظر میرسید.

او با لبخندی تصنعی گفت:

" من فکر میکردم که شما امشب را در مهمانخانه سوری خواهید ماند. "

" و با این وجود خود را بزحمت انداخته و تا این حد از ما پذیرائی میکنید؟ در حقیقت آقای باری... اگر بخاطر یک مسئله نبود ، ما در همان جا میماندیم. "

" این چه مسئله ای بود؟ "

" مسئله اینجاست که شما آقای باری یک تبهکار در بین افراد خود دارید. "

" چطور شد؟... کدام تبهکار؟... "

" آقای کاپیتان مارتین ... شخص تبهکار. شما او را امروز صبح به آنجا فرستاده بودید که با گروه راهزنان مقابله کند در عوض او بجای اینکه دستور شما را انجام بدهد ، بر علیه من توطئه کرده و من خیلی شانس آوردم که از آنجا فرار کردم. "

" مارتین؟ "

من در حالیکه خیره به او نگاه میکردم ، پارابر آهسته نزدیک در شد و در آنجا ایستاد.



I ANSWERED ROUNDLY, FIXING HIM WITH MY EYES

"بله آقای باری... مارتین. اگر اشتباه نکنم در همین لحظه او خود را به اینجا رسانده و از اسبش پیاده میشود. بیائید همدیگر را درک کنیم. من پیشنهاد میکنم که ما با هم غذا صرف کنیم ولی تا وقتی این مرد حلق آویز نشده، من خیالم راحت نخواهد شد."

بیفایده است که من سعی کنم که وحشت، اضطراب و شرمساری این مرد را تشریح کنم. رفتار پارابر و مطالبی که من ابراز کردم جای تردیدی برای او باقی نمیگذاشت که ما به او مشکوک شده ایم. خونسردی من به او اینطور فهمانده

بود که ما در راس یک هنگ سوار نظام به آنجا آمده و آنها منتظر دستور من هستند. او میدانست که کاری که در یک قریه متروک و دور افتاده امکان اجرا داشت، در وسط یک میدان عمومی در مرکز شهر غیر ممکن است. زنانش شروع به لرزیدن کرد. بعد با لکنت زبان گفت که او نمیداند که چه اتفاقی افتاده و چه اشتباهی پیش آمده است. ما چه دلیلی برای ادعای خود داریم؟

من جواب دادم:

"بهترین دلیل... اگر شما میل دارید آنرا بشنوید، من دنبال کسی که میتواند برای شما توضیح بدهد خواهم فرستاد. ولی مواظب باشید که شاهدان گاهی جلوی زبان خود را نمیتوانند بگیرند و اگر او کاپیتان مارتین شما را ببیند ممکن است نتواند خود را کنترل کند."

او یکه ای خورد و به من نگاه کرد. بعد نگاهش متوجه پارابر شده و سرش را بزیر انداخت. بالاخره با زحمت گفت که این مرد باید بطور عادلانه محاکمه شود.

من هنوز جواب نداده بودم که صدای پای محکم و سنگینی بگوش رسید و مردی سیاه چرده که کلاهش را هنوز بر سر داشت با شدت در را باز کرد و وارد شد. این مرد سراپا گل آلود شده و از صورتش درندگی و سببیت میبارید. ولی با دیدن ما در آنجا بکلی دستپاچه شده و دهانش باز مانده بود. من بسمت آقای دو باری برگشته و با خشونت گفتم:

"این دیگر کیست؟"

"یکی از افسران من."

"آقای کاپیتان مارتین؟"

"بله... خود ایشان هستند."

من گفتم:

"شما شرایط مرامیدانید."

دو باری که به میز تکیه داده بود بزحمت به مرد تازه وارد گفت:

"آقای کاپیتان... چهار نفر از مردان خود را احضار کنید."

کاپیتان جواب داد:

"آقا؟..."

"گفتم چهار نفر از ابواب جمعی خود را به اینجا احضار کنید."

کاپیتان با تعجب عقب گرد کرده، از اطاق خارج شد و از پله ها پائین رفت. خیلی زود با چهار نفر برگشت. دو باری خطاب به آنها فرمان داد:

"شمشیر آقای کاپیتان را از او بگیرید."

کاپیتان یک قدم عقب رفته و به ما نگاه کرد. همه ساکت مانده بودند. او شمشیر خود را باز کرده و بزمین انداخت. دوباری به سربازان گفت:

"او را به باغ ببرید. دستورات بعدی را من صادر خواهم کرد."

آنها کاپیتان را گرفته و او بدون مقاومت تسلیم شد و بطرف باغ براه افتاد. در پشت سر آنها بسته شده و ما منتظر ماندیم. میز غذای پرشکوه که در مواقع عادی باعث شادی میهمانان میشد، در این موقع حالی شومی به اطاق داده بود. من که دیدم دوباری در دادن دستور تعلل میورزد، با دست روی میز کوبیده و بانگ زدم:

"فرمان... فرمان صادر شود."

او آهسته بطرف یک میز در گوشه اطاق رفت که روی آن وسائل نوشتن بود. او فرمان اعدام را نوشت و من آنرا از او گرفته و به بوآروی دادم و به گفتم:

" این را بگیر و با سه نفر به باغ برو و شاهد اجرای حکم باش. وقتی کار تمام شد برگرد و به من خبر بده. "

او فرمان را گرفت و خارج شد. لافونت هم پشت سر او رفت. من، پارابر، دوباری و قماربازان در اطاق باقی ماندیم. دقایق بکندی سپری میشد ولی صدا از کسی در نمیآمد بالاخره در باز شد و بوآروی و لافونت به اطاق برگشتند. بوآروی سرش را تکان داد. من گفتم:

" بسیار خوب... آقایان... حالا میتوانیم شام خود را صرف کنیم. آقای دو باری... جای شما در راس میز خواهد بود. برای آقایانی هم که من نمیشناسم هم در سر این میز جا هست. "

بعد همه سر میز نشسته و مشغول صرف شام دیروقت شدیم. ولی همه ما اشتباهی مشابهی نداشتیم. دو باری سکوت کرده و بفکر فرو رفته بود. اگر اشتباه نکرده باشم او صرفا بفکر انتقام بود. ولی کاری از دست او بر نمیآمد چون من ریشه اطاعت از او را در زیر دستانش خشک کرده بودم. من فقط مواظب بودم که او تحت هیچ شرایطی ما را ترک نکند. من از کوله خواستم که زین و برگ اسب مرا در باغ بزمین بگذارد و خودم به اتفاق پارابر و دو باری در همین اطاق تا صبح ماندیم. بوآروی و لافونت هم بنوبت جلوی در اطاق کشیک میدادند.

ترک با عجله این شهر همانقدر خطرناک بود که تاخیر در خروج از آن. اسبهای ما خسته و محتاج استراحت بودند. ولی یکساعت مانده به ظهر من دستور دادم که افراد در میدان شهر در مقابل تعداد کثیری از تماشاچیان، سوار اسبهای خود شده و دوباری را هم مجبور کردم که با ما تا دهکده سوری بیاید. در آنجا من بچشم خود دیدم که مهمانخانه را آتش زده و زن یک چشم را بقتل رسانده بودند. عدالت حکم میکرد که دوباری را هم در همانجا اعدام کنم و مطمئن بودم که خود او هم همین انتظار را داشت. ولی وقتی فکر کردم که خویشاوندان زیادی در این ناحیه داشته و اعدام او درد سر بزرگی ایجاد خواهد کرد، با متانت او او جدا شده و سعی کردم که تا سر حد امکان فاصله زیادی بین ما ایجاد نمایم. ما تا نزدیکی تاریکی از آن منطقه خارج شده و شب را در شهر کروزان بصبح رساندیم.

چیزهایی را که در این مسافرت من بچشم خود دیده بودم باعث شد که هانری چهارم پادشاه فرانسه با سپاهی بزرگ در ماه اکتبر همان سال به آنجا حمله کرده و فرمانداران منطقه مجبور به اطاعت از خود نمود. جزئیات این حمله و اعدام چند نفر از سرکشان را در جای دیگری تحریر کرده ام. فقط باید بگویم که دوباری یکی از آنهایی نبود که به اعدام محکوم گردید. او در موقع مناسبی از آن منطقه گریخت. من دیگر از او خبری دریافت نکردم. ولی یک هفته بعد از بازگشت من به آرسنال محلی که در پاریس زندگی میکردم، مردی برای دیدن من آمد. او همان ستاره شناسی بود که به من خبرداد خطر بزرگی مرا تهدید میکند. من پنجاه سکه طلا به او انعام دادم.



فصل هشتم : پنجره باز

کمتر کسی است که از این کمبود افراد معمولی بیخبر باشد که آنها در افراد بزرگ و مشهور خصوصیتی را تحسین و تمجید میکنند که در نظر افراد فهمیده ، نقطه ضعف آنها قلمداد میشود. من خود شاهد کارهایی بودم که بعدا در باره آن مطالبی فراوان بگزارف گفته شد. پادشاه در لباس مبدل دوئل میکرد و شبها به اتفاق رئیس دربار در خیابانهای پاریس ماجراجویی میکرد. او بعدا کارهایی را که انجام داده بود برای من تعریف کرده و چندین بار خود منم در چنین شبهایی با او بودم.

اگر اشتباه نکرده باشم یکی از شبهای ماه آوریل یا مه سال ۱۶۰۶ بود که پادشاه تازه از جنگ سدان برگشته بود. من سر میز شام بودم که ناگهان هانری چهارم وارد شد و از من خواست که مستخدمین را مرخص کنم. به من اطلاع داد که حال و حوصله خوبی نداشته و تنها چیزی که میتواند خاطر او را تسکین بدهد اینست که خود را به همراه من در نقش خلیفه هارون الرشید ببیند.

[مشهور بود که هارون الرشید شبها در لباس مبدل بشهر رفته و با وانمود کردن اینکه یک شهروند عادیت ، از کار شب زنده داران سر در میآورد. مترجم.]

من چندان راضی به این کار نبودم چون این بی احتیاطی میتوانست عواقب وخیمی داشته باشد. ولی بالاخره مجبور به قبول شده با این شرط که مانیان از فاصله ای پشت سر ما بیایند. هانری این شرط را پذیرفت و من دستور دادم که دو لباس معمولی برای ما بیاورند. پادشاه کاملا هیجان زده شده بود و سربسر من میگذاشت طوریکه من خیلی زود پشیمان شدم، که چرا با او موافقت کردم.

ولی دیگر برای عقب نشینی خیلی دیر شده بود و چند لحظه دیگر ما داخل خیابان بودیم. من انتظار داشتم که او در آنجا سر و صدای زیادی براه بیندازد ولی خوشبختانه او چنین کاری نکرده و مانیان پشت سر ما دروازه را بست ، کلاه خود را روی سرش کج کرد و شمشیرش را آماده گرفت تو گویی که ماجرا جویان منتظر بودند که ما وارد خیابان بشویم که به ما حمله کنند.

ماه هنوز در پشت ابرها بود و ما شب تاریکی را برای بیرون رفتن انتخاب کرده بودیم. برای مدتی هیچ اتفاقی برای ما نیفتاد جز اینکه به جسد یک سگ مرده برخورد کرده، چند کلمه با دختری که بسرعت بخانه میرفت رد و بدل نموده و خود را از خطر خیس شدن در زیر ناودان پشت بام های پاریس که فقیر و غنی را مستقیض میکند ، نجات دادیم. خیلی زود من که از صبح زود مشغول کار شده بودم احساس خستگی کرده و با تمام وجود آرزو میکردم که در خانه خودم در آرسنال بودم. ولی هانری هزار و یک چیز پیدا میکرد که خود را با آنها مشغول و خوشحال کند. چیزهایی که بعدا بصورت داستان برای درباریان تعریف میکرد. در اینحال ما وارد خیابان 'پورپوآنتری' شده و زنگ کلیسا نیمه شب را اعلام کرد. در اینجا بود که او پاداش پشتکار خود را دریافت نمود.

در این موقع ماه هم از پشت ابرها بیرون آمده و البته افراد بندرت در چنین ساعتی در خیابانها دیده میشدند. کسانی هم که گاهبگاه بچشم میخورند از جمله آدمهایی بودند که حتی هانری هم حاضر نبود که به آنها نزدیک شود. تعجب ما را میتوان حدس بزنید که در اواسط این خیابان که در دوطرف آن ساختمانهای بیقواره و زشت بالا رفته بود چشم ما به پسر بچه ای در حدود هفت سال افتاد که در جلوی یک درب باز ایستاده بود.

پادشاه اولین کسی بود که او را دید ، بازوی مرا فشرد و متوقف شد. در همان موقع پسر بچه هم که ما را دیده بود ، بسمت ما آمد. او با اعتماد بنفس جلوی ما ایستاد و بدون ترس به ما نگاه کرده و گفت:

" آقایان... پدر من مریض شده است و من نمیتوانم پنجره را ببندم. "

رفتار و لحن سخن گفتن پسرک در چنین سن و سالی ما را طوری متعجب کرد که تا چند لحظه جوابی ندادیم. بالاخره پادشاه قدری خم شد و گفت:

" البته آقای امپراتور... این پنجره کجاست؟ "

پسر بچه به پنجره بازی که در بالای خانه بود، اشاره کرد. پادشاه گفت:

" آها... شما میخواهید ما این پنجره را ببندیم؟ "

" همینطور است آقایان. "

پادشاه به او تعظیمی کرد و گفت:

" ما هم همین کار را خواهیم کرد. شما میتوانید تصور کنید که پنجره بسته است. شما آقا جلو بیفتید و ما در پشت سر شما خواهیم بود. "

یک لحظه اینطور بنظر رسید که پسرک مردد شده است. ولی خیلی زود بر خود مسلط شده، چرخید و وارد خانه شد. راهرو بقدری تاریک بود که فوراً پسرک غیب شد. من دستم را روی بازوی پادشاه گذاشتم که به او بفهمانم نباید وارد خانه شد چون میترسیدم که این یک ترفند جدید برای دزدی باشد. ولی این تلاش من بجائی نرسید، بازویش را از دست من در آورد و جلو رفت. من هم او را تعقیب نمودم.

ما بدنبال پلکان میگشتیم، آنرا پیدا کرده و شروع به بالا رفتن کردیم. پسرک که قدری جلوتر از ما بود صدایش بلند شد که ما را راهنمایی میکرد پشت سر هم میگفت:

" از اینطرف... آقایان... از این طرف. "

پلکان طوری تاریک، کثیف و بدبو بود که هر لحظه من انتظار داشتم که کاردی در پشت یا پهلوی من فرو برود. در آخر یک روشنائی در بالای پله ها بچشم ما خورد. پسرک در را باز کرد و ما خود را در جلوی پاگرد باریکی دیدیم که دیوار های آن یک زمانی میبایست سفید بوده باشد. پسرک به ما اشاره کرد که وارد شویم و ما پشت سر او وارد یک اطاق زیر شیروانی شدیم. سقف آنقدر کوتاه بود که اگر راست می ایستادیم سرمان به سقف میخورد.

پسرک با لحن رسمی گفت:

" آقایان... هوای بیرون خیلی گزنده است. آیا ممکن است لطف کنید و پنجره را ببندید؟ "

پادشاه که غرق حیرت شده بود، به اطراف نگاه میکرد. در این اطاق بزمحت چیز دیگری بغیر از یک میز کوچک، یک چهارپایه و یک چراغ که روی پایه ای قرار گرفته بود، بچشم میخورد. یک پستوی کوچک که در جلوی آن، پرده ای آویخته بودند در گوشه یک دیوار قرار داشت. پادشاه به آن اشاره کرد و از پسرک پرسید:

" آیا پدر شما در آنجا خوابیده است؟ "

" بله آقا... آیا ممکن است پنجره را ببندید؟ "

" آیا پدر شما احساس سرما میکند؟ "

" بله آقا... حالا ممکن است آن پنجره را ببندید؟ "



THE BOY POINTED

من بسمت پنجره رفته ، به بیرون خم شدم و با قدری اشکال موفق شدم که پنجره را ببندم. در این حال پادشاه که با کنجکاو به پستو و پرده نگاه میکرد ، تدریجا خود را به آنجا رسانده بود. او بعدا به من گفت که قبل اینکه دست به پرده بزند ، مدتی صبر کرده بود. ولی از آنجائیکه او احساس کرده بود که کاسه ای زیر نیمکاسه هست او پرده را به آرامی کنار زده و این درست موقعی بود که من کار بستن پنجره را تمام کرده بودم. او بداخل پستو نگاه کرده و چیزی بنظرش رسیده بود که انتظارش را داشت. در یک گوشه رختواب کوچکی پهن شده و مردی را دید که روی آن خوابیده و سرش را روی تک بالش زرد رنگ گذاشته است. صورت این مرد بسمت دیوار بود ولی وقتی نور اطاق بداخل پستو افتاد ، مرد تکانی خورد و آهی کشید. پادشاه پرده را بست.

کار ماجراجویی پادشاه آنطور که او انتظار داشت ، جلو نرفته بود. نگاه شیطننت آمیزی به من انداخت و یک سکه طلا از جیب بیرون آورد و روی میز گذاشت. سپس چند کلمه محبت آمیز به پسر بچه گفت و ما از اطاق خارج شدیم. چند لحظه بعد ما دوباره در خیابان بودیم.

حالا نوبت من بود که قدری با هانری چهارم سر بسر بگذارم. من همین کار را هم با بیرحمی انجام دادم. من از او سؤال کردم که آیا هیچ دختر زیبایی را سراغ ندارد که مایل باشد پنجره اطاقش بسته شود؟ او باصدای بلند زیر خنده زد و منم با خنده او بخنده افتادم. ما هنوز حدود یکصد قدم جلوتر نرفته بودیم که پادشاه ناگهان توقف کرد. من پرسیدم:

" اعلیحضرتا... چه خبر شده است؟ "

او گفت:

" عجب... آن پسر کاملا پاکیزه بود . "

" پاکیزه؟... "

" بله... دستها... صورت و لباسهایش تماما تمیز بودند. "

" بسیار خوب اعلیحضرتا؟... "

" چطور چنین چیزی امکان دارد؟ ... پدرش که در رختخواب افتاده بود و هیچ کس هم نبود که پنجره را ببندد. چه کسی او را اینطور تمیز کرده بود؟ "

" خوب حالا فرض کنیم که آن پسر خیلی تمیز بود ... چه بایستی کرد؟ "

بجای جواب پادشاه بازوی مرا گرفت و مرا برگرداند. مابسرعت بسمت خانه پسرک روانه شدیم. من اینطور فکر میکردم که او میخواهد به آن خانه برگردد و با اکراه با او میرفتم. ولی در حدود بیست قدمی آن خانه ، او از عرض خیابان بطرف دیگر عبور کرده و مرا به جلوی درب یک خانه کشاند که ما را از نظر پنهان میکرد. بعد به من گفت:

" دوست من ... آیا آن پنجره را میبینی؟ "

" بله... "

" حالا خوب نگاه کن... "

من که چاره ای جز اطاعت نداشتم سرم را تکان دادم. باد سرد و مرطوبی میوزید و وارد بالا پوش ما شده و باعث میشد که از سرما بلرزیم. ولی پافشاری پادشاه بالاخره پاداش او را داد و پنجره آهسته باز شد و در برخورد با دیوار صدائی تولید کرد که بگوش ما رسید. یک دقیقه بعد پسرک بار دیگر جلوی در بود و به بالا و پائین نگاه میکرد.

پادشاه در گوش من زمزمه کرد:

" دوست من... حالا در این مورد چه حرفی دارید که بزنید؟ "

من زیر لب گفتم که اینهم یکی دیگر از حقه های گدائی است. او در جواب گفت:

" با این کار آنها در تمام ماه یک سکه هم کاسب نمیشوند. چیز دیگری هم بایستی در کار باشد. "

خود منم کنجکاو شده و دهان باز کردم که پیشنهاد کنم که جلو رفته و ببینیم عکس العمل پسرک چیست. ولی در همین موقع صدای پائی از داخل خیابان بگوش رسید. پادشاه زیر لب گفت:

" این صدای پای مانیان مستخدم شماسه. "

من گفتم:

" نخیر اعلیحضرتا... مانیان هم در مدخل آن خانه کمین گرفته است. "

قبل از اینکه هانری بتواند جوابی بدهد دو مرد غریبه را دیدیم که نزدیک شده و جلوی در خانه پسرک متوقف شدند. پسرک به آنها نزدیک شد ولی ما دورتر از آن بودیم که بتوانیم دقیقاً تشخیص بدهیم که پسرک به آنها چه میگوید ولی همین قدر میدانستیم که همان حرفهائی که چند دقیقه قبل بین ما رد و بدل شد، در جریان است. آن دو مرد هم مانند ما بالاپوش بر تن داشته و ما دیدیم که آنها وارد خانه شدند. در حقیقت همه چیز همانطوری که برای ما اتفاق افتاده بود، پیش رفت. بعد مدت کمی، ما صدای بسته شدن پنجره را شنیدیم.

پادشاه گفت:

" خیلی خوب... حالا در این مورد چه حرفی داری که بزنی؟ "

" اعلیحضرتا... نکته اصلی در باز و بسته بودن این پنجره است. "

" بله... ولی در آن بالا چه خبر است؟ "

من نمیدانستم که در آن خانه چه میگذرد و سر خود را تکان دادم. ما چندین دقیقه در آنجا معطل شده و بالاخره آن دو مرد از خانه بیرون آمده و به راه خود ادامه دادند. ولی این بار خیلی سریعتر حرکت میکردند. هانری که تا آخر عمر قدرت مشاهده خوبی داشت به من گفت که این دو نفر خوشحالت از وقتی وارد شدند، از خانه خارج گردیدند. خود منم همین عقیده را داشتم.

حقیقت این بود که منم حالا به این قضیه علاقمند شده و توجه پادشاه را به جزئیات در دل تحسین میکردم. پنجره بار دیگر آهسته باز شد و هانری دست مرا گرفته و بداخل خیابان کشید. سرعت خود را به خانه پسرک رسانده و وارد خانه شدیم. او در گوش من گفت:

" بالا... سرعت و در سکوت کامل... اگر کسان دیگری هم به اینجا آمدند، ما نقش جاسوس را بازی خواهیم کرد. "

ما در زیر پله ها خود را بدیوار چسبانده و پسرک در تاریکی با استفاده از نرده از جلوی ما عبور کرد بدون اینکه متوجه حضور ما بشود. ما تا وقتی که او در پلکان بود، سر جای خود باقی ماندیم و وقتی شنیدیم که او از در خارج شد خود را به بالاترین قسمت پله ها و بالای پاگرد رساندیم. در آنجا منتظر ماندیم. پادشاه که خوشحال بود بیصدا میخندید و مرا نیشگون میگرفت.

من خود چندان خوشحال نبودم چون مسئولیت امنیت پادشاه روی شانه های من بود و تصور اینکه این ماجراجویی در تاریکی مطلق از حالت کمدی خارج شده و تبدیل بیک فاجعه بزرگ شود، از ذهن من خارج نمیشد. پنج دقیقه دیگر که برای من مانند یکساعت جلوه کرد، دیگر بیتاب شده و تصمیم گرفتم که از پادشاه بخواهم که از آنجا خارج شویم. در همین موقع صدای افرادی از پائین پله ها بگوش رسید. لحظه ای بعد صدای پای آنها را که از پله ها بالا میآمدند، شنیدیم. پسر بچه بطور مداوم میگفت:

" آقایان... از این طرف... از اینطرف. " و صدای نفس زدن آنها را میشنیدیم. من نگران این بودم که مبادا در تاریکی ناگهان به ما حمله شود. ولی آنها متوجه حضور ما نشده و از کنار ما عبور کردند. پسرک درب اطاق را باز کرده و ما شنیدیم که آنها وارد اطاق شدند. ما هم از کمینگاه خود بیرون آمده و خود را به پشت در اطاق رساندیم. پسرک از آنجا میخواست که پنجره را ببندد و آنها هم با عجله این کار را انجام دادند. بعد سکوت عجیبی برقرار شد. بالاخره صدائی بلند شد که میگفت:

" ما یک پنجره را بستیم ولی پنجره ترحم پروردگار هرگز بسته نمیشود. "

مرد دیگر گفت:

" آمین. "

صدای شخص سومی که احتمالا متعلق به مرد داخل پستو بود بلند شد که میگفت:

" شما کی هستید؟ "

مرد اولی جواب داد:

" کشیش کلیسای سن مارسو. "

" شما چه کسی را برای من آورده اید؟ "

" یک شخص گناهکار. "

" او چه گناهی مرتکب شده است؟ "

" خودش بشما خواهد گفت. "

" من گوشم با شماست. "

چند لحظه سکوت برقرار شد تا بالاخره مرد گناهکار شروع به صحبت کرده و گفت:

" من از ارباب خود دزدی کرده ام. "

" چه مبلغی؟ . "

" پنجاه لیور. "

" چرا این کار را کردی؟ "

" من این پول را در قمار باختہ بودم. "

" و حالا پشیمان شده ای؟ "

" من بایستی پشیمان شده باشم. یا اینکه حلق آویز بشوم. "

ما حدس میزدیم که این مرد میبایستی بشدت ترسیده و دچار رعشه شده باشد.

" و فردا اربابت بحسابهای خود رسیدگی خواهد کرد؟ "

" بله. "

کسی در اطاق غرشی کرد و این شخص حدس میزدیم که باید مرد گناهکار باشد. سکوت طولانی برقرار شده و سپس صدای مرد داخل پستو آمد که میگفت:

" اگر من بشما کمک کنم آیا سوگند میخورید که از این ببعد زندگی یک فرد صادق را در پیش بگیرید؟ "

من دیگر لازم نیست که جواب آن مرد ، گریه و زاری ها و توبه های او را بازگو نمایم. فقط کافیت که بگویم که ما صدای شمردن سکه ها را شنیده... یکی دو کلمه نصیحت آمیز از کشیش و گریه مرد خاطی ، کار را تمام کرد. پادشاه بازوی مرا گرفت و ما با احتیاط از پله ها پائین رفتیم. من میخواستم که خود را در همان پاگرد قبلی پنهان کنم ولی پادشاه دست مرا کشید و به خیابان برد.

او بسمت کاخ سلطنتی براه افتاد و برای مدتی هیچ حرفی نزد. بالاخره از من پرسید که در باره چه فکر میکنم. من گفتم:

" اعلیحضرتا در چه موردی؟ ... "

" آیا فکر نمیکنی که ما بجای حلق آویز کردن گناهکاران ، اگر آنها را بخشیده و به آنها کمک کنیم ، روش درست تری باشد؟ "

من بخشی جواب دادم:

" اعلیحضرتا... شکی نیست که برای آن مرد روش بهتری بود ولی وقتی به اداره یک مملکت فکر میکنم ممکن است روش خیلی خوبی نباشد. اگر ترحم جاری مملکت داری بوده و مجازات یک امر استثنائی، سیاستگاه موفوگن اجساد کمتری تولید خواهد کرد ولی اجسادی بمراتب بیشتر در روز روشن در خیابانها خواهد بود. "

قدری سکوت برقرار شده و سپس من پرسیدم:

" این مرد کیست و انگیزه او برای این کار چیست؟ "

هانری با حیرت به من نگاه کرد و گفت:

" چرا این را سؤال میکنی؟... مگر انتظار داشتی که او کار دیگری بکند؟ "

" فقط به دلیل رحم و شفقت؟ ... "

" بله... "

" در این صورت من قطع دارم که این مرد کسی جز آقای دو جویوز نیست که در تمام مدت عمرش از یک دیر به دیر دیگر رفته است. او آنقدر از این بازیها از خود در آورده است که هرچه بگوید من نمیتوانم قبول کنم. ولی اگر این مرد همین شخص نباشد... "

هانری حرف مرا قطع کرد و گفت:

" این صدای او نبود. "

" در اینصورت بایستی بگویم که کاسه ای زیر نیمکاسه است. چیزهایی بگوش ما خورد و صحنه هانریا مشاهده کردیم که نمیتوان توجیه کرد. بعنوان مثال چرا برای انجام یک کار خوب اینقدر راز و رمز؟... تمام این سؤال و جواب ها بنظر من اسم شبی بود که تازه وارد ها اطمینان مرد داخل پستو را جلب کنند. این سؤال و جواب ها از قبل طراحی شده و هر کس مانند شما و من برحسب اتفاق به اینجا بیاید، فوراً شناخته میشود. ساعتی که برای این کار انتخاب کرده و همه چیزهای دیگر. من میتوانم تصور کنم که این کار براحتی میتواند بزرگترین خطرات را برای او ایجاد نماید. دسیسه ها و توطئه ها هم بهمین نحو شکل میگیرد. همه این چیزها امکان دارد ولی نمیتوانم قبول کنم که این مرد این کارها را صرفاً از روی ترحم و همدردی انجام میدهد. "

هانری که متفکر شده بود گفت:

" خیر... من هم فکر میکنم که با تو موافق هستم. "

او با قدری مذاقه، رفته رفته بسمت طرز تفکر من تمایل پیدا کرده تا جاییکه مرا متوقف نمود و خواست که به آن خانه برگردد. من با قدری اشکال موفق شدم که تصمیم او را عوض کرده و به او قول بدهم که صبح فردا در روشنائی روز ما جواب تمام این سوالات را بدون اینکه خود را در معرض خطر قرار بدهیم خواهیم یافت. قرار شد که من یک گزارش مفصل در این زمینه تهیه کنم.

این باعث تسکین خاطر وی گردید و رضایت خود را از این شبگردی اعلام داشت. ما هم هیچ کاری که در شان یک پادشاه و یک وزیر اعظم نباشد انجام نداده بودیم. او جلوی خانه من از من جدا شد و به همراه مستخدمینش بسمت کاخ سلطنتی براه افتاد.

در آن موقع ب فکر من نرسید که من به او قول کار مشکلی را داده بودم ولی ماموری که من به خانه شب پیش فرستاده بودم، برای من خبر آورد که شبانه طبقه بالای خانه تخلیه شده و هیچ کس در آن زندگی نمیکند. این یک صورت جدید به تحقیقات من داد. در تماسی که با صاحبخانه گرفته شد او اعلام داشت که هیچ چیز در باره مستاجر طبقه بالا نمیداند و او آن اطاق را بطور هفتگی اجاره داده بود. من که صورت آن مرد را ندیده بودم و بهمین دلیل پیا کردن او کار ساده ای نمیتوانست باشد. ما فقط از دو راه میتوانستیم او را پیدا کنیم. یکی از طریق پسرک کوچک و راه دیگر این بود که از کشیش کلیسای سن مارسو کمک بگیریم.

من نمی‌دانستم که در کجا بدنبال پسرک بگردد پس در این موقع راه پیشرفت من در این قضیه منحصر به کشیش شده بود. ولی در اینجا هم من به مشکلی برخوردیم که فکر آنرا نکرده بودم. من موفق شدم که کشیش را پیدا کنم که مردی صادق و خدا شناس بود و امتیازات مقام کشیشی خود را با دقت حفظ میکرد. در جواب تمام سوالات من او فقط جواب میداد که این قضایا جنبه محرمانه داشته و بهیچوجه امکان ندارد که در این مورد اطلاعاتی در اختیار من بگذارد. هیچ کشیشی حق ندارد اعترافات افراد را بهیچ مقامی بازگو کند. من او را به خانه خود در آرسنال احضار کرده و خودم شخصا با او گفتگو کردم. خیلی زود متوجه شدم که من فقط وقت خود را تلف میکنم.

منکه شکست را بچشم خود میدیدم چاره ای نداشتم جز اینکه واقعیات را به اطلاع پادشاه برسانم. او به من توصیه کرد که قضیه را فراموش نکرده و چندین نفر را پیشنهاد کرد که ممکن بود دستی در این کار داشته باشند. در میان آنها خانمی بود که ادعا میکرد در لباس مبدل به محتاجان کمک میکند. پادشاه خیلی از این خانم خوشش آمده بود.

من هر چه بیشتر به این مسئله فکر میکردم بیشتر مجاب میشدم که آن مرد یا نقشه های سیاسی در فکر داشت و یا تبهکاری بود که سعی میکرد افراد را زیر نفوذ خود بیاورد.

همه چیز برای مدت چند هفته بهمین صورت باقی ماند و هیچ اطلاع جدیدی بدست من نرسید. منم با داشتن مشغولیت های زیاد رفته رفته این قضیه را بدست فراموشی میسپردم. واقعا مسئله مهمی هم نبود که من وقت خود را بیشتر از آن صرف کنم. یک روز که من برای سرکشی به کار تعمیر یکی از قصرهای سلطنتی به محله 'ماره' در پاریس رفته بودم، پسر بچه را دیدم. او را به یک مستخدم با لباسهای تمیز و مرتب سپرده بودند که دست پسرک را در دست داشت. آنها محو تماشای اسبی شده بودند از دیدن سنگ و آجر که در وسط خیابان ریخته شده بود، رم کرده و سعی میکرد که راکب خود را از پشتش بزمین بیاندازد. پسرک مرا ندید و من از مانیان خواستم که او را تعقیب کرده و بفهمد او را کجا زندگی میکند و چه کسی است.

یکساعت بعد من اطلاعاتی را که میخواستم بدست آوردم. این بچه تنها پسر فوشه یکی از ماموران عالیرتبه تحصیل مالیات بوده که در خانه بسیار بزرگی در قسمت قدیمی پاریس زندگی میکند و اخیرا در منزل خود از پادشاه پذیرائی کرده بود. من بهیچوجه نمیتوانستم تصور کنم که چنین آدمی دست به کارهایی توطئه آمیز بزند. از اینرو خود را متقاعد کردم که مستخدمی از وجود پسر بچه استفاده کرده، و او را وارد چنین ماجرائی کرده است. هرچند که من بطور غریزی نسبت به فوشه و افرادی نظیر او سوء ظن داشته و بعد از تفکر زیاد به نتیجه ای رسیدم. این نتیجه ای که من بدست آورده بودم در نگاه اول چندان محتمل نبود و من دنیا دیده تر از آن بودم که دچار اشتباه بشوم. من این مسئله را بدقت سبک سنگین کرده و برای بدست آوردن شواهد کافی، کسی را مامور کردم که در تمام مدت او را زیر نظر داشته باشد. بالاخره در یک غروب در ماه اوت، به کاخ لوور رفتم.

پادشاه با بانکدار پرتقالی فرناندز مشغول قمار بود ولی من چاره ای نداشتم که بازی را متوقف کرده و او را بکناری بکشم. من گفتم:

" اعلیحضرتا... پنجره باز است. "

او بلافاصله متوجه شد و با تکیه کلام معروف خود گفت:

" وانتر سن گری... کجا؟... در همان محل سابق؟ "

" نخیر اعلیحضرتا... در خیابان کوآتر نوئر دام. "

" آیا شما او را گرفتید؟ "

" من فهمیدم که او چه کسی است و چرا این کار را میکند. "

" چرا؟ "

" من میخواستم از اعلیحضرت درخواست کنم که بهمراه من به آنجا بیایند. من تعهد میکنم که شما در آنجا بیشتر از اینجا محظوظ خواهید شد. مسلما برای شما ارزانتر هم تمام خواهد شد. "

او شانه های خود را بالا انداخت و گفت:

" این پرتقالی بدذات از موقع نهار در حدود دو هزار کراون از من برده است. او مو کندن از خرس را غنیمت شمرده و مشغول خالی کردن جیب باسومپیر است. "

من بخاطر آوردم که همان روز من بخاطر کمبود پول مجبور شدم بعضی از کارهای مهم مملکتی را ، نیمه کاره رها کنم. ولی حالا موقع ابراز این مطالب نبود و درخواست خود را تکرار کردم. هانری که قدری شرمند شده بود ، رضایت داد و از من خواست که با او به اطاق کارش بروم. من از قبل یک دست لباس بلند و یک کلاه کشیشی برای پادشاه آورده بودم. او پرسید:

" آیا اینها مال منست؟ "

" بله اعلیحضرتا. "

" حالا من چه کسی هستم؟ "

" کشیش اعظم سن ژرمن. "

او صورتش را در هم کشید و گفت:

" این مرد همین دیروز مرد. آیا قصد داری یک نمایش کمدی اجرا کنیم؟ "

" بخاطر انجام یک کار نیک... "

" بسیار خوب... من حاضرم. "

ما از یکی از درهای کاخ لوور که بسمت رودخانه سن میرفت خارج شده و از روی پل سن میشل عبور کردیم. در این ضمن من به پادشاه رلی را که میبایست بازی کند، آموختم. من به او گفتم که سؤال و جوابی که پیش خواهد آمد مانند اسم شب عمل خواهد کرد و پنجره باز به مشتریانش نشان میدهد که او آماده داد و ستد میباشد. یکی از مامورین من که خانه ایرا که مورد نظر من بود تحت نظر داشت با دیدن من جلو آمده جلو آمده و من سؤال کردم:

" آیا پنجره هنوز باز است؟ "

" بله عالیجناب. "

من بسمت پادشاه برگشته و گفتم:

" اعلیحضرتا... از اینطرف بیایید. من آن پسرک را در آنجا میبینم. و من تعهد میکنم که بعد از برگشتن به این خیابان شما نه تنها تمام اطلاعات لازم را دریافت خواهید کرد بلکه پادشاهی بمراتب پولدار تر خواهید بود. "

پادشاه که هیجان زده شده بود گفت:

" وانتر سن گری... چرا این حرف را زودتر نگفتی؟ شاید نمیخواستی که من سوآلات زیادی را مطرح کنم. حالا عجله کن... سریع به همانجا برویم. "

من بزحمت خود را کنترل کرده که مطلب تمسخر آمیزی که بفکرم رسیده بود ، بزبان نیاورم و در سکوت در خیابان بجلو رفتیم. پسر بچه که جلوی درب خانه اش بازی میکرد ، با نزدیک شدن ما برگشت و نگاهی استفهام انگیز به ما انداخت. بعد جلو آمد و با ما شروع به صحبت کرد. از آنجائیکه این گفتگو کاملاً مشابه گفتگوی قبلی بود ، من دیگر آنرا تکرار نمیکنم و فقط کافیسست که بگویم او همان درخواست قبلی را برای بستن پنجره در خانه قبلی ، برای خانه جدید نیز تکرار نمود. یک لحظه بعد ما مشغول بالا رفتن از پلکانی در داخل خانه شدیم.

پسر بچه بطور مداوم بانگ میزد:

" از این اینطرف آقایان... از این طرف... "

او سپس یک در را باز کرد و نوری از اطاق به بیرون تابید. وقتی وارد اطاق شدیم اطاق را کاملاً شبیه اطاق قبلی یافته و در یک سمت اطاق یک پرده پستوئی را از دید پنهان میکرد. پسرک همان درخواست قبلی خود را تکرار نمود و من جلو رفته و پنجره را بستم.

ما هر دو در لباس مبدل و در زیر نور مختصر اطاق اطمینان داشتیم که شناخته نخواهیم شد مگر اینکه صدا و لهجه مخصوص پادشاه باعث میشد که دست ما باز شود. ولی وقتی او سکوت را شکست و شروع به صحبت کرد، من از مهارت او در تغییر صدا و لهجه متعجب شدم. او گفت:

" پنجره بسته شد ولی پنجره ترحم پروردگار هرگز بسته نخواهد شد. "

من میدانستم که این یک لحظه بحرانی است و اگر قرار بود که ما شناخته شویم. حالا موقع آن بود. ولی این قسمت از اسم شب کار خود را کرد و صدائی از پشت پرده بگوش رسید که میگفت:

" آمین. "

بعد یک لحظه صاحب صدا سؤال کرد:

" شما کی هستید؟ "

هانری چهارم گفت:

" کشیش اعظم کلیسای سن ژرمن. "

مردی که پشت پرده بود نفس عمیقی کشید و سپس پرسید:

" چه کسی را برای دیدن من آورده اید؟ "

" یک گناهکار... "

" او چه گناهی مرتکب شده است؟ "

" خودش بشما خواهد گفت. "

" من گوشم با شماست. "

تا اینجا همه چیز بخوبی پیش رفته بود.

در همین موقع پنجره را که من درست نبسته بودم با صدای بلندی باز شد و با دیوار برخورد کرد. بادی که از پنجره بداخل اطاق وزید پرده را کمی تکان داد. من در جواب گفتم:

" من از اربابم دزدی کرده ام. "

" چه مبلغ؟ "

من دیگر طاقت نیاورده و ضربه خود را وارد کرده و گفتم:

" یکصد و بیست هزار کراون. "

صدای تکان خوردن تختخواب و بعد از آن تخته های کف پستو بگوش رسید که مشخص میکرد که مرد از جای خود برخاسته و پشت پرده آمده است. در اینجا بود که مرد پشت پرده متوجه شد که رودست خورده و رازش فاش شده است. ولی پرده تکانی نخورد و صدای مرد از پشت پرده بگوش رسید که سؤال میکرد:

" شما چه کسی هستید؟ "

من اسم خود او را برده و جواب دادم:

" اسم من ژول فوشه است. "

همه چیز در سکوت مطلق فرو رفت و من منتظر ماندم. پادشاه که هنوز خوب درک نکرده بود چه اتفاقی افتاده است همانطور ساکت ماند ولی هیچ صدائی از پشت پرده بگوش نمیرسید. بالاخره صدای مرد بلند شد که میپرسید:

" آیا از کار خود پشیمان هستید؟ "

فرانسه در جنگ چنین افرادی سالهای سال رنج برده بود و من کوچکترین احساس همدردی با این مرد را نداشتم. من هم در جواب گفتم:

"پشیمان؟... خوب البته چون در غیر اینصورت سرم بالای دار خواهد رفت. همین فردا پادشاه دفتر حسابها را بررسی خواهد نمود و روز بعد طناب دار دور گردن من قرار خواهد گرفت." "

پادشاه دستش را روی دست من گذاشت که من چیزی نگویم ولی اینکار قدری دیر شده بود. یکی از پرده ها قدری تکان خورد و صورت یک مرد از پشت پرده ظاهر گردید.



One of the curtains was twitched aside.

صورت این مرد نشان میداد که بشدت ترسیده ولی این تحصیلدار مالیاتی پادشاه که از قبل به ثروت بزرگی دست یافته بود به ما با دقت نگاه میکرد. من نمیدانم که آیا او مارا شناخته بود یا نه ولی کمی جلو آمد و بیهوش روی زمین افتاد.

هانری بانگ زد:

"وانتر سن گری... تو این مرد را کشتی... استاد بزرگ... حرف تو درست بود."

من جواب دادم:

"بله اعلیحضرتا... ولی من بشما قول میدهم که او نمرده است."

بعد بسمت پنجره رفته و برای مانیان سوت زدم. یک لحظه بعد او با ما بود. او خیلی مایل نبود که این مرد را لمس کند ولی من از او خواستم که او را روی تختخواب خودش گذاشته، دکمه های یقه اش را باز کند و قدری آب بصورتش بزند. آقای فوشه کم کم بحال آمد.

من قدری کنار رفتم که او چشمش به من نیفتد و در نتیجه اولین شخصی را که مشاهده کرد، شخص پادشاه بود. پادشاه که بالا پوش خود را از تن خارج کرده و کلاهش را برداشته بود پسر بچه گریان را از روی پای او برداشت. آقای فوشه در ابتدا پادشاه را شناخت ولی وقتی موفق شد که بفهمد این شخص پادشاه است که بالای سر او ایستاده، با زانوانی لرزان سر پا ایستاد و سپس خود روی پاهای پادشاه انداخت. از آخرین مرتبه که من او را در خیابان دیده بودم، سالها پیرتر شده بود. او با ناله گفت:

"اعلیحضرتا... توبه میکنم... همه پول ها را هم پس میدهم."

هانری قدری به او نگاه کرده، سرش را تکان داد و سپس گفت:

"بسیار خوب... آقای فوشه... شما مرد خوش شانسی هستید چون اگر این اطلاعات بهر طریق دیگری بگوش من میرسید من نمیتوانستم کاری برای نجات شما انجام بدهم. شما همین فردا تمام دفاتر و محاسبات خود را تحویل عالیجناب مارکی دو سولی بدهید و اگر شما با ایشان روراست و صادق باشید، با شما خوب رفتار خواهد شد."

فوشه در حالیکه اشک میریخت از او تشکر کرد و پادشاه آماده رفتن گردید. ولی قبل از خروج، فکری بذهنش رسیده و برگشت.

او از فوشه سؤال کرد:

"چه مدتی است که شما این کار را انجام میدید؟"

"اعلیحضرتا... سه سال..."

"و در این مدت چه مقدار پول توزیع کرده اید؟"

"هزار و پانصد کراون اعلیحضرتا."

پادشاه نگاهی به من کرده، شانه های خود را بالا انداخت و سپس به مرد گریان گفت:

"آیا شما فکر میکنید که پروردگار را هم مانند پادشاه میتوانید گول بزنید؟"



AT THE DOOR A THOUGHT

این آقای فوشه با ترتیباتی که داده بود ، با کمک ایادی خود ، افراد ثروتمند را شناسائی کرده بخانه خود کشیده ، اگر آنها با اسم شب آشنائی داشته و مشتریان واقعی بودند ، پول هنگفتی از آنها دریافت کرده و اسم آنها را از لیست مالیات دهندگان حذف میکرد.

پادشاه دیگر چیزی نگفت تا وقتی که ما به نزدیکی کاخ لوور رسیدیم. وی زبان باز کرد که به من بگوید که پولی که از این راه بدست آمده یک دهم آنرا به من خواهد داد. وقتی پول بدست من رسید با آن قدری زمین در مسقط الراس خودم اکتیاع کرده به املاک خودم اضافه نمودم. سی کرآونی هم که پادشاه به بانکدار پرتقالی باخته بود، پرداخت کردم. ولی این کشف ما منحصر به آقای فوشه نشده و چند ماه بعد بزرگترین ثروتمندی که از راه تحصیل مالیات به این مال و منال دست یافته بود دستگیر کرده و تحویل دادگاه دادیم .



فصل نهم : ندیمه افتخاری

مطابق رسمی که از قدیم داشتیم در آخرین روز سال پادشاه و ملکه را بخانه خود دعوت میکردم. در این سال هم آنها در چنین روزی به آرسنال آمده و من نهایت سعی خود را کرده بودم که در این ضیافت به آنها خوش بگذرد. آنها آنقدر از همه چیز راضی و خوشنود شده بودند که دلشان نمیآمد خانه مرا ترک کنند. من از خستگی در شرف مرگ بودم که آنها بالاخره تصمیم به رفتن گرفتند. هر چند که بایستی بگویم که این باشکوه ترین ضیافتی نبود که من در خانه خودم در آن سال برقرار کرده بودم.

در قسمتی از این خاطرات من ذکر کرده ام که در همین اوان یک ماجراجوی پرتقالی خود را وارد دربار فرانسه کرده و مقدار معتابهی پول از پادشاه و سایر درباریان در سر میز قمار برده بود. طوریکه چندین بار پادشاه مجبور شد که از من تقاضای پول کند. من از این مرد پرتقالی بدم میآمد و در چندین مورد عقیده خود را ابراز نمودم. او مشخص نبود که با چه حيله ای مسیر بازی را بنفع خود تغییر میدهد ولی چیزی که مرا از او متنفر میکرد تنها این نبود. این مرد اعتماد بنفس نفرت انگیزی داشت و اینطور فکر میکرد که با هر کسی بازی میکند، منتی سر او گذاشته است. حالا میتوان حال و روز مرا حدس زد وقتی که موکب شاهانه وارد خانه من شد، من دیدم که پادشاه این مرد را هم با خود آورده است. بعد از شام بازی با اوراق گنجفه شروع شد. در این بازی ملکه هم شرکت داشت.

من همچنان آزرده خاطر باقی مانده بودم چون همانطور که رسم ما بود، من کیف پول ملکه را از قبل پر از پول کرده بودم. به این ترتیب پول من که با زحمت بدست آمده بود، بطور مستقیم به جیب این مرد حقه باز سرازیر شده بود. تحت این شرایط و در خانه خود، من نمیتوانستم کاری انجام بدهم ولی تمام توجه من به میز بازی جلب شده و من طوری به میز خیره شده بودم که برخلاف اصول آداب معاشرت بود. من از رفتار خود میبایستی شرمند میشدم ولی ناگهان در میان درباریان حد اقل یک نفر را ملاحظه کردم که به اندازه من با دقت و با نفرت به این بازی نگاه میکند.

این شخص کنار در ایستاده و تصور میکرد که کسی به او توجهی ندارد. ولی من در صورت گرفته و اخم آلود او یک حالت دوستانه یافتم و هرچند صورتش بنظرم آشنا میآمد، اسم او را فراموش کرده بودم. خیلی میل داشتم که درک کنم علت ناراحتی و نارضایتی او چه میتواند باشد. در مورد اول من مشکلی برای حل مسئله نداشتم. بوا روی که در همان لحظه از نزدیک من رد میشد، به من گفت که اسم او 'والون' است و از یک منطقه دوردست به پاریس آمده و سه ماه بیشتر نیست که به دربار رفت و آمد دارد.



THE PERSON STOOD NEAR THE DOOR

من بتلخی گفتم:

" به این ترتیب برای خودش ثروتی دست و پا مینماید . آیا او هم قمار میکند ؟ "

" خیر عالیجناب. "

" آیا او مقروض است؟ "

" تا جایی که من میدانم اینطور نیست. "

" برای دیدن چه کسی به دربار میآید ؟ "

" برای دیدن اعلیحضرت. "

" و ملکه؟ "

" نه چندان... تا جایی که من میدانم. ولی عالیجناب دوک... اگر شما مایل باشید من میتوانم ... "

من با عجله حرف او را قطع کرده و گفتم:

"نخیر... نه... مرد... بدنبال کارت برو... من نمیوانم تمام شب به شایعات تو گوش بدهم."

او رفت و من فکر مرد جوان را از سر خود خارج نمودم. هرچند که کمتر از پنج دقیقه بعد او را نزدیک خود مشاهده کردم. بجز ظاهر مناسب و جوانی، او رفتاری معتدل و مؤدبانه داشت که وجهه او را نزد من بالا برد. خیلی از جوانهای آن دوره از پدرشان عاقلتر و فهمیده تر بودند. با همه این احوال من احساس میکردم که حوصله صحبت با او را ندارم. او گفت:

"عالیجناب دوک دو سولی... از شما درخواست میکنم که جسارت مرا ببخشید. من دچار گرفتاری بدی شده ام و از آنجا نیکه در اینجا غریبه بوده و کسی را نمیشناسم فکر کردم که شاید شما میل داشته باشید به من کمک کنید."

افراد زیادی با همین ترتیب با وزرا صحبت میکنند. من میخواستم به او پیشنهاد کنم که در موقع بهتری برای درخواست کمک نزد من بیاید. ولی کنجکاوی من اجازه این کار را نداد و من با قدری تعلل پرسیدم:

"شما بدنبال چه چیزی هستید؟"

"یک درخواست جزئی... عالیجناب دوک... من میخواستم خواهش کنم ..."

چون او حرفش را تمام نکرد من گفتم:

"چه چیزی را خواهش کنید؟"

او دست بجیب کرده یک کیف پول ابریشمی سبز رنگ بیرون آورده و گفت:

"میخواستم خواهش کنم که این کیف پول را هم به همراه هدایائی که به ملکه تقدیم خواهید کرد، اضافه کنید. عالیجناب از من دلگیر نشوید. من اطلاع دارم که شما هر کاری که در جهت مهمان نوازی بوده انجام داده اید. ولی ملکه پولهای را که بعنوان هدیه به ایشان داده بودید، همه را باخته است و ..."

"و حالا ملکه بقول معروف نسیه بازی میکند؟"

"بله عالیجناب."

و در اینحال با اصرار کیف پول را در دست من گذاشت. من از سنگینی این کیف احساس کردم که بایستی حد اقل پنجاه کراون در آن موجود باشد. من تعجب زده شده و گفتم:

"مرد جوان... چرا اینکار را میکنید؟... مبادا آنقدر عقل خود را از دست داده که عاشق علیاحضرت شده باشید؟"

او باحذت و شدت گفت:

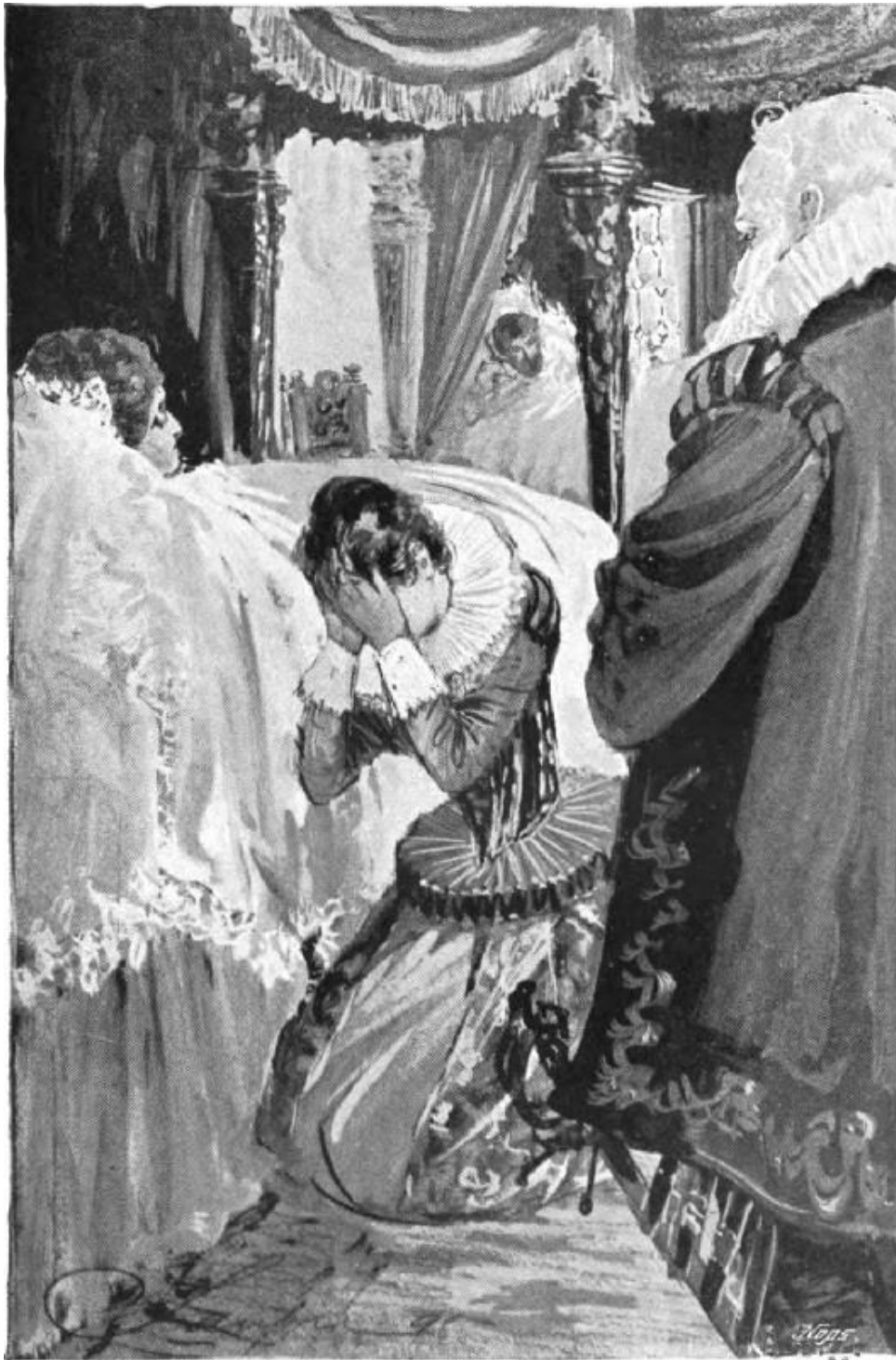
"نخیر... من سوگند میخورم که چنین چیزی نیست. اگر شما لطف کرده و این کار را برای من انجام بدهید ..."

یک تمایل دیوانه وار مرا وادار کرد که حرف او را قبول کنم. از عرض اطاق عبور کرده و کیف پول سبز رنگ را کنار دست علیاحضرت قرار دادم. با نهایت ادب ابراز کردم که از اینکه ایشان شانس خوبی در بازی نداشته اند خیلی متاسفم و شاید این باعث شود که شانس به ایشان رو کند.

اگر ملکه از خود عکس العملی تند نشان داده و یا حتی توانسته بود که کیف پول را بشناسد، من تعجبی نمیکردم. ولی او بلافاصله از من تشکر کرده و انگشت خود را لابلای سکه ها فرو برد. وقتی من برگشتم، متوجه شدم که والون ناپدید شده است. من بهیچوجه نمیتوانستم که دلیل این سخاوتمندی مرد جوان را توجیه نمایم.

پادشاه مرا احضار کرده و در میان انجام وظیفه میزبانی و سایر امور، من بکلی این قضیه را فراموش کردم. صبح روز بعد من بعنوان خزانه دار سلطنتی بر حسب یک رسم قدیمی، میبایستی هدیه ای در روز اول سال به پادشاه تقدیم کنم. این هدیه مدال هائی از طلا نقره و مس بود که روی آنها متن کوتاهی که توسط خود من تهیه شده، حکاکی شده بود. به همراه این هدیه، کیسه های کوچکی از سکه های جدید که هنوز در میان مردم توزیع نشده بود، برای ملکه و ندیمه های نیز با خود داشتم.

من همیشه این هدایا را قبل از اینکه پادشاه از رختخواب بیرون بیاید به او تقدیم میکردم. این سال هم بهمین ترتیب رفتار کرده چون به من گفته شد که پادشاه هنوز از رختخواب خود بیرون نیامده و ملکه هم در همان اطاق روی مبل بزرگ خوابیده است. ولی وقتی وارد اطاق شدم که اولین نفری باشم که اعلیحضرتین را از خواب بیدار کرده و هدایای آنها را تقدیم نمایم، هردوی آنها بیدار بودند. پادشاه در سکوت با ساعتش بازی میکرد ولی ملکه با خشونت سر ندیمه اش مادموازل دویلی فریاد میکشید. ملکه آنچنان عصبانی بود که متوجه حضور من در اطاق نشده و فراموش کرده بود که این روز چه روزی است.



The Queen talking fast and angrily.

شاید سرخوردگی و وحشت من روی صورتم ظاهر شده و پادشاه که پیوسته فکر مرا بدرستی میخواند سعی کرد که ملکه را قدری آرام کند او گفت:

" عزیز من... بگذار این موش لرزان از اینجا برود. آیا میل نداری بشنوی که دوست خوب ما 'سولی' برای من چه آورده است؟ "

ملکه عصبانیتش بیشتر شد و با فریاد گفت:

" حالا ببینید اعلیحضرت چطور صحبت میکند.. مثل اینکه چند تا سکه ناقابل کوزه سرامیکی عتیقه مرا که از دست رفته ، جبران میکند. من خودم دیدیم که این دختر سر وقت کوزه رفته و با آن ور میرفت. "

پادشاه گفت

" دو مرتبه شروع نکن وگرنه این دختر باز بگریه خواهد افتاد. او تا حالا به اندازه کافی گریه کرده است. "

دخترک طوری گریه و زاری میکرد که هیچ مردی نمیتوانست در آنجا باشد و دچار درد و رنج نشود. او به حرف خود ادامه داده وگفت:

" من میگویم که بگذار این دختر برود و تو به سولی رسیدگی کن. فکر میکنم فراموش کرده ای که امروز روز اول سال است. "

ملکه بدون توجه به او سر دختر فریاد زد:

" دختر هرزه... آن کوزه ماژولیکای من از تمام روح و جسم تو بیشتر ارزش داشت . آیا تو فکر میکنی که من آنرا دست تنها از فلورانس به این جا آوردم که تو با آن بازی کنی و آنرا بشکنی؟ "

پادشاه بار دیگر با التماس گفت:

" بگذار این دختر پی کارش برود. "

ملکه فریاد زد:

" البته... برای اینکه این موجود یک دختر است. همین برای تو کافیست. "

من بکمک پادشاه رفته و گفتم:

" مادام... این دختر در این اطاق تنها نیست. "

" آه... البته ... من فراموش کرده بود. شما انعکاس صدای پادشاه هستید. "

پادشاه به من چشمکی زد که ساکت باشم و خطاب به دخترک گفت:

" کوچولو... فوراً از اینجا فرار کن. "

ملکه هم بدنبال حرف او خطاب به دخترک گفت:

" و خود را خیلی خوش شانس فرض کن. اگر تو در مملکت من بودی میدادم ترا شلاق بزنند. "

دختر از اجازه ای که پادشاه به او داده بود استفاده کرده و بسمت در دویید. ولی کار ملکه با او تمام نشده بود. این دختر کوزه گرانقیمت ملکه را شکسته و او رضایت نمیداد که به این سادگیها دست از سر این دختر بردارد. بالاخره من مجبور شدم که دخالت کرده و هدیه پادشاه را که سکه های طلا ، نقره و مس بود ، به او تقدیم کردم. هانری چهارم مانند همیشه با خوشروئی این هدایا را پذیرفت و از ملکه هم خواست که از من تشکر کند. ملکه که هنوز ناراحت بود سرش را روی بالش گذاشت و من که دیدم این وضع ادامه پیدا خواهد کرد به بهانه خستگی از اطاق بیرون رفته و آنها با تعداد زیاد افرادی که برای آنها انواع و اقسام هدایا را آورده بودند ، تنها گذاشتم.

تعداد بیشتری از این افراد قدری دیر تر وارد شدند و در نتیجه تالار بزرگ خانه پر از افرادی شده بود که دوست من بودند و یا وانمود میکردند که دوست هستند. در حدود ظهر تعداد آنها رو به کاهش گذاشت و وقتی من در آن ساعت سر میز برای صرف نهار قرار گرفتم ، امید من این بود که بتوانم نهارم را در آرامش صرف کنم. من هنوز شروع نکرده بودم که یک مستخدم به من اطلاع داد که علیاحضرت برای من پیغامی دارند.

اگر این پیغام از طرف پادشاه رسیده بود برای من کاملاً قابل درک بود ولی نمیتوانستم بفهمم که ملکه با من چه کاری دارد. من نزدیک مستخدم رفته و از او سؤال کردم:

" چه خبر شده است؟ "

"عالیجناب ... علیاحضرت میل دارند بدانند که آیا شما هیچ خبری از ندیمه ایشان مادموازل دویلی دارید؟"

"من؟"

"بله عالیجناب دوک."

"من خبری از این دوشیزه خانم ندارم. برای چه من بایستی از ندیمه علیاحضرت خبر داشته باشم؟"

مرد مستخدم پافشاری کرده و گفت:

"و این دختر خانم نزد شما نیست؟"

من با خشم جواب دادم:

"نخیر... خداوند علیاحضرت را حفظ نماید، ولی من از ندیمه ایشان هیچ خبری ندارم. من مشغول صرف نهار بودم."

مستخدم از من معذرت خواهی کرده و سر افکنده از من جدا شد. من با خود فکر میکردم که این پیغام چه معنایی میتواند داشته باشد؟ ولی از آنجائیکه من همیشه از قانونی که برای خودم وضع کرده که طبق آن کوچکترین دخالتی در امور زناشویی پادشاه نداشته باشم، تبعیت میکردم، دیگر به این قضیه فکر نکرده و سر میز برگشتم. قبل از اینکه نهار خود را تمام کنم باردیگر لاتراپ وارد شد و به من اطلاع داد که یک پیک از طرف پادشاه با پیغامی وارد شده و در تالار بزرگ منتظر منست.

من در حالی که بطرف تالار بزرگ میرفتم با خود فکر میکردم که به احتمال زیاد هانری هدیه ای توسط این شخص برای من فرستاده که از زحمات من تشکر کند. البته روش معمول او این بود که بشخصه بخانه من میآمد و حضورا از من تشکر مینمود. هرچند یکی دو بار هم او از اصطبل خودش برای من اسبی بعنوان هدیه فرستاده بود.

ولی اولین کلام این مرد مرا از این خیالات بیرون آورد. او گفت:

"عالیجناب ... اعلیحضرت مراتب دوستی و تقد خود را اعلام کرده و میل دارند بدانند که آیا شما اطلاعی در مورد مادموازل دویلی ندیمه علیاحضرت دارید؟"

من با تعجب گفتم:

"از چه کسی خبر دارم؟"

"از مادموازل دویلی ندیمه افتخاری علیاحضرت ملکه."

"من از این دختر خانم کوچکترین اطلاعی ندارم. من هیچ کاری با خانمها ندارم چه برسد به ندیمه ها."

این مرد تبسمی کرده و گفت:

"من خودم هم همین تصور را داشتم ولی این اعلیحضرت بودند که..."

من حرف او را قطع کرده و گفتم:

"... این اعلیحضرت بودند که پیغام فرستادند نه ملکه."

او بعلامت تصدیق حرف من سر فرود آورد و من از او پرسیدم که چه اتفاقی افتاده که اینطور همه هیجان زده شده و آیا این دختر خانم ناپدید شده است؟

"بله عالیجناب ... او تا ساعت هشت صبح با علیاحضرت بود و سپس در موقع ظهر علیاحضرت او را احضار کردند ولی هیچ کس نتوانست که او را پیدا کند."

"عجب... یک ندیمه افتخاری برای سه ساعت در روز روشن ناپدید میشود و اینهمه جنب و جوش ایجاد میگردد. در زمان جوانی من این دختر ها سه شبانه روز هم که ناپدید میشدند هیچ کس به آن اهمیتی نمیداد."

ولی من که توجه کردم که این مستخدم جوان بوده و نمیتواند لبخند خود را پنهان کند ، بیش از این در این مورد مطلبی ابراز نکرده و پرسیدم:

" آیا چیز مشکوکی در ناپدید شدن این دختر بچشم رسیده است؟ "

" علیا حضرت چنین فکر میکنند. "

" در هر حال... من هیچ چیز در این مورد نمیدانم. من او را پنهان نکرده ام. شما عینا این را به اعلیحضرت بازگو کنید. در غیر اینصورت من برای ایشان گزارشی خواهم نوشت. "

او با اشتیاق به اطلاع من رساند که احتیاجی به گزارش نیست و اعلیحضرت فقط یک جواب ساده آری یا نه از شما طلب میکردند. او با کسب اجازه از خانه من رفت و خود من برای تمرین اسب سواری از خانه خارج شدم.

ولی روز اول این سال تقدیر چنین بود که من آسوده نباشم. هنوز من وارد مدرسه سواری نشده بودم که به من خبر دادند که آقای دوواران برای دیدن من آمده است. بجای اینکه بخانه برگردم ، دستور دادم که او را نزد من بیاورند . وقتی او را دیدم به او خیر مقدم گفتم که برای تمرین سواری قدم رنجه کرده است. من گفتم:

" در زمان جوانی ما برای این قبیل تمرینات ارزش زیادی قائل بودند. "

او جواب داد:

" کاملاً صحیح است و من خیلی میل داشتم که میتوانستم با شما باشم . ولی من برای تفریح نیامده ام . اعلیحضرت مرا فرستاده اند. ایشان میل دارند که بدانند ... "

من حرف او را قطع کرده و گفتم:

" میل دارند چه چیزی را بدانند؟ "

" میل دارند بدانند که آیا شما چیزی در مورد مادموازل دویلی میدانید؟ عالیجناب دوک... بین خودمان باشد ... "

من بار دیگر حرف او را قطع کرده و پرسیدم:

" حالا باز چه اتفاقی افتاده است؟ "

" این دختر ناپدید شده است. "

" ولی او در گذشته هم همین کار را کرده بود. "

" بله... و اعلیحضرت پیغام شما را دریافت کردند ولی... "

" ولی چه؟ "

" ولی ایشان فکر میکنند که اگر شما اطلاعی از این قضیه دارید ، جهت استفاده خود ایشان آنرا بازگو کنید. "

" برای استفاده شخصی ایشان؟... "

" حقیقت اینست که ایشان اطلاع پیدا کرده اند که این دختر میبایستی در خانه شما باشد. "

" این دختر ممکن بهر جایی که بتوان تصور کرد رفته باشد، اول او در خانه من نیست. شما میتوانید همین مطلب را به پادشاه عینا گزارش کنید. "

هرچند که واران زندگی خود را بعنوان آشپز شروع کرده بود کمتر کسی میتوانست بیشتر از او گستاخ و بی پروا باشد. ولی خوبی او این بود که پیوسته میدانست که با چه کسی طرف است. او هرگز در مقابل من نمی ایستاد. او از من معذرت خواهی کرده و برای مدتی با من نشست. او به من اطمینان داد که فکر اینکه گم شدن این دختر ارتباطی با من داشته است ، از مغز پادشاه خارج خواهد نمود.

در حقیقت همان شب پادشاه بسراغ من آمد بدون اینکه در این باره حرفی بزند. او برای مخارج سال نو احتیاج به پول داشت و من مجبور شدم که قسمت عمده وقت خود را برای دو روز در قسمت مالی صرف نمایم. من هنوز کارهای مالی خود را تمام نکرده بودم که لاتراپ در شب دوم شمع بدست وارد شده و باعث شد که حواس منشی های من پرت شود. آنها بعد از دو روز کار مداوم خسته شده و خمیازه میکشیدند. آنها انتظار داشتند که هرچه زودتر مرخصشان کنم. من هم کار را کرده و خود من بعد از رفتن آنها برای مدت کوتاهی در همان جا مانده که یکی دو فقره اسناد مالی را مرتب کنم. بعد از لاتراپ خواستم که مسیر مرا تا اطاقم با شمع های خود روشن نماید.

ولی او از جا تکان نخورد و از من اجازه خواست که مطلبی را با من در میان بگذارد. من گفتم:

" یارو... چه مطلبی است که در این وقت شب میخواهی به من بگوئی؟ "

او نگاهی زیرکانه ای به من کرد و گفت:

" عالیجناب... به من پیشنهاداتی شده است. "

" چطور شد؟... آیا میخواهی از نزد من بروی؟ "

" خیر عالیجناب... از من خواسته شده که خدمتی برای آقای پیمنتل انجام بدهم. این آقای پرتقالی مرا در خیابان متوقف کرده و به من پیشنهاد کرد که پنجاه کراون به من پول بدهد. "

" پول بدهد که تو چکار کنی؟ "

" که من به او بگویم که آن دختر جوان با سرکار خانم کجاهستند و کلید در باغ را برای امشب به او بدهم. "

" آن دختر جوان با سرکار خانم؟... "

" بله عالیجناب... همان دختر جوان که امروز صبح به اینجا آمد. "

حالا من متوجه شدم که فریب خورده و بدست دشمنانم حربه ای داده ام که در استفاده از آن بر ضد من لحظه ای درنگ نخواهند کرد. من در وسط اطاق ایستاده و نمیتوانستم فکر خود را جمع کنم. وقتی توانستم صحبت کنم به لاتراپ گفتم:

" تو همین جا توقف کن و تا وقتی من برنگشتم از جای تکان نخور. "

رسم من چنین بود که وقتی با همسرم کاری داشتم هرگز سر زده به اطاق او نمیرفتم. ولی تحت این شرایط دیگر این رسم را رعایت نکرده و از کنار دو سه مستخدم ترسیده در پلکان با عجله رد شده و مستقیما به اطاق خانم رفتم. در زدم و وارد شدم. شخصی به خانم من خبر داد که من وارد شده ام چون هرچند که دو ندیمه او که نزدیک او نشسته بودند، سر جای خود باقی ماندند، من صدای پای شخصی را که بحال دو از آنجا دور میشد شنیده و تموج دامنی را که از درب روبرو خارج میشد، دیدم. همسرم از روی صندلی خود بلند شده و با شرمندگی به من نگاه میکرد.

من گفتم:

" مادام... این خانمها را بیرون بفرستید. "

وقتی همه رفتند از او پرسیدم:

" چه کس دیگری در اینجا با شما بود؟ "

او ساکت ماند و من ادامه دادم و گفتم:

" بهتر است سعی نکنید که مرا فریب بدهید. این شخص مادمازل دویلی بود. "

همسرم زیر لب چیزی گفت و من باز ادامه دادم و گفتم:

" همان کسی که بدون اجازه ملکه ، از قصر سلطنتی خارج شده است. از تمام جاهائی که میتواند پنهان شود ، خانه مرا انتخاب کرده است. آیا شما میدانید که آبروی مرا نزد پادشاه و ملکه ریخته و مرا بعنوان یک دروغگو معرفی کرده اید؟ نه یکبار ... بلکه سه بار من دروغ گفته ام. شما باعث شدید که من نزد ارباب خود بی آبرو و منفعل شوم. "

با شنیدن این حرف ، او بگریه افتاد و در میان گریه ابراز کرد که او قصد فریب مرا نداشته و اینکه آن دختر در بدترین شرایط نزد او آمده و درخواست کمک کرده است. "

" تمام اینها بخاطر این بوده که ملکه این دختر را بخاطر شکستن یک کوزه چینی سرزنش کرده بود. "

" نه آقا... مشکل این دختر کاملا چیز دیگری بود. "

" عجب !... "

خانم گفت:

" کاملا مشخص است که شما از این قضیه سر در نمیآورید. از قرار مدتی است که این دختر توسط شخصی که خود شما هم از او خوشتان نمیآید ، تحت فشار و حتی تهدید قرار گرفته است. مردی که هیچ خانواده فرانسوی حاضر نیستند که دختر خود را بعقد و ازدواج او در بیاورند. "

من پرسیدم:

" این مرد کیست؟ "

" آقای پیمنتل . "

" آه... و ملکه چه دخالتی در این قضیه دارد؟ "

" این مرد پرتغالی این دختر را از ملکه خواستگاری کرده است. شکی نیست که علیاحضرت که با او دائم مشغول قمار بازی است ، او را حمایت کرده و به دلایل خاصی میل دارد که این ازدواج صورت بگیرد. خود پادشاه هم طرف او را دارد و این مادموازل ... "

من حرف خانم دوشس را قطع کرده و گفتم:

" این مادموازل هم شخص دیگری را دوست دارد. "

خانم من با قدری وحشت و نگرانی به من خیره شد و گفت:

" شاید هم همینطور باشد آقا... "

" همینطور هم هست خانم و خود شما هم خوب میدانید که حرف من درست است. آقای والون مرد مورد علاقه اوست. "

" آه... پس شما میدانید؟ "

" بله خانم... اینکه شما به این دختر دلباخته کمک کرده اید مرا در مشکلترین موقعیت قرار داده است. شما اطمینانی را که پادشاه نسبت به من داشت ، نابود کرده اید. فقط یک راه برای نجات از این وضع وجود دارد و آن اینکه شما صادقانه در مقابل ملکه اعتراف کنید. "

" آه... آقا... "

" واما در مورد این دختر... بدون یک لحظه تعلل این دختر باید نزد ملکه برگردد. "

خانم من بگریه افتاد ولی من در یک چنان گرفتاری افتاده بودم که که دلم بحال او نمیسوخت. بعنوان شخص دوم مملکت ، من دشمنان پر و پا قرصی داشتم که چنین فرصت هائی را برای خراب کردن وجهه من نزد پادشاه بهیچ قیمتی از دست نمیدادند. اگر مطلبی که لاتراپ شاید سهوا بر زبان آورد نبود ، من همچنان در نادانی خود دست و پا زده و پادشاه را نسبت به خود بیش از پیش بدبین میکردم.

شکی نبود که آمدن مادموازل بخانه من بر تعدادی از دشمنانم آشکار بود و من بدون اطلاع از این ، بر بیگناهی خود پافشاری میکردم. اعتراف همسر من تحت چنین شرایطی کار خیلی مشکلی نمیتوانست باشد و شاید همه چیز میتوانست یک حالت مضحک بخود بگیرد. ولی مسئله مهم این بود که به اعتماد و اطمینان پادشاه نسبت به من خدشه ای وارد نشود.

من بسمت در روانه شده ولی در وسط راه توقف کرده و برگشتم. خطاب به خانم گفتم :

" خانم ... آب رفته بجوی باز نمیگردد. گریه نکنید. اگر این دختر عاقل بود بجای اینکه به اینجا بیاید میبایستی به صومعه میرفت. در آنجا به او کمک کرده و مشکلی هم برای کسی ایجاد نمیشد. هنوز هم دیر نشده و از اینجا تا صومعه راهی طولانی نیست. "

خانم من سرش را بلند کرد و با دقت به من نگریست ولی من دیگر بیش از این معطل نشده و از اطاق خارج شدم. وقتی به اطاق کارم رسیدم لاتراپ هنوز آنجا بود. به او دستور دادم که نزد خانم دوشش رفته و وقتی ایشان کارهایی را که لازم است انجام دادند ، به اینجا برگردد. "

او اطاعت کرد و بعد از حدود نیمساعت که در این مدت من نقشه خود را تکمیل میکردم، بار دیگر نزد من برگشت. من با بیخیالی گفتم:

" این مرد پرتقالی ... پیمنتل آیا اطلاع پیدا کرده بود که آن دختر جوان در خانه ماست؟ "

" بله عالیجناب . "

" شاید بعضی از مستخدمین او این دختر را دیده بودند و وارد این خانه میشود. "

" بله عالیجناب. "

" و البته همه آنها اشتباه کرده بودند. "

" البته... کاملاً همینطور است. "

" شاید هم او تا جلوی در آمده و سپس دنبال کار خودش رفته است. "

" عالیجناب... شاید هم همینطور بوده است. "

" منظور من اینست که او از خانه ما خارج شده بدون اینکه کسی او را ببیند. "

" عالیجناب... اگر او بسمت خیابان سن مارسل رفته باشد ، هیچ کس او را ندیده است. "

صومعه اورسولین در خیابان سن مارسل قرار گرفته است. من میدانستم که مادام همسر من متوجه نقشه من خواهد شد و بهمین جهت بعد از لختی تفکر گفتم:

" پس این مرد پرتقالی میخواست بداند که این دختر در کجا اقامت کرده است؟ "

" بله عالیجناب و همانطور که قبلاً عرض کردم او کلید درب پشتی باغ را هم میخواست. "

" برای همین امشب؟ "

" بله عالیجناب. "

" بسیار خوب... تو مختار هستی که پیشنهاد او را بپذیری. این کار با نقشه های من مخالفتی نخواهد داشت. "

لاتراپ که گیج شده و سعی میکرد سر از نقشه من در بیاورد ، به من خیره شده و سکوت اختیار کرد. من ادامه دادم و گفتم:

" در ضمن... آیا اطاق های ساختمان کوچک در باغچه عمارت کلاه فرنگی آماده هستند؟ امشب یکی از زنان خدمتکار را در یکی از آن اطاق ها بگذار. زنی که تو میتوانی به او اطمینان کنی. "

لاتراپ فقط گفت:

"آه... آقا."

ولی من فهمیدم که او متوجه نقشه من شده است و بهمین دلیل او را مرخص نمودم. نقشه من بهیچوجه یک نقشه حساب شده نبود و این احتمال وجود داشت که در هر لحظه همه چیز از هم بپاشد. وقتی به این قضیه فکر میکردم پشیمان میشدم که چرا از اول حقیقت را ابراز نکرده بودم.

من بر رختخواب رفتم ولی افکار پریشان خواب و استراحت را از من سلب کرده بود. تجربه من نشان میداد که سقوط سیاستمداران بزرگ در اکثر موارد بخاطر مسائل جزئی اتفاق افتاده است. وضع وقتی کاملاً خطرناک و غیرقابل کنترل میشود که پای یک زن هم بمیان بیاید. صبح خیلی زود از رختخواب بیرون آمده و خیلی زودتر از ساعت معمول خودم، به دربار رفتم. بدیهی است که این کار من در چشم درباریان شایعه پراکن مفهومش این بود که کار خطائی از من سر زده و خود را گرفتار مشکلات کرده ام. در اطاق انتظار پادشاه من از کنار درباریانی که منتظر بار یافتن بودند رد شدم و همین افراد که روز پیش سعی میکردند که بهر وسیله خودی نشان داده که نیم نگاهی به آنها بیاندازم، حالا وانمود میکردند که غرق گفتگو بوده و مرا ندیده اند. بعضی ها هم سعی میکردند که خود را از اینکه من مغضوب واقع شده ام ناراحت نشان دهند. ابله ترین آنها جلو آمد و در جلو درب اطاق پادشاه مرا بکناری کشید و گفت:

"شما خیلی سرسخت و شجاع هستید و بهمین دلیل دشمنان شما راه ضربه زدن بشما را پیدا میکنند. اگر من بجای شما باشم، در این موقع نزد پادشاه نخواهم رفت. او از شما ناراحت و کسل شده است. ولی ما همه میدانیم که او شما را دوست دارد. دوست عزیز من... صبر کنید که روز شکار پادشاه به پایان برسد و ناراحتی او نسبت بشما کمتر شود."

من در جواب گفتم:

"نخیر... نخیر آقای مارکی عزیز... در این فاصله این دوستان من فرصت مناسبی پیدا خواهند کرد که ذهن پادشاه را نسبت من زهر آگین نمایند."

ولی او بیشتر پافشاری کرده، پائین یقه مرا گرفت و گفت:

"همین الان ملکه هم بهمراه اوست و شک نداشته باشید که او بر علیه شما مطالبی به پادشاه خواهد گفت."

من در جواب گفتم:

"حالا فقط تنها ملکه است که ممکن است بر علیه من حرفی بزند ولی اگر من عجله نکنم صد ها نفر نوبت گرفته اند که بر علیه من مطالبی به پادشاه ابراز کنند. پس به این ترتیب بهتر است که هر چه زودتر خودم پادشاه را ببینم."

بعد خود را از دست او خلاص کرده و با لبخندی در را باز کرده و وارد اطاق کار پادشاه شدم. در انتهای اطاق پادشاه چکمه های خود را بپا میکرد. ملکه هم در همان نزدیکی با قیافه ای گرفته به شعله های آتش نگاه میکرد. من به اطراف نگاه کردم که مرد پرتقالی را ببینم ولی او در آنجا نبود.

برای یک لحظه پادشاه از حضور من در آنجا آگاه نشد ولی من متوجه شدم که صورتش از تقلانی که برای پوشیدن چکمه هایش انجام داده، سرخ شده بود. من صبر کردم که پادشاه مرا ببیند و او بالاخره گفت:

"امروز خیلی زود به اینجا آمده اید."

اعلیحضرتا... برای این کار دلایل خیلی خوبی دارم. در خانه خودم به من ظلم میشود و من به عدالتخواهی به اینجا آمده ام."

هانری چهارم با بی میلی گفت:

"چه خبر شده است؟..."

من دهان باز کردم که جواب بدهم ولی ملکه پیشی گرفت و گفت:

" اعلیحضرتا... فکر میکنم که من بتوانم جواب شما را بدهم. عالیجناب دوک دو سولی به اندازه کافی مسن هستند که این ضرب المثل را شنیده باشند که میگوید 'گاز بگیر قبل از اینکه ترا گاز بگیرند.' "

من با احترام ولی با لحنی جدی گفتم:

" اعلیحضرتا... من فقط اینرا میدانم که شب گذشته خانه من مورد حمله و تاراج قرار گرفت و تا جاییکه من میدانم شخصی که بدون اجازه وارد خانه من شده و به همخانه های من حمله کرده بود تحت حمایت اعلیحضرت قرار دارد. "

ملکه مغرورانه حرکتی کرد و گفت:

" اسم این شخص؟... "

" آقای پیمنتل. "

ملکه تبسمی کرد و گفت:

" داستان این تهاجم چه بوده است؟ "

" در حدود نیمه شب این مرد با تعدادی آدمهای مشکوک بدون اجازه وارد خانه من شده و بیکی از افراد من حمله کرده و او را با خود برده اند. "

لیخند ملکه تقریباً بیک خنده تبدیل شده و پادشاه هم به او تاسی کرد. چند نفر دیگر هم در اطاق بودند بخنده افتادند. هانری چهارم گفت:

" دوست من... همه این حرفها خیلی خوب ولی قبول کنید که این همخانه شما فقط همین دیروز همخانه شما شده بود. "

ملکه با خشونت و فاتحانه بانگ زد:

" من شکی ندارم که این همخانه شما کسی جز آن دختر جوان عصیانگر نبوده و حمله این افراد بخانه شما برای دزدیدن چیزی نبوده است. آقا... اگر این آقای پیمنتل حد اقل به اندازه شما در مورد این دختر سبکس حق داشته باشد و حتی بیشتر و از آنجائیکه من قیم و محافظ این دختر هستم با بردن او از خانه شما مخالفتی ندارم. بنابراین دادخواهی شما از اعلیحضرت محملی نخواهد داشت. "

من با تظاهر به اینکه بشدت مشوش شده ام گفتم:

" ولی خانم... من واقعا نمیدانم... درک نمیکنم. "

صدای خنده از اطراف بلند شد چون بنظر میرسید که در این صحنه شطرنج من شاه مات شده ام. پادشاه هم بخنده افتاد و گفت:

" استاد بزرگ... من فکر میکنم که شما خیلی خوب درک میکنید. بهرجهت اگر این آقای پیمنتل دخترک را با خود برده است، دیگر پایان ماجراست. از نظر من این قضیه تمام شده است. "

من گفتم:

" اعلیحضرتا... آیا من دیوانه شده ام یا یک راز و رمزی در این قضیه وجود دارد؟ من همین دیروز به اعلیحضرت اطمینان دادم که مادموازل دویلی در خانه ما نیست. من امروز هم همین را میگویم و اگر حرف مرا قبول ندارید افسران خود را بفرستید که خانه مرا تفتیش کنند. و اما در مورد زنی که آقای پیمنتل با خود از خانه ما برده است، این زن همانقدر دوشیزه دویلی است که خود من این دختر خانم هستم. این خانم مسن یکی از ندیمه های خانم خود من است که توسط این آقای پرتقالی دزدیده شده است. اگر حرف مرا قبول ندارید چرا از خود این آقای پرتقالی سؤال نمیکنید؟ "

پادشاه با حیرت به من نگریست و گفت:

" حرف بیخود... اگر پیمنتل از خانه شما کسی را برده است این شخص میبایست مادموازل دویلی باشد. "

ولی من پافشاری کرده و گفتم:

" اعلیحضرتا... ولی اینطور نیست. این شخص برای دزدی وارد خانه من شده و خدمتکار ما را بزور با خود برده است. و اما در مورد دوشیزه خانم دویلی ، ایشان در خانه من نبودند که کسی ایشان را بدزدد. "

پادشاه که متغیر شده بود گفت:

" یک نفر را بدنبال پیمنتل بفرستید. "

به این کار احتیاجی نشد چون خود مرد پرتقالی کنار در ایستاده بود.



THE PORTUGUESE . . . WAS AT THE DOOR

وقتی او را صدا زدند سرش را پائین انداخت و نزدیک شد. درباریانی که تا این لحظه از مغضوبیت من در دل خوشحالی میکردند با دیدن قیافه منفعل این شخص خنده روی لبانشان خشک شد. البته در ابتدا او سعی کرد که قضیه را بقول معروف ماستمالی کند ولی او این بازی را برای مدتی طولانی نمیتوانست ادامه بدهد. در عین حال دزدیدن یکی از زنهای خدمتکار مرا که در تاریکی بجای آن دختر جوان گرفته بود، نمیتوانست انکار کند. لحظه ای که او به این حقیقت اعتراف کرد، صدای شلیک خنده درباریان از گوشه و کنار بلند شد و پادشاه در راس همه از ته دل میخندید.

مرد پرتغالی از اشتباه خود صمیمانه معذرت خواهی کرده و از پادشاه خواست که به نمایندگی از طرف او با من صحبت کند. او در ضمن گفت که اطمینان داشته است که دوشیزه دویلی در خانه من پناه گرفته و بخاطر همین اطمینان در تاریکی خدمتکار را بجای او از خانه من برده است.

در این موقع من به ملکه نزدیک شده و با کمال احترام بعرض ایشان رساندم که من بالاخره موفق شده ام که بفهمم دوشیزه دویلی وقتی از نزد ملکه رفته، بکجا پناهنده شده است.

ملکه با سوء ظن به من خیره شده و گفت:

" این دختر کجا رفته است؟ "

من گفتم:

" علیاحضرتا... ایشان به صومعه اورسولین پناهند شده است. "

ملکه بشدت تکان خورد چون او با مدیره صومعه از قبل سر این مسئله مشاجره کرده بود. در همین جا این قضیه پایان یافته تلقی گردید.

بعدها در یک فرصت مناسب من همه چیز را به پادشاه اعتراف کردم و او تا مدتی نمیتوانست از خنده خود جلوگیری نماید. او مرا تحسین کرد که با زیرکی زیادی مرد پرتغالی را دست بسر کرده بودم. البته من وقتی را برای این اعتراف انتخاب کردم که مرد پرتغالی از فرانسه رفته و در ایتالیا جا گرفته بود. بهر تقدیر شر او از سر دختر جوان مادموازل دویلی کنده شده و شرح ازدواج او را با آقای والون را در قسمت دیگری از این خاطرات بطور مفصل عرضه خواهم کرد.



فصل دهم : مالیات زراعت

در تابستان سال ۱۶۰۸ تصمیم گرفتم که برای مدت کوتاهی سری بخانه خود در 'ویل بون' بزنم که اخیراً مقدار قابل توجهی زمین به املاک خود اضافه کرده بودم. من به اتفاق همسر خودم برای نظارت به یک سلسله پروژه های زراعتی، از طریق شهر روان خود را به آنجا رساندیم. از آنجائیکه هوا خیلی گرم و گرد و خاک جاده خیلی ناراحت کننده بود، من هر مرحله از این راه طولانی را سوار بر اسب در غروب شروع کرده و تا پاسی از شب گذشته اسب می‌تختم. بعد در مهمانخانه ای از قبل با همسرم قرار گذاشته بودیم استراحت کرده تا وقتی که همسرم که با کالسکه حرکت میکرد، خود را به من برساند. به این ترتیب، من که لازم نبود از جاده اصلی عبور کنم، اغلب میان بر زده و در عرض سه چهار ساعت راهی را طی میکردم که همسرم در کالسکه تمام روزش را تلف کرده و بزحمت خود را به محلی که از قبل مشخص کرده بودیم، میرساند. ولی در سومین غروب، راه میان بری که انتخاب کرده بودم، بیک رودخانه منتهی شد که برای گذشتن از آن پلی وجود نداشت. در بعضی از نقاط اروپا بجای ساختن پل، در قسمتهای عریض و کم عمق رودخانه مسیری مشخص شده که برای کالسکه قابل استفاده نیست ولی اسب سواران در ساعتهای مشخص وقتی آب رودخانه به پائین ترین سطح خود میرسد، بدون اینکه خود با آب تماس پیدا کنند، با اسب به آب زده و براحتی خود را بسمت دیگر میرسانند. من هم تصمیم گرفتم که بجای برگشتن به جاده اصلی، قدری کنار رودخانه توقف کرده که آب پائین برود و سپس از آن عبور نمایم.

یک مهمانخانه کوچک و محقر در همان نزدیکی وجود داشت که در روی یک شالوده آجری، با چوب ساخته شده و دو طبقه داشت. من به اتفاق مانیان و لا تراپ و دو مستخدم به این مهمانخانه نزدیک شده که ناگهان چیزی نظر من را جلب کرد. سه اسب که بنظر من از کیفیت خوبی برخوردار بودند در یک کشتزار ذرت بحال خود رها شده و بیشتر از آنکه از ذرت ها برای خوردن استفاده کنند، کشتزار را خراب میکردند. هیچ علائمی از حیات در ساختمان بچشم نمیرسید. من به مستخدمین خود دستور دادم که اسبها را از کشتزار خارج نمایند. اسبها با بی میلی به ما نگاه کرده و راضی به خارج شدن از کشتزار نبودند.

غفلتاً مردی از گوشه ساختمان جلو آمد و چشمش به ما افتاد. او با دیدن مستخدمین من که سعی میکردند اسبها را از محوطه زراعی خارج نمایند بدون اینکه صدائی از خود در بیاورد دستش را مشت کرده و بشدت تکان میداد. مستخدمین هم او را دیدند و متوقف شدند. این مرد باصورتی برافروخته بطرف من دوید و گفت:

"آیا شما میخواهید همه ما را نابود کنید؟"

و از من درخواست کرد که مستخدمین خود را از مزرعه خارج کرده و اسبها را بحال خود بگذارند.

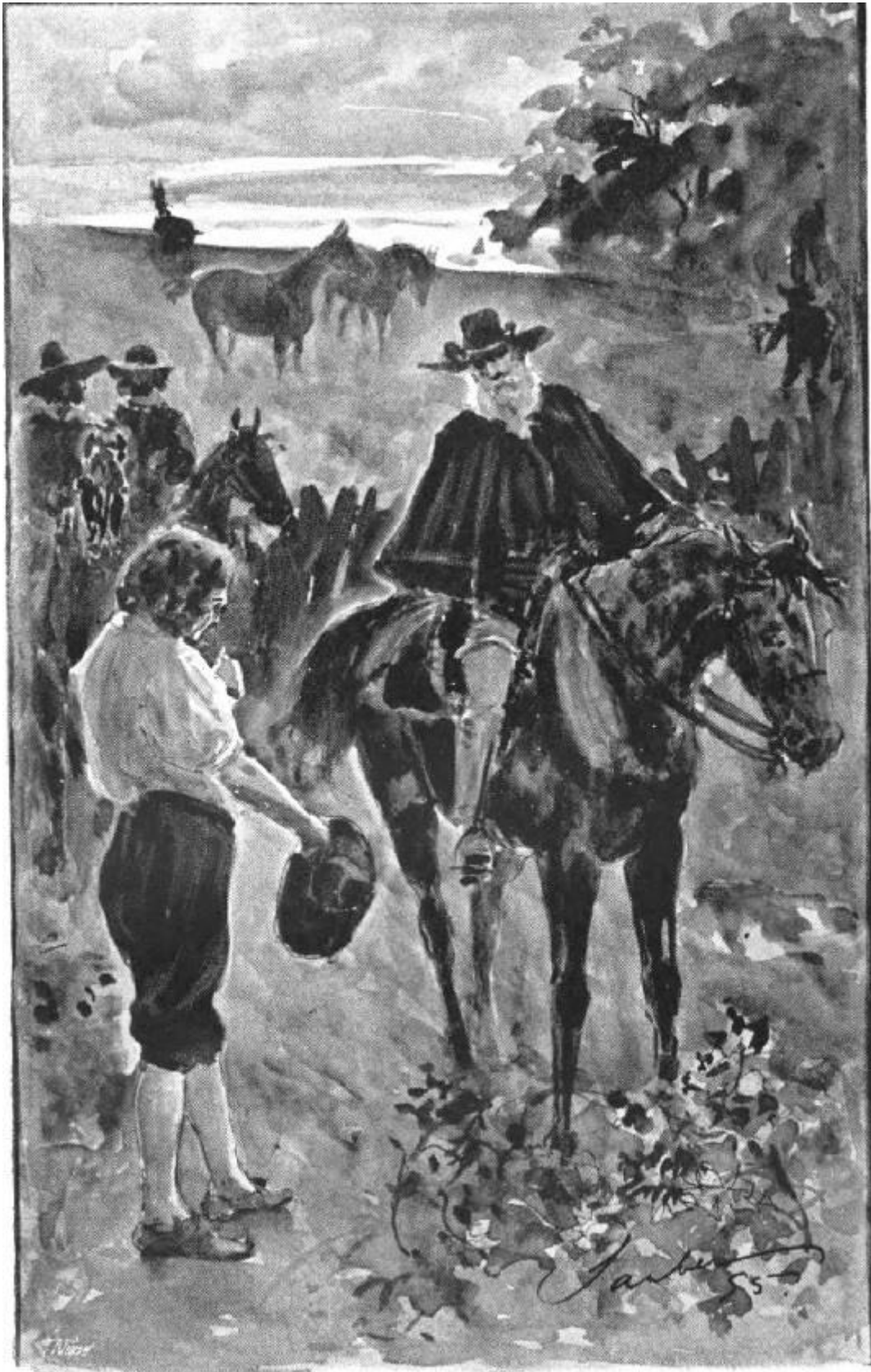
من از بالای اسب به او نگاه کرده و گفتم:

"احتمال اینکه شما توسط این اسبها نابود شوید خیلی بیشتر است. آیا در مملکت شما رسم چنینی است که اسبها را در کشتزارها رها کنید؟"

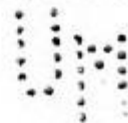
مرد مشت‌هایش را تکان داده و گفت:

"خدا نکند... ولی شخص ابلیس در داخل ساختمان است. ما باید هر کاری که او میخواهد انجام بدهیم."

من کنجکاو شده و گفتم:



“God forbid,” he said.



" من میل دارم که این شخص را ببینم. "

مرد حیرت زده دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت که جلوی تابش مستقیم آفتاب را بگیرد و به من خیره شد و گفت:

" شما یکی از همراهان خود او نیستید؟ "

من از سادگی او بخنده افتاده و گفتم:

" امیدوارم که اینطور نباشد. ولی این ذرت ها به خود شما تعلق دارد و خود بهتر میدانید که با آنها چه کار کنید. من مستخدمین خود را از مزرعه خارج خواهم کرد. "

و به افراد خودم اشاره کردم که از کشتزار خارج شوند. سپس اسبم را بحرکت در آورده و بسمت ساختمان رفتم. از او که کنار من راه می‌آمد پرسیدم:

" چه کسی داخل ساختمان است؟ "

" آقای گرینگو... "

من گفتم:

" من چنین شخصی را نمیشناسم. "

" این آقا محصل مالیاتی است. "

" و این اسبها هم به او تعلق دارد؟ "

او سرش را تکان داد. من در ادامه گفتم:

" ولی هنوز من نمیتوانم بفهمم که آنها در مزرعه ذرت چه میکنند. "

" من گاه و یونجه برای اسبها ندارم. "

" ولی چمن که در اطراف زیاد است. "

" بله... ولی او گفت که چمن ها را خودم بخورم چون چمن برای اسبهای او کاملاً مناسب نیست. آنها یونجه و ذرت را دوست دارند. اگر من اینها را ندارم بدا بحال من. "

من نام آقای گرینگو را در فکر خود چند بار تکرار کرده ولی در حال حاضر دیگر چیزی نگفتم. راه خود را بسمت ساختمان ادامه داده که با وجود وضعیت فلاکت بار ، نشانه‌هایی از تمیزی داشت. از داخل ساختمان صدای خشنی بگوش میرسید که ناسزا میگفت. شخصی که با صدای بلند بانگ میزد ، خودش دیده نمیشد چون با استفاده از نردبانی که در حیاط بود ، به طبقه دوم رفته بود. یک زن میانسال با لباسهای مندرس در جلوی کوره مشغول آماده کردن غذا بود . چیزی که توجه مرا بخود جلب کرد یک قطعه بزرگ نمک بود که روی میز کنار دست او قرار داده شده بود. نمک در آن موقع گران و کمیاب بود و انتظار نمیرفت که چنین چیزی در چنین مکانی بچشم بخورد.

سر و صدای زیادی از طبقه بالا بگوش میرسید و من چند لحظه با تعجب توقف کرده و سپس پرسیدم:

" آیا این آقای گرینگو است که این سر و صدا را براه انداخته ... ؟ "

صاحبخانه با حالتی مغموم سرش را تکان داد و همسرش برگشت و به من نگاه کرد. من گفتم:

" مشکل این مرد چیست؟ "

" نفرس... او مبتلا به نفرس است. بهمین دلیل دو روز متوالی به 'لومنیل' رفته بود. "

من که حالا متوجه میشدم که موضوع از چه قرار است گفتم:

" آه... پس این نمک مربوط به این مسئله میشود. او پاهای خود را در آب نمک میگذارد. "

زن صاحبخانه سرش را تکان داد.

در همین موقع مانیان وارد شده و زین و برگ اسب مرا روی زمین گذاشت. من گفتم:

"خیلی خوب... حالا وقتی صورتحساب مهمانخانه را دریافت کرد داد و فریادش بیشتر و بلند تر خواهد شد."

زن صاحبخانه از پشت دیگی که جلوی او بود به من نگاه کرده و گفت:

"صورتحساب؟... صورتحساب برای یک محصل مالیاتی؟... شما بهتر است نزد یک مرده بروید و از او در باره قیمت تابوتش سؤال کنید. خیلی زود تلافی آن چندین برابر در خواهد آمد. ما باید خدا را شکر کنیم که او بعد از خوردن غذایش، از ما پول درخواست نکند."

این زن بسادگی مشکل خود را تشریح میکرد و هرچند یک مسافر با دو مستخدم اتفاق نادری در آنجا محسوب میگردید، از ترس مامور مالیات به من کوچکترین توجهی نمیشد. من بعنوان وزیر خزانه داری فرانسه خود را مسئول رفتار مامورین مالیاتی که در حقیقت برای من کار میکردند، میدانستم. ولی در همین حال بر حسب تجربه هیچ کاری را بدون تعمق انجام نمیدادم. من به این فکر میکردم که به مستخدمین خود دستور بدهم که این مرد را نزد من در ویلیون آورده یا اینکه تکلیف او را همانجا روشن کنم. در این افکار بودم که ناگهان سر و صدای او شدت گرفته و در همان موقع چیزی روی کف اطاق طبقه بالا افتاد و لحظه ای بعد دختر بچه ای کورکورانه از نردبان پائین جست و جلوی ما روی زمین افتاد.

او بشدت گریه میکرد، میلرزید و خون از لبش جاری بود. با دیدن این منظره زن صاحبخانه دسته یک ماهیتابه بزرگ و سنگین را چسبید و بسمت نردبان دوید. اگر در آخرین لحظه شوهرش او را ننگرفته بود او قصد داشت بالا رفته و به مرد زورگو حمله کند. مانیان و لاتراپ به من خیره نگاه میکردند و انگار که انتظار یک دستور داشتند.

در همین حال بار دیگر صدای آن مرد بلند شد که فریاد میزد:

"آن دختر هرزه را نزد من بفرستید. آیا خیال میکنید که من در این دخمه تنها سر خواهم کرد؟ او را بالا بفرستید وگرنه من..."

و در ادامه حرفش مطالبی بر زبان آورد که خون در عروق هر مرد صادقی را بجوش میآورد. بعد ناگهان یک لحظه ساکت شد و سپس با عریبه دستور حمام نمک را داد. زن صاحبخانه با وجودیکه شوهرش سعی میکرد که او را ساکت نماید مشت خود را گره کرده و بسمت طبقه بالا حرکت داد و بانگ زد:

"هرچه میخواهی فریاد بزن... بدبخت بیچاره. تو بجای تشکر از دختر من که بتو خدمت میکند، او را کتک میزنی؟ اسبهای تو هم بایستی ذرت بخورند در حالیکه ما بایستی علف بخوریم. بعد این ما هستیم که بایستی برای تو نمک به این گرانی را بخریم. ما از دست تو به گدائی افتاده ایم. تو مرد فلک زده از ما دزدی میکنی. تو از ما مالیات میگیری و کسانی که ثروتمند هستند برای خود آزاد، بدون مالیات زندگی میکنند."

شوهرش با رنگ و روی پریده فریاد زد:

"ساکت باش زن... او صدای ترا میشنود."

ولی زن متغیر تر از آن بود که از شوهرش اطاعت کند و با فریاد گفت:

"مگر من راست نمیگویم؟ آیا این مرد کارش این نیست که آدمهای بیچاره ای مثل ما را بدوشد؟ آنهایی که پول به اندازه کافی دارند به او رشوه داده و آزاد برای خود میگردند."

صاحبخانه بار دیگر گفت:

"ساکت باش زن..."

بعد به من نگریست و گفت:

"شما نمیدانید که این آقا..."

من گفتم:

"... که این آقا یک مامور جمع آوری مالیات است. نخیر... ولی من می‌خواهم بدانم که او چه مدتی است که در اینجا است؟"

او در حالیکه عرق از پیشانی خود پاک میکرد گفت:

"آقا... دو روز... او قصد داشت که یکی از معاونین خود را به 'منیل' بفرستد ولی اگر خدا بخواهد او حالش بهتر شده و شاید خودش به آنجا برود و ما را راحت بگذارد."

من گفتم:

"بسیار خوب... در هر صورت ما دیگر تحمل این سر و صدا را نداریم. مستخدمین من بالا خواهند رفت و به او تذکر خواهند داد که یک آقای اصیلزاده در طبقه پائین بوده و از این سر و صدا خسته شده است. مانیان... به طبقه بالا برو و به این مرد بگو که این مهمانخانه یک محل عمومی است و خانه شخصی او نیست. ولی اسم مرا به او نگو. بگذار که از حمام نمک هم استفاده کند. در غیر اینصورت هیچ کس در اینجا آسایش نخواهد داشت."

مانیان و لائراپ که مرا خوب می‌شناختند با تعجب به من خیره شده بودند. ولی چیزی که آن زن برغم عصبانیت و دورافتادگی او از شهر بیان داشت، من هیچ دلیلی نداشتم که در صحت آن تردید کنم. به این جهت من در فکر خودم نقشه ای برای تنبیه این شخص طرح نمودم که با یک تنبیه معمولی تفاوت داشت و در عین حال منفعتی برای خزانه مملکت داشت و درسی خوب هم برای گرینگو و افرادی مثل او میتوانست باشد. طبعاً با ماندن من در آنجا، من میبایست خود را برای یک استراحت پریشان آماده کنم ولی خبر ورود یک مسافر اصیلزاده بهمراه مستخدمین خود و چند کلمه تند از طرف مانیان، او را کاملاً محدود کرده و من توانستم استراحت خوبی داشته باشم.

دو نفر مامور گرینگو که در موقع ورود من در ماموریت بودند، باز گشته و از حضور من در آنجا متعجب شده بودند. آنها به انواع و اقسام حيله ها سعی کردند که از مستخدمین من در باره من تحقیق کنند ولی موفقیتی کسب نکردند. ولی در همین موقع خود من در ضمن خوردن غذا به حرفهای آنها گوش داده و اطلاعات خوبی در باره نحوه کار کسب نمودم. آنها سوءظنی پیدا نکرده و وقت غروب ما از این مهمانخانه خارج شده و همانطور که انتظار داشتیم سطح آب رودخانه کاملاً پائین رفته و ما بدون اشکال از رودخانه عبور کردیم. خیلی زود موفق شدیم که جاده اصلی پیدا کرده که تا شهر لومنیل بیشتر از سه فرسنگ فاصله نداشت.

در نیمه راه در یک مهمانخانه کوچک توقف کوتاهی کرده و به همراهانم نقشی را که میبایست ایفا کنند تفهیم کردم. مانیان که پیوسته در مسافرت ها مهر رسمی مرا با خود می‌آورد کاغذ و قلم حاضر کرده و من مدارکی درست کردم که مرا معاون گرینگو معرفی مینمود. البته خانه خود من از آنجا دور نبود ولی من نگران اینکه شناخته شوم نبودم با وجود این یکدست لباس ساده بدون زینت از مانیان قرض کرده و به ترتیب امکان شناخته شدن خود را تقلیل دادم.

این نقشه من در یک شهر بزرگتر ممکن بود با موفقیت انجام نگیرد ولی در این شهر کوچک کوهستانی من میبایستی همان کاری را انجام بدهم که افراد معمولی و بدون اهمیت میکنند. وقتی به مهمانخانه شهر رسیدیم من صاحبخانه را احضار کردم. در حدود پنج یا شش نفر در اطاق پذیرائی نشسته و یکی از آنها از جا بلند شد که به او خبر بدهد. وقتی صاحبخانه آمد، پیش بند خود را دور دستش بسته و جلوی من ایستاد. من از او پرسیدم که آیا یک اطاق برای من دارد؟

او جواب داد:

"بله... اطاق حاضر برای شما دارم."

من با تبختر بطوریکه همه حاضران بشنوند گفتم:

"من معاون آقای گرینگو هستم. به اینجا آمده که مالیات ها را جمع آوری کنم. بعد از پرداخت هر مالیات، رسید آنرا خواهم داد. حالا دوست من... من میل دارم که به اطاق خودم بروم."

من انتظار داشتم که این معرفی روی آن مرد تاثیر زیادی بگذارد ولی با تعجب مشاهده کردم که آن مرد فقط به من خیره شد و زیر لب گفت:

" آها... معاون آقای گرینگو!... "

من گفتم:

" بله ... و آقای گرینگو بخاطر مرض نقرس بستری شده و نمیتوانست بیاید. "

" و شما معاون او هستید؟ "

" من همین را گفتم. "

ولی او برعکس انتظار من از جا تکان نخورد ، همچنان روبروی من ایستاده سر بی موی خود را میخاراند و با دقت به من نگاه میکرد. سپس با لکنت زبان گفت:

" خوب... من باید بگویم... من فکر میکنم که ما اطاق خالی برای شما نداشته باشیم. "

من با بیصبری گفتم که یک لحظه پیش او گفت که اطاق خالی دارد و اگر در ظرف پنج دقیقه اطاق خوب و مرتبی برای من حاضر نشود ، من هر کار لازم باشد انجام خواهم داد. من اینطور فکر کردم که این تهدید برای مرعوب کردن او کفایت کرده و تا حدی هم همینطور شد چون او معذرت خواهی کرده و جلو افتاد که مرا به آن اطاق ببرد و در همان موقع از پسر بچه ای که در آنجا ایستاده بود خواست که اسبهای ما را به اصطبل ببرد. ولی قبل از اینکه به من اطاقی نشان بدهد ، ناگهان غیث زد و من سرگردان در راهرو بحال خود رها شدم. من از قبل توجه پیدا کردم که کسانی که قبل از من در اطاق پذیرایی دور هم جمع شده بودند ، همه ما را تعقیب کرده و حالا در فاصله ای با من ایستاده و با سوءظن مواظب من هستند.

غیبت صاحبخانه طولانی شد. از صداهائی که از دور بگوش من میرسید اینطور استنباط کردم که صاحبخانه با شخصی گفتگو میکند. بالاخره سر و کله او پیدا شده ، شمع در دست داشت و مستخدمی با او بود. من در حالیکه او را بدقت زیر نظر داشتم با خشونت سؤال کردم که چرا غیبت او آنقدر طول کشیده بود ولی او با فروتنی هر چه تمامتر از من عذر خواهی کرد. او جلو افتاد و ما از آشپزخانه رد شدیم که در آنجا همسرش و چند خدمتکار مشغول کار بودند و با دیدن ما کار خود را متوقف کرده و به ما نگاه میکردند. صاحبخانه درمی را باز کرد که بار دیگر وارد هوای آزاد میشد.

او با لحنی پوزش طلبانه گفت :

" اطاق شما آنطرف حیاط است. "

و در حالیکه من او را تعقیب میکردم از عرض حیاط عبور کرده و جلوی یک درب ایستاد. سپس به من گفت:

" این اطاق خوبی است و اگر مایل باشید آتشی هم برای شما روشن خواهیم کرد. کرکره پنجره ها هم بسته است ولی ما قبل از رفتن آنها را باز خواهیم کرد. "

مانیان و لاتراپ که اسباب و اثاثیه ما را حمل میکردند بعد از من وارد اطاق شدند .

به محض اینکه همه ما وارد اطاق شدیم ، درب اطاق با صدائی رعد آسا پشت سر ما بسته شد. قبل از اینکه ما بتوانیم کوچکترین حرکتی بکنیم ، صدای افتادن کلون و گردش کلید را در قفل در شنیدیم. چند لحظه قبل لاتراپ یک شمع از کسی گرفته بود که راه مرا بهتر روشن کند و به این ترتیب ما در تاریکی نبودیم. اطاق در زیر نور شمع وضع فلاکت باری داشت و از سر و صداهائی که از بیرون بگوش ما میرسید کاملاً مشخص بود که ما زندانی شده ایم.

این اطاق که ما در آن ایستاده بودیم و مانند احمق ها یکدیگر را نگاه میکردیم ، یک اطاق انبار مانند بود که پنجره های کوچکی نزدیک به سقف داشت. یک تخته بزرگ که روی پایه هائی قرار داده شده بود ، بعنوان میز در وسط اطاق قرار گرفته و در اطراف آن چند چهار پایه کوتاه گذاشته بودند.

ما همانطور ایستاده و فکر میکردیم که حالا چه بایستی کرد. بعد مانیان ناسزائی بلب آورد و بسمت در پرید و تلاش کرد که آنرا باز کند. تقلائی او بیفایده بود.

منهم جلوی درب بسته رفته و بانگ زدم :

" این چه مسخره بازیست؟... صاحبخانه... در را فوراً باز کن ... صدای مرا میشنوی؟... این در بایستی فوراً باز شود... در را باز کن. "

ولی هرچند که سر و صدای افرادی که در خارج در بودند کمی شدت گرفت ، ولی هیچکس اقدامی برای باز کرده در انجام نداد.

من بار دیگر فریاد زدم:

" آیا صدای مرا میشنوید؟... این در را باز کنید. "

من فرصتی پیدا کردم که وضعیت خودمان را بدقت ارزیابی کنم . مانیان بشدت برآشفته شده و لا تراپ هم دست کمی از او نداشت. من در این فکر بودم که با همسرم قرار گذاشته بودم که تعدادی از افراد مرا در موقع ظهر روز بعد به این شهر فرستاده ، که با ما همراه شوند. وقتی آنها وارد شوند ما آزاد خواهیم بود. ولی این برای من بقیمت خنده و تمسخر افراد تمام میشد. من هرگز در قبل خود را در چنین وضعیتی ناجوری قرار نداده بودم.

من به مانیان دستور دادم که ساکت باشد و خود جلو رفته و به در کوبیده و صاحبخانه را خواستم. شخصی که من تشخیص میدادم بر دیگران ریاست داشت پشت در آمد و با دست به در زد. او فریاد زد:

" شما آنجا... ساکت باشید. ساکت بد ذات ها ... صدای مرا میشنوید؟ اگر ساکت نشوید گوشه‌ایتان را به تیر چراغ میخکوب خواهم کرد. "

من جواب دادم:

" ابله... در را فوراً باز کن... آیا شما همگی دیوانه شده اید؟ شما با مامورین اعلیحضرت چنین رفتاری دارید؟ "

" مامورین اعلیحضرت؟... این مامورین کجا هستند؟ "

من خشم خود را فرو داده و گفتم:

" این مامورین اینجا هستند. من معاون آقای گرینگو هستم و اگر در همین لحظه در را باز نکنید... "

" ها ها... ابله... معاون آقای گرینگو دو ساعت قبل از شما وارد اینجا شده بود. شما در آینده قدری زودتر از خواب بیدار شوید. حالا تا فردا صبر کنید و در آن موقع ممکن است مفتخر به دریافت سر دوشی بشوید. "

در زندگی شرایطی پیش می‌آید که حتی بزرگترین افراد ، بسختی میتوانند خود را کنترل کنند. این یکی از آن موارد بود. ما زندانیان بهم نگاه کرده و من مشاهده کردم که آنها لبخند می‌زنند. ولی من بهیچوجه این شرایط را مضحک تصور نکرده چون هر لحظه امکان داشت که این افراد ما را بحال خود رها کرده و از آنجا بروند. من بانگ زده که اسم شخصی را که با او صحبت میکنم چیست. او جواب داد:

" من آقای 'دو فون ول' هستم. "

من گفتم:

" بسیار خوب آقای دو فون ول... من بشما توصیه میکنم که مواظب رفتار خود باشید. من معاون آقای گرینگو هستم و مرد دیگر یک حقه باز شارلاتان است. "

او خندید.

" من شرط میبندم که او مدرکی ندارد که موقعیت شغلی خود را ثابت نماید. "

" اینطور نیست و آقای کورتن که دوست خوب منست مدارک او را دیده و او کسی نیست که پول خود را به کسی که حکم ماموریت ندارد بپردازد. "

چندین نفر دیگر هم با او شروع بخنده کردند. من میشنیدم که میگویند آه... بله ... او همه مدارک لازم را دارد.

آقای فون ول بانگ زد:

"بفرمائید... حالا شما راضی شدید؟"

من گفتم:

"ولی آقا... آدم لازم است که محتاط باشد..."

"ساکت باشید... همه چیز مرتب است؟"

من گفتم:

"او ممکن است مدارکی داشته ولی اجازه کار نداشته باشد."

"خیالتان راحت باشد... او مهر لازم را هم دارد. همه چیز روبراه است."

من گفتم:

"درست برعکس... همه چیز اشتباه است. من میگویم اشتباه است. شما به اطاق او بروید و خودتان خواهد دید که او پولهای شما را برداشته و فرار کرده است."

دو سه نفر به حرف من خندیدند ولی من صدای پاهائی را شنیدم که به عجله از آنجا دور میشدند. من با خود فکر کردم که آنها بسرعت میروند که صحت و سقم مطالب مرا کشف کنند. دقایقی که بعد از سپری شد، زمان بسیار نگران کننده ای بود چون من میدانستم که اگر بلوف من کارگر نمیگردید وضع ما مسلماً از اینهم بدتر میشد. ولی من اینطور قضاوت میکردم که اگر این شخص واقعا کسی بود که ادعا میکرد، بیشک اولین کار او میبایستی این باشد که خود شخصا برای دیدن و صحبت کردن با ما آمده که حقیقت را کشف کند. من تقریباً شکی نداشتم که این شخص مانند خود ما مامور واقعی نبوده و از مریضی گرینگو استفاده نموده و پولی بجیب زده است. ناگهان سر و صدای زیادی در مهانخانه تولید شد ولی باز هم کمی طول کشید که باریگر سراغ ما بیایند. یک عده افراد که در جلوی درب اطاق ما جمع شده بودند، همه با هم شروع به سؤال کردند.

بعد سکوت برقرار شده و ما صدای دستی که کلون و قفل در را باز میکرد بگوش ما رسید. طولی نکشید که در باز شد و من با کمال وقار از آنجا خارج شدم. جلوی من صاحبخانه ایستاده و دو شمع در دست داشت. او تعظیمی کرد و شخصی که من فکر میکردم باید فون ول باشد کنار او ایستاده و تبسم میکرد. کورتن مردی که پول خود را از دست داده بود، دستانش را با افسوس بهم میزد. تعداد زیادی افراد دیگر هم کمی عقب تر ایستاده و تماشاگر این صحنه شده بودند.

صاحبخانه شروع به معذرت خواهی کرد ولی من به او اشاره کردم که ساکت باشد و گفتم:

"من با شما فردا صحبت خواهم کرد. حالا غذای ما را به ما برسانید و یک اطاق خوب و گرم هم برای ما حاضر کنید. و اما شما آقای فون ول... باید بگویم که شما الاغی بیش نیستید. و شما بقیه آقایان که کیف پول آن مرد شیاد را پر کرده اید، دفعه بعد مجبور خواهید شد که پولی را که به اعلیحضرت پادشاه بدهکار هستید یکجا پرداخت کنید."

با گفتن این حرف من فون ول و کورتن را که با دهان باز به من خیره شده بودند بحال خود گذاشته و بدنبال صاحبخانه بسمت بهترین اطاق او حرکت کردیم. مانیان و لاتراپ هم با چهره های عبوس پشت سر من راه میرفتند. صاحبخانه باریگر شروع به عذر خواهی کرد ولی حواس من معطوف چیزی بود که مرا وادار کرده بود به آنجا بیایم.

به من خبر رسید که نیمی از ساکنان شهر از این داستان باخبر شده و تا دیروقت در جلوی مهمانخانه جمع شده بودند. ولی هیچ یک از آنها نزد من راه نداده و من مشغول استراحت شدم. روز بعد من در بازار مکاره شهر روی صندلی که به من اختصاص داده شده بود نشسته و مردم همه با خوشحالی به من تبسم میکردند. این خیر مقدمی بود که خیلی بندرت برای محصلین مالیات انجام میگرفت. بعضی ها که روز قبل مالیات خود را به مرد شیاد پرداخت کرده بودند، گله و شکایت داشته و مشکل میتوانند قبول کنند که بار دیگر بایستی مالیات بپردازند. لاتراپ هم که به آسانی هر نقشی را بخوبی ایفا میکرد، با مهارت زُل منشی مرا بازی میکرد.

مدت زیادی ما مشغول این کار نبودیم که سر و کله فون ول پیدا شد. او در حالیکه روستائیان را با آرنجش از جلوی خود دور میکرد جلو آمد و درخواست کرد که با من صحبتی داشته باشد. من از جا برخاسته و با او دو سه قدم عقب رفتم. او چشمتی به من زده و گفت:

" من آقای فون ول هستم . "

و بار دیگر چشمک زد. من گفتم:

" آه... "

" اسم من در لیست اسامی شما نیست. "

من گفتم:

" اسم شما را پیدا خواهم کرد. "

" ساکت باشید... مثل اینست که شما حرف مرا درک نمیکنید... آیا گرینگو در باره من چیزی بشما نگفته است؟ "

من وانمود کردم که گوشم سنگین شده و گفتم:

" چه اتفاقی افتاده است؟ "

" پس او چیزی بشما نگفته بود؟ "

من سرم را تکان دادم.

او رنگش از فرط خشم قرمز شده و اینبار با صدای بلند که تمام روستائیان میتوانستند بشنوند سؤال خود را تکرار کرد.

منهم با همان لحن با صدای بلند جواب دادم:

" بله... او به من در باره شما گفت. او گفت که شما هر سال دویست لیور به او میدید که اسمتان را از لیست خودش خط بزند. "

او با وحشت به اطراف خودش نگاه کرد ، ناسزائی زیر لب گفت و بعد خطاب به من آهسته گفت:

" مرد... آیا دیوانه شده اید؟ آنها صدای شما را میشنوند. "

" منهم همین را میخواهم... من میل دارم که همه صدای مرا بشنوند. "

من نمیدانم که او چه فکر میکرد ولی شاید واقعا به این نتیجه رسیده بود که من دیوانه شده ام. او از من قدری فاصله گرفت و با وحشت به اطراف نگاه میکرد. وقتی ملاحظه کرد که همه به او میخندند به نگاهی کرده، ناسزائی بر زبان آورد و از آنجا رفت.

من میخواستم که به صندلی خودم برگردم که مردی با رنگ و روی پریده و چشمانی ریز که قبلا بچشم من خورده بود روستائیان را کنار زده و نزد من آمد. در حالی که همه افراد بخنده افتاده بودند ، صورت او کاملا جدی و عبوس بود. چند لحظه بعد من دلیل آنرا فهمیدم. او زیر لب به من گفت:

" آقا... من کاملا کر هستم. اسم من فیلیپون است و من ... "

من با اشاره به او حالی کردم که حرفهایش را نمیشنوم. او صدایش را بلند کرده و در همان حال با سوءظن به اطراف نگاه کرد و گفت:

" من تاجر ابریشم هستم. شاید شما ... "

من باز به او اشاره کردم که حرفهایش را نمیشنوم.

او تقریبا با فریاد گفت:

" آیا شما از قبل اسم مرا شنیده بودید ؟ "

منهم با صدای خیلی بلند جواب دادم:

" بله... از آقای گرینگو اسم شما را شنیده بودم. "

من از این حقیقت آگاه بودم که افراد کر صدای خودشان را هم نمیشنوند و به این جهت او را وادار کردم که که با صدای خیلی بلند با من صحبت کند. او گفت:

" اگر اسم مرا از او شنیده اید لابد شما هم همان کاری را خواهید کرد که او انجام میداد. "

من پرسیدم:

" او چه کاری انجام میداد؟ ... چگونه؟... "

او بطوریک کسانی که در اطراف ایستاده بودند متوجه نشوند دست به جیب کرده و گفت:

" این هدیه کوچک را از من قبول کنید. "

من با فریاد گفتم:

" من یک کلمه از حرفهای شما را نمیشنوم. "

در این حال تماشاگران همه بخنده افتاده بودند.

او که از سر و صرتش عرق میریخت بار دیگر با صدای بلند تری گفت:

" این هدیه ای را که بین شما و من معمول است ، قبول کنید. "

من گفتم:

" و من بشما اجازه بدهم که فقط یک چهارم مالیات خود را بپردازید؟ "

" بله... "

صدای شلیک خنده اطرافیان طوری بلند بود که حتی او آنرا شنید.



"Take your usual little gift."

او طوری سریع برگشت که انگار یک زنبور او را گزیده است. مردمی که در اطراف او بودند بشدت بخنده افتاده و متوجه شد که من او را دست انداخته و رازش را فاش کرده بودم. هرچند نمیتوانست حدس بزند چگونه و بچه دلیل. او یک لحظه به اطرافش نگاه کرد و سپس مانند آدمهای مست تلو تلو خوران از آنجا رفت.

بعد از این دیگر سر و کله زدن با آدمهای دیگر فایده ای برای من نداشت. جمعیت که حتی تصورش رانمیکردند که با چنین مامور مالیاتی روبرو شوند، از من فاصله گرفته و حتی برای پرداخت مالیات جلو نمیآمدند. من با خود فکر میکردم که قدم بعدی من چه بایستی باشد. ناگهان در یک گوشه میان تحرکاتی بچشم خورد و اولین کسی را که دیدم آقای کورتن سالخورده بود. مردم راه باز کرده و من او و گرینگوی واقعی را دیدم که سوار بر اسب در حالیکه یک پای او در یک دمپائی بزرگ بود بسمت من میآمد.

بدون تردید کورتن بسراغ او رفته و داستان را برایش شرح داده بود. او با خنده فاتحانه ای بسمت جایی که من روی صندلی نشسته بودم جلو آمده و به افرادی که در اطراف من بودند بانگ زد که نگذارید فرار کند. او سپس گفت:

" ما یک شارلاتان را از دست دادیم ولی این یکی را حلق آویز خواهیم کرد. "

و در حالیکه شهروندان گیج و مبهوت شده بودند، باغرسی از روی درد از اسب پیاده شد و به دو مستخدم خود فرمان داد که مرا دستگیر کنند.

او خطاب به صاحب مهمانخانه گفت:

" میبینم که به این مرد کمک کرده ای... اگر این مرد فرار کند خود تو تلافیش را پس خواهی داد. "

بعد از این حرف لنگ لنگان جلو آمده و خود را روی صندلی که من از روی آن بلند شده بودم انداخت. نگاه مانیان روی من ثابت شده و من سرم را بعلافت مثبت تکان دادم. در یک لحظه مانیان گردن این مرد که فکر نمیکرد کسی در مقابل او مقاومت کند گرفت، او را از روی صندلی من بلند کرده و به دو سه متر دورتر پرتاب نمود. بعد فریاد زد:

" همانجا روی زمین بخواب... بد ذات بی ادب... چه کسی بتو گفت که میتوانی در جای بزرگان تکیه بزنی؟ "

خشونت مانیان و حرکت او طوری عنیف بود که مردم با وحشت چند قدم عقب رفته و حتی مستخدمین گرینگو خود را جمع و جور نمودند. ولی من بخوبی میدانستم که این وضعیت ادامه نخواهد داشت و بهمین دلیل جلو رفته، به گرینگو که روی زمین میغلطید اشاره کرده و بانگ زدم:

" این مرد را دستگیر کنید. "

در یک لحظه مستخدمین من بالای سر آن مرد ایستاده و لائراپ بانگ زد:

" بنام پادشاه فرانسه... هیچ کس در این کار دخالت نکند. "

من فرمان دادم:

" این مرد را از زمین بلند کنید و جلوی من بیاورید. کورتن، فون ول، فیلیپون و لژکوت تاجر ذرت را هم به اینجا بیاورید. "

من با شجاعت فرمان میدادم ولی احساس کردم که بعضی از اجرای فرامین من سر باز میزنند. ولی عامه مردم که عادت به تسلیم در برابر فرمان دارند با هم کمک کرده و این افراد را بجلو آوردند. در همین موقع من با خوشحالی زیاد گروهی از سوارکاران را مشاهده کردم که وارد میدان شهر شدند. آنها که منتظر دیدن چنین صحنه ای نبودند لحظه ای توقف کرده و روستائیان هم نمیدانستند که بکدام طرف نگاه کنند. بوآروی که در راس سوارکاران بود چشمش به من افتاد، از اسب پائین پرید جلو آمده و به من احترام کرد. من به او گفتم:

" به پنج شش نفر از سوارکاران خود دستور بدهید که از اسب پیاده شده و مواظب این مرد باشند. "

و بعد خطاب به گرینگو گفتم:

" تو بدذات... به من جواب بده... به من حقیقت را بگو. چه مبلغی این افراد بتو رشوه دادند که به اعلیحضرت خیانت کنی؟ کورتن اول از همه... او چقدر بتو پول داد؟ "

گرینگو در حالیکه میلرزید گفت:

"عالیجناب... من حق دارم که بدانم در مقابل چه شخصی ایستاده ام."

من فریاد زدم:

"کافیست... تو در مقابل کسی ایستاده ای که حق دارد از تو سؤال کند. دزد تبهکار... فوراً جواب مرا بده... کورتن چه مبلغی بتو رشوه داد؟"

او ساکت ایستاد.

بعد گفت:

"من از هیچ کس رشوه نمیگیرم."

"دروغگو... تو حق بیوه ها و بچه های یتیم را ضایع میکنی. تو کشتزار ذرت مردم بدبخت را با اسبهای خود از بین میبری. تو کسی هستی که ضعفا را اغفال کرده و این باسم پادشاه تمام میشود. ولی ثروتمندان با پرداخت رشوه ای بتو... بدون پرداخت مالیات بدنیاال کار خود میروند. به من جواب درست بده... چه مبلغی این افراد بتو رشوه داده اند؟"

"هیچ مبلغی."

"بسیار خوب... من حالا لیست این افراد را پیدا خواهم کرد. این لیست داخل چکمه تو باید باشد."

"من هیچ لیستی ندارم."

من تکرار کردم:

"این لیست داخل چکمه تو هست. مانیان... چکمه این مرد را در بیاور و این لیست را پیدا کن."

بدو توجه به فریادهای این مرد آنها چکمه او را پاره کرده و داخل آنرا جستجو کردند. هیچ لیستی در آن نبود. من پافشاری کرده و گفتم:

"این مرد با خودش یک لیست دارد. جورابش را در بیاورید."

این مرد خود را روی زمین انداخته و شروع به ناله کرد. ولی من یاد مزرعه ذرت و اسبهای او افتاده و به افراد خود اشاره کردم که کارشان را انجام بدهند. داخل جوراب های او نیز سندی پیدا نشد. من گفتم:

"این مرد سند را با خود دارد. ما کفش و جوراب او گشتیم و حالا نوبت پاهای اوست."

با شنیدن این حرف او زانو زده و درخواست ترحم کرد. من گفتم:

"لیست... من لیست را میخواهم."

"من لیستی ندارم."

"بسیار خوب... از حافظه خود کمک بگیر و جواب مرا بده... کورتن... چه مبلغ؟"

او به من نگاه کرده و در حالیکه میلرزید لحظه ای ساکت شد و سپس گفت:

"چهل کراون."

"فون ول...؟"

"همین قدر."

من او را وادار کردم که اعتراف کند که همین مقدار از فیلیپون و بقیه رشوه گرفته است. اسم هفت نفر را هم که به او رشوه میدادند نیز ذکر نمود. وقتی متقاعد شدم که او راست میگوید به او دستور دادم که جوراب و چکمه اش را بپا کند و سپس به بوآروی رو کرده و گفتم:

" حالا او را به آن تیرک ببندید و دقت کنید که این یازده نفر که به او رشوه میدادند به ازای هر کراون یک شلاق به او بزنند. اگر این کار را نکردند خودشان را به تیر بسته که شلاق بخورند... حالا شما بد ذات ها که برای فرار از پرداخت مالیات به این مرد رشوه میدادید... خوب گوش کنید... پای آن تیرک رفته و وظیفه ای را که بعهده شما گذاشتم خوب انجام بدهید وگرنه دستور خواهم داد که پشت شما را برای دریافت شلاق برهنه کنند. "

ولی گرینگو بهمان اندازه که بیرحم بود، ترسو هم بود با گریه خودش را روی پاهای من انداخت. من ایدا دلم بحال او میسوخت معهذا به مستخدمین خود گفتم:

" این مرد را از جلوی چشم من ببرید. همین افراد هستند که پادشاه را بد نام میکنند. او را ببرید و خوب حالش را جاببیاورید. "

او ناگهان از جا پرید، درد نفرس را فراموش کرده و سعی کرد که فرار کند. ولی یک لحظه بعد دستگیر شده و به تیرک بسته شد.



BUT IN A MOMENT . . . HE WAS TIED UP

من دیگر شاهد تنبیه او نشده و به مهمانخانه برگشتم. صدای فریاد های او بگوش من میرسید.
من در این فکر ناراحت کننده و غم آور بودم که با آوردن یک شخص گناهکار به سیاستگاه و تنبیه او ، ده نفر که
درست به اندازه او گناهکار بودند ، به آزادی در خیابان قدم میزدند و پادشاه و مامورانش را مانند اهریمن به مردم
معمولی معرفی میکردند.



فصل یازدهم : گربه و پادشاه

در بهار سال ۱۶۰۹ با توافق پادشاه من در آرسنال محل زندگی خودم، آپارتمان مجللی ترتیب دادم که هر زمان که پادشاه مایل باشد بدون اینکه مزاحمتی برای خانواده من فراهم شود، در آنجا اقامت نماید. او به من این افتخار را داد که از این اطاقها استفاده نماید. این آپارتمان شامل یک هال بزرگ، یک اطاق، رختکن و یک اطاق کار میشد و دویا سه مرتبه در سال هانری چهارم بخانه من آمده و مستخدمین و آشپز من از او پذیرائی میکردند. این برنامه هرچند حسادت عده ای را تحریک مینمود، به من این امید را میداد که او این کار را تکرار کرده و در این موقع این فرصت به ما داده میشد که در باره نقشه ها و کارهای مملکتی با هم تبادل نظر کنیم. در اواخر سال اما او آخرین دفعه ای بود که بخانه من آمد که دلایلش اتفاق هولناکی بود که خیلی زود آنرا تعریف خواهم کرد. اتفاق عجیبی که آخرین باری که هانری چهارم بخانه من آمد، رخ داده و در عرض چند ماه فرانسه را از بزرگترین و بهترین پادشاه تاریخش، محروم ساخت. بعدها من با خود فکر میکردم که این واقعه در وقت خودش آنطور که باید و شاید نظر افراد را بخود جلب نکرده و حتی شخص خود من میبایستی عمیق تر به آن فکر کرده و شاید موفق میشدم که سر نخ از مسائل آینده و همچنین گذشته بدست بیاورم. شاید هم این توفیق را پیدا میکردم که خطری را که ارباب محبوب مرا تهدید میکرد کشف و خنثی نمایم. ولی درگاه ملکوت چنین چیزی را تصویب نمیکرد و در همان موقع من دچار یک ناراحتی شده که مرا از لحاظ جسمی و روحی تضعیف کرده بود. هانری چهارم پیوسته از اینکه چنین مسائلی به اطلاع عموم مردم برسد، احتراز میکرد، اشکالی که پیش آمده بود صرفا با تنبیه یک شخص بد ذات فیصله پیدا کرد.

در موقع سومین و آخرین باری که پادشاه از منطقه شانتهی که شب پیش در آنجا مانده بود بخانه من میآمد کالسهی های من کمی قبل از ظهر تا دروازه به استقبال او رفته ولی او فوراً وارد نشد با این وجود مواظب بود که خود را برای صرف نهار همانطوریکه مقرر شده بود، بخانه من برساند. نهار در دست تهیه بود و من و خانم برای بازدید از اطاقها به آن قسمت رفته که مطمئن شوم همه چیز بر وفق مراد است.

این کارها همه به لاتراپ واگذار شده، مردی با هوش و فهمیده که من در قبل بارها از او در این خاطرات خودم نام برده ام. او در جلوی در به استقبال من آمد و ما به اتفاق شروع به بازدید از آپاتمانی کردیم که قرار بود پادشاه در آن اقامت کند. اطاقها کاملاً تمیز و مرتب بوده و کوچکترین مشکلی بچشم نرسید. تا اینکه خانم من با چشمان تیزبین زنانه خود، در کنار تخت اطاق خواب متوقف گردید. او چیزی را روی زمین به من نشان داد.

او خم شده و در حالیکه بزمین خیره شده بود گفت:

" این چیست؟ ... آیا چیزی به اینجا آمده و ... "

منهم که با دقت نگاه میکردم گفتم:

" چیزی به اینجا آمده و حالش بهم خورده است. "

در کنار تخت مایع سفید رنگی روی زمین بچشم میرسید.

لاتراپ بانگی از روی خشم و ناراحتی زد و به ما گفت که او چنین چیزی را در آخرین بازدید که پنج دقیقه پیش انجام داده بود، ندیده است. او نمیتوانست تصور کند که این مشکل از کجا ناشی شده است. من پرسیدم:

" این چیست؟ آیا شیر نیست؟ "

او جواب داد:

" عالیجناب... من واقعا نمیدانم. ولی بدون فوت وقت هر چه هست جمع آوری شده و کف اطاق کاملاً تمیز خواهد شد. "

" همین کار را هم بکنید. آیا هیزم های شومینه تازه هستند؟ "

" بله عالیجناب... کاملاً تازه و خوب هستند. "

" بسیار خوب... مطمئن باشید که آن لکه روی کف اطاق خواب کاملاً تمیز بشود چون صورت بدی به آن اطاق داده است. "

و من دیگر این قضیه را فراموش کردم. خیلی زود سر و صدای نزدیک شدن موکب پادشاه را شنیدم و با عجله خود را به حیاط رساندم که به او خیر مقدم بگویم. پادشاه چندین نفر را با خود آورده بود ولی هیچ کسی را که میدانست از آمدنش خوشحال نخواهم شد، با خود نیاورده بود. او با اشتها غذایش را خورد و در مسابقاتی که برایش ترتیب داده شده بود، شرکت نمود. قبل از شام او که سیلری را احضار کرده بود، مدتی با این مرد در حال قدم زده و بعد از شام اعلام کرد که خیلی خسته است و همه اطرافیان را مرخص کرد. سپس به اتفاق من به اطاق خودش رفتم. در آنجا در باره مطلبی مذاکره کردیم که من از آن وحشت داشتم. منظور من توجه خاصی بود که هانری چهارم نسبت به مادام دو گنده پیدا کرده و من از عواقب این کار میترسیدم. در حدود یازده شب او خمیازه ای کشید و بعد از تشکر از مهمان نوازی من، به من شب بخیر گفت.

من هنوز به جلوی در نرسیده بودم که مرا صدا کرد و با اشاره به میز کوچکی که در کنار تختش قرار داده شده بود گفت:

" استاد بزرگ... با این همه نوشابه که در روی این میز قرار داده شده آیا قصد دارید مرا غرق کنید؟ آیا از من انتظار دارید که تمام این نوشیدنی ها همین امشب تمام کنم؟ "

من گفتم:

" اعلیحضرتا... من فقط دستور داده بودم که نوشابه های مورد علاقه شما مانند پاست و لیموناد را برای شما روی میز بگذارند. "

" و سه چهار چیز دیگر. "

" شاید آنها شرابی را هم که مورد علاقه اعلیحضرت است به این لیست اضافه کرده اند. "

او سرپوش یکی از گیلدهائی را که روی میز بود برداشت و گفت:

" این شراب نیست... ممکن است که پاست شیر باشد. "

" بله اعلیحضرت... کاملاً امکان دارد. "

ولی وقتی آنرا بوئید گفت:

" ولی اینطور نیست. این شیر خالی است. فقط شیر... حالا برای اینکه به شما ثابت کنم که هنوز قدرت چشائی کودکانه در من باقیست، من این نوشیدنی را سر خواهم کشید. "

او لیوان را به لبهای خود نزدیک کرد که من از جا پریده و دست او را بدون رعایت تشریفات گرفتم و گفتم:

" اعلیحضرت مرا عفو خواهند کرد ولی اگر این شیر باشد من بایستی عرض کنم که شیر سفارش نداده بودم. من واقعا نمیدانم که این چیست. من از شما درخواست میکنم که این شیر را نیاشامید تا من در مورد آن تحقیق کنم. "

" آیا این ها همه از قبل آزمایش شده اند؟ "

" بایستی همینطور باشد ولی لاتراپ که مسئول این کارهاست در خارج از ساختمان است. من میروم و از او تحقیق میکنم. اگر اعلیحضرت یک لحظه صبر کنند ... "

هانری حرف مرا قطع کرده و گفت:

" نه... خود او را به اینجا بیاورید. "

من به پادوئی که در بیرون از اطاق منتظر اجرای اوامر بود دستور دادم و طولی نکشید که سر و کله لاتراپ که کاملاً برآشفته شده بود، پیدا شد. اولین نگاه او متوجه پادشاه شد که روی لبه تختش نشسته ولی هنوز لیوان را در دستش نگاه داشته بود. من با کسب اجازه از پادشاه از او پرسیدم:

" چه نوشیدنی هائی روی این میز گذاشته بودی؟ "

او کماکان بر آشفته بنظر میرسید ولی بطور قاطع جواب داد که او پاست، لیموناد و قدری شیر روی میز گذاشته بود. من گفتم:

" ولی دستور این بود که تو فقط لیموناد و پاست روی این میز بگذاری. "

او گفت:

" عالیجناب حرف شما حرف شما درست است ولی وقتی به اطاق مسئول گاو ها رفتم روی میزسینی قرار داده شده بود که شیر در آن قرار داشت. من اینطور تصور کردم که شما دستور شیر داده اید. "

پادشاه که به من نگاه میکرد گفت:

" شاید خانم دوشس دو سولی این دستور را داده باشد. "

من در جواب گفتم:

" اعلیحضرتا... چنین قرار نبود که ایشان در این کارها دخالتی داشته باشند... من این قضیه را درک نمیکنم. ولی یک چیز در اینجا کاملاً محرز است. مرد... آیا خود تو بشخصه همه این نوشیدنی ها را امتحان کردی؟ "

لاتراپ گفت که او اینکار را کرده است.

من با فشاری کرده و گفتم:

" آیا تو مقدار قابل ملاحظه ای از هر یک از این نوشیدنها مصرف کردی؟ "

" بله عالیجناب. "

ولی من یک حالت گناهکارانه در او تشخیص میدادم و بهمین دلیل فریاد زدم که او دروغ میگوید. سپس گفتم:

" به من حقیقت را بگو... تو همه نوشیدنی ها را امتحان نکردی. "

" خداوند که در بالای سر ما حضور دارد شاهد است که من اینکار را کردم. "

ولی او بشدت ترسیده و با دقت به پادشاه نگاه میکرد.

من حرف او را باور نمیکردم و تصمیم داشتم که به بازپرسی خود خود ادامه بدهم که پادشاه با لبخندی به لاتراپ گفت:

" مرد خوب... تو از پاست و از لیموناد مقدار قابل توجهی نوشیدی ولی شیر را فقط به لبهای خود زدی. آنرا ننوشیدی... آیا حقیقت همین نیست؟ "

" همیطور است اعلیحضرتا ولی من مقداری از این شیر را به گربه دادم. "

" آیا این گربه حالش خوب نیست؟ "

" نخیر اعلیحضرتا. "

پادشاه بطرف من برگشت و گفت:

" استاد بزرگ... حقیقت همین است که شنیدید... حالا در این مورد چه حرفی دارید؟ "

من گفتم:

"بقیه داستان کاملاً ساده است... او در آن موقع این نوشیدنی را نیشامید و حالا او اینکار را خواهد کرد."

پادشاه قدری فکر کرد سپس لیوان را بدست من داد و گفت:

"بسیار خوب... این مرد برای شما کار میکند... هر کاری که همیشه میکنید انجام بدهید."

بعد زیر خنده زد و به لاتراپ نگاه کرد. من گفتم:

"او این شیر را همین الآن خواهد نوشید وگرنه مستقیماً به اطاق شکنجه خواهد رفت. و حالا تو این لیوان را بگیر و تا آخرین قطره بنوش. مواظب باش که لیوان را رها نکنی چون اینکار ترا نجات نخواهد داد."



HE TOOK THE CUP WITH
A PALE FACE

او لیوان را با رنگ و روی پریده از دست من گرفت و دستش طوری میلرزید که مجبور شد لیوان را با هر دو دست بگیرد. او آنقدر معطل کرد که شک من تبدیل به یقین شده و در وفادار او شک کردم. سایه قامت بلند او روی پرده پشت سرش میلرزید. صدای پادو ها که با هم صحبت میکردند از بیرون شنیده میشد و صدای خنده ای بگوش رسید. ولی در داخل اطاق همه چیز ساکت بود. لاتراپ لیوان را به لبهایش نزدیک کرد. ولی آنرا دوباره پائین آورد.

من یک قدم جلو رفتم.

او راست ایستاد و گفت:

"عالیجناب... قدری صبر داشته باشید... من این شیر را خواهم نوشید ولی قبل از آن میخواهم مطلبی را به اطلاع شما برسانم."

پادشاه گفت:

"حرفت را بزن."

"اگر در این قضیه پای مرگ در میان است، من در لحظه مرگ خداوند را بشهادت میگیرم که هیچ چیز از این قضیه نمیدانم. حالا من اینرا مینوشم."

منکه با دقت به او نگاه میکردم متوجه شدم که شیر را مینوشد ولی این کار را طوری به آهستگی انجام میداد که من فکر میکردم هرگز لیوان خالی نخواهد شد. وقتی به حسب تخمین من مقدار شیر در لیوان به نصف تقلیل پیدا کرده بود پادشاه ناگهان از جا بلند شده و لیوان را از دست او گرفت. سپس گفت:

"همین قدر کافیست... آیا احساس ناراحتی میکنی؟"

لاتراپ دستی به پیشانی خود کشید و کماکان ساکت ماند. او برای بیشتر از سه دقیقه همانطور باقی ماند و سپس تکانی خورد و راحت تر ایستاد. من دیدم که صورتش آرامشی پیدا کرده است. چند لحظه بعد گفت:

"اعلیحضرتا... من هیچ احساس بدی ندارم."

پادشاه به من نگاهی کرد و سپس گفت:

"پنج دقیقه دیگر هم صبر کن. برو آن گوشه اطاق بایست و من ترا صدا خواهم کرد."

لاتراپ به انتهای دیگر اطاق رفته پادشاه با اشاره ای از دعوت کرد که کنار او بنشینم. سپس گفت:

"دوست من... آیا این داستان یک تراژدی بود یا یک کمدی؟ حالا این نوشیدنی ها را چه موقع به اینجا آورده بودند؟"

من توضیح دادم که در کمتر از یکساعت پیش آنها نوشیدنی ها را به آنجا آورده بودند. پادشاه گفت:

" پس مستخدم شما حتما میتواند مسئله را روشن کند"

سپس صدای خود را بلند کرده و لاتراپ را احضار کرد. لاتراپ با صورتی قرمز جلو آمد و تعظیم کرد. پادشاه گفت:

" هنوز نمرده ای؟..."

" نخیر اعلیحضرتا..."

" احساس مریضی هم نمیکنی؟"

" نخیر اعلیحضرتا..."

" پس حالا میتوانی بروی... ولی یک لحظه صبر کن... این نوشیدنی ممکن است سمی نبوده و ضرری ایجاد نکند ولی من نمیخواهم آنرا به اشتباه بنوشم. آنرا در کوره بریز."

لاتراپ لیوان را روی هیزم ها خالی کرد و با عجله از اطاق بیرون رفت. دیگر خیلی دیر شده بود که سعی کنیم در این باره اطلاعات بیشتری بدست بیاوریم و از این رو من به پادشاه شب بخیر گفته و از اطاق خارج شدم.

من طوری هیجان زده شده بودم که نمیتوانستم بخوابم و قسمت عمده شب را با ترس و نگرانی سپری کردم. مسئولیت جان پادشاه با من بود و این باعث میشد که خواب از چشمان من فرار کند. خیلی قبل از ساعت معمول برخاستن پادشاه، من پشت در اطاق او بوده و از مستخدمین سؤال کردم که حال او چطور است؟ هیچ کس چیزی نمیدانست و آن پادوئی که نوبت او بود که پائین تخت پادشاه بخوابد، همانجا خوابش برده و بیرون نیامده بود. ولی وقتی مشغول گفتگو با مستخدمین بودم صدای پادشاه را شنیدم که به من اجازه میداد وارد شوم. من وارد اطاق شده و پادشاه را دیدم که با صورتی خسته و کوفته روی لبه تخت نشسته و کاملاً پیدا بود که او هم مانند من خواب درستی نداشته است. پنجره ها همه باز بوده و نوری که در صبح زود به داخل اطاق وارد میشد، بجای روشن تر کردن اطاق، آنرا محزون تر مینمود.

پادشاه پادو خود را بیرون فرستاد و به من اجازه داد که نزد او بنشینم. سپس گفت:

" من شب خیلی بدی را گذراندم. من در این فکر هستم که ستاره شناس شاید راست میگفت و من هرگز نخواهم توانست به آلمان بروم. نقشه هائی را هم داشتم شاید فرصت نداشته باشم تمام کنم."

من که حال و روز پادشاه را میدیدم هیچ چیزی بهتر از آن بفکرم نرسید که قضیه را به شوخی و خنده برگزار کنم. این بود که در جواب گفتم:

" اعلیحضرتا... پس شما اینطور فکر میکنید؟... ولی هوا در این صبح زود خیلی سرد است. وقتی صبحانه خود را میل کردید و هوا کاملاً روشن شد طرز تفکر شما عوض خواهد شد."

او قرین حزن و اندوه بود و با چشمانی غم زده بجلو نگاه میکرد. آهی عمیق کشید و گفت:

" دوست من... من میخواهم زنده بمانم ولی میدانم که بایستی دار فانی را وداع بگویم."

من بدون اینکه تحت تاثیر اندوه او قرار بگیرم گفتم:

" بچه دلیل فکر میکنید که باید با دنیا خداحافظی کنید؟"

" من نمیدانم... ولی همین دیشب خواب دیدم که خانه ای در خیابان لافرونری روی سرم خراب شد و از آن لحظه بیعد دائم در این فکر هستم که که من به اینصورت خواهم مرد."

" خیلی خوب... خیلی خوبست که آدم بداند چگونه خواهد مرد."

او از من سؤال کرد که منظورم چیست. من در جواب گفتم:

"فقط اینکه از جائیکه اعلیحضرت از این قضیه اطلاع حاصل کرده اند ، بهیچ قیمتی از آن خیابان عبور نکنید و به این ترتیب تا ابد زنده خواهید ماند. "

او گفت:

" شاید این واقعه در همان خیابان برای من اتفاق نیفتد. "

" و شاید هم هرگز این اتفاق رخ ندهد. اعلیحضرتا ... چرا ناگهان به این افکار تیره اجازه داده اید که بشما مسلط شوند؟... من بچشم خود دیده ام که شما صدها بار با شجاعت کامل به استقبال مرگ رفته اید. "

" ولی بعد از رویای دیشب وضع فرق کرده است. من در خواب دیدم که درکالسکه خود از این خیابان عبور می‌کردم و غفلتا بین کلیسا و دفتر اسناد رسمی ... به من بگو... آیا یک دفتر اسناد رسمی در خیابان وجود دارد؟ "

من که متعجب شده بودم ، گفتم:

" بله اعلیحضرتا... "

" بعد صدای غرشی بگوشتم خورد و چیزی مرا بزمین انداخت و من نقش زمین شده و حرکتی نمیتوانستم بکنم. دهانم پر از خاک شده و یک تیر آهن بزرگ وارد سینه من شده بود. من مدتی در همین حال باقی مانده و دیگر نمیتوانستم نفس بکشم. در این موقع بود که از خواب پریدم. "

من گفتم:

" اعلیحضرتا... خود منم نظیر این خواب را چند بار دیده ام. "

" در شب گذشته؟ "

" نخیر... دیشب من نتوانستم بخوابم. "

پادشاه متوجه منظور من شد و خندید. در این موقع کاملاً حالش بجا آمده و با من در باره واقعه عجیب لاتراپ و شیر صحبت کرد. او پرسید:

" آیا موفق شدید که کشف کنید چه اتفاقی افتاده بود؟ "

" نخیر اعلیحضرتا... ولی من قرار است لاتراپ را ببینم و بمحض اینکه اطلاعی کسب کردم آنرا بعرض اعلیحضرت خواهم رساند. "

پادشاه گفت:

" من فکر نمیکنم که او جای دوری رفته باشد . کسی را بدنبال او بفرستید و من تردیدی ندارم که او حرفهائی خواهد زد که مارا سرگرم کند. "

من جلوی در رفته و به پادوئی که در آنجا ایستاده بود دستور دادم که لاتراپ را پیدا کند. او از همان بالای پله ها بیک مشت مستخدم خواب آلود دستور مرا ابلاغ نمود و من هنوز نزد پادشاه بر نگشته بودم که لاتراپ وارد شد.

من چون بسمت دیگر نگاه میکردم در اولین حله چیزی مشاهده نکردم ولی پادشاه که لاتراپ را دید با تعجب به او نگاه میکرد. او تکیه کلام مشهور خود را بر زبان آورد و گفت:

" وانتر سن گری... مرد... چه اتفاقی افتاده است؟... حرف بزن. "

لاتراپ که هنوز کنار در ایستاده بود سعی کرد چیزی بگوید ولی صدائی از دهانش بیرون نیامد . قیافه و ظاهر این مرد طوری تغییر کرده بود که من وحشت زده شده ، جلو رفتم و به او نهیب زدم:

" جواب اعلیحضرت را بده... چه اتفاقی افتاده است؟ "

او با تلاشی فوق العاده دهان باز کرد و گفت:

" آن گربه مرده است. "

برای یک لحظه همه ساکت شده ، بعد من به پادشاه نگاه کرده و سایه حزن و اندوه را در نگاه او دیدم. او اولین نفری بود که صحبت کرد و گفت:

" آیا این همان گربه ای بود که تو به او شیر دادی؟ "

" بله اعلیحضرتا. "

" شجاعت داشته باش مرد... شجاع باش... یک مقدار شیر زهر آلود که میتواند یک گربه را از بین ببرد خیلی احتمال دارد که به انسان صدمه ای وارد نکند. آیا هنوز احساس مریضی میکنی؟ "

" بله اعلیحضرتا... "

" به من بگو... دقیقا چه احساسی داری؟ "

" تمام عضلات بدن من به ارتعاش در آمده است. خدای بزرگ... من جان خود را از دست داده ام. من احساس سوزش شدیدی در داخل بدنم دارم. "

سپس مرد بدبخت به دیوار تکیه داده و خم شد. هانری از بسترش بیرون جست و فریاد زد:

" فوراً یک دکتر خبر کنید... دکتر لوران را به اینجا بیاورید. مرد... آیا میتوانی بالا بیاوری؟ "

" نخیر... غیر ممکن است. "

" سعی کن... سعی کن... این گربه چه موقع مرد؟ "

" گربه مرده همین بیرون در است. "

من در را باز کرده و مستخدمی را پشت در یافتم. او با فریاد یک عده را دور خودش جمع کرده بود. من همه را ساکت کرده و دستور دادم که یک نفر فوراً برای آوردن دکتر دو لوران پزشک مخصوص پادشاه برود. یک نفر دیگر گربه مرده را با خود آورد.

همان مستخدمی که تا صبح پشت در اطاق پادشاه کشیک میداد گربه را گرفت و من به او گفتم که آنرا بداخل بیاورد. به بقیه هم گفتم که وقتی دکتر وارد شد . مسیر آمدن او را به اطاق باز کنند. پادشاه در اینحال از تختخواب خارج شده و نزدیک لائتراپ ایستاده و او را تسلی میداد. او به لائتراپ میگفت که با یک پر گلوی خود را تحریک کرده که بتواند چیزی را که خورده بود ، بالا بیاورد. وقتی دید که پادو گربه مرده را با خود به اطاق آورده و بسرعت بسمت او رفت.



At the sight of the page.

هر دو ما جسد گربه بیچاره را امتحان کرده که کاملاً عضلاتش سفت و منجمد شده بود. جسد گربه بیچاره وضعیتی را داشت که قلب هر کس را بدرد می‌آورد. لایرپ و لی کنار دیوار خم شده و بخود میپیچید. او دعای قبل از مرگ را زیر لب زمزمه میکرد.

پادشاه گفت:

" عضلات این حیوان بطور کامل منجمد شده که نشان میدهد که مدت مدیدی از مرگ او میگذرد. "

من گفتم:

" از نیمه شب ... "

پادوئی که جسد گربه را در دست داشت گفت:

" با عرض معذرت اعلیحضرتا این گربه را من بعد از نیمه شب دیدم و حالش هم خیلی خوب بود. "

من گفتم:

" تو این گربه را کجا دیدی؟ "

" همین جا عالیجناب ... "

" عجب... در همین اطاق؟ "

" بله عالیجناب ... در حدود ساعت دو بعد از نصف شب صدائی شنیدم و اعلیحضرت خیلی بلند نفس میکشیدند. این صدا مانند گربه ای بود که بالا می‌آورد. من وحشت زده شده، از جای خود بلند شده و به اطراف تختخواب رفتم. درست در همان موقع بود که من گربه را دیدم که از تخت پائین پرید. "

" از رختخواب؟ ... "

" بله عالیجناب. از روی سینه اعلیحضرت. "

پادشاه پرسید:

" آیا مطمئن هستی که همین گربه بود؟ "

" بله اعلیحضرتا ... و بمحض اینکه پایش روی زمین قرار گرفت، مشغول غلتیدن شده و خودش را گاز میگرفت. تمام موهای بدنش راست شده و بسمت در دوید که خارج شود. بار دیگر شروع به بالا آوردن کرد. من فکر کردم که او ممکن است اعلیحضرت را بیدار کند و بهمین دلیل در را باز کرده و گربه به بیرون دوید. "

" ولی اعلیحضرت بیدار شدند. اینطور نیست؟ "

" عالیجناب ... ایشان درست در همان لحظه چشم خود را باز کردند. "

من با لبخندی با پادشاه گفتم:

" اعلیحضرتا... این قضیه دلیل اینکه در سینه خود احساس سنگینی میکردید، بیان میکند. "

من نمیدانستم که آیا پادشاه خیالش راحت شده و یا بیشتر نگران شده بود. من گفتم:

" اینطور تصور میکنم که گربه بدون اینکه کسی متوجه او بشود بهمراه لایرپ وارد این اطاق شده و در همین جا مانده بود. "

" تردیدی در این نیست. "

" و در همین اطاق دچار مشکل شده و به خارج از اطاق فرار کرده بود. "

هانری لایرپ را به من نشان داد که روی زمین افتاده بود. پادشاه گفت:

" گریه هم مثل همین مرد دچار مشکلات جسمی شده بود. آه دوست من... خیلی وضع بدی پیش آمده است. من دیگر طاقت تحمل ندارم. جنایتکارانی که مرتکب این کار شده اند انسان نبوده اند... این کار فقط از دست یک اهریمن ساخته است. این دکتر لوران کجاست؟ این مرد درست جلوی چشم ما دارد جان میکند. "

من گفتم:

" اعلیحضرت ... قدری صبر داشته باشید... او هم پیدایش خواهد شد. "

" ولی در همین حال این مرد جان خواهد داد. "

من بسمت لاتراپ رفته و دست او را گرفتم و گفتم:

" نخیر... ولی دستش خیلی سرد شده است. "

بعد برگشتم و پادو را نزد دکتر فرستادم که از او بخواهد عجله کند. بعد از پادشاه خواهش کردم که اجازه بدهد لاتراپ را به اتاق دیگری منتقل کنیم. من گفتم:

" ناراحتی این مرد باعث برآشفته‌گی شما خواهد شد. شما هم که کاری برای او نمیتوانید انجام بدهید. "

پادشاه جواب داد:

" نخیر... این مرد همین جا خواهد ماند. وانتز سن گری... او بخاطر من جان خود را از دست میدهد. او بجای من میمرد. او همین جا خواهد مرد. "

من هنوز میخواستم اصرار کنم که صدای لاتراپ بلند شده که مرا صدا میزد. یک پادو که بجای پادوی قبل انجام وظیفه میکرد، سر او را در بغل خود نگاه داشته بود. دو سه نفر از اصلیزادگان من هم برای کمک وارد اتاق شده بودند. من به مرد بیچاره نزدیک شده و از او پرسیدم که چکار میتوانم برای او انجام بدهم.

او زیر لب گفت:

" من میمیرم... دکتر... دکتر کجاست؟ "

من سعی کردم به او قوت قلب بدهم و گفتم:

" یک لحظه دیگر دکتر در اینجا خواهد بود. "

پادشاه هم مامور پشت سر مامور بدنبال دکتر میفرستاد.

مردی که در حال نزع بود نالید:

" عالیجناب... وقتی او بیاید دیگر خیلی دیر خواهد بود. "

" نگران نباش مرد خوب... "

" من دیروز ده پیستول از یک مرد گرفتم و قول دادم که برای او شغلی در آشپزخانه پیدا کنم ولی هیچ جایی برای او پیدا نکردم. "

من برای اینکه به او آرامش بدهم گفتم:

" ناراحت نباش... تو بخشوده شده ای. "

" عالیجناب... یک چیز دیگر هم هست که بایستی دم مرگ اعتراف کنم. سگ مورد علاقه شما دیان سه تا توله آورده بود نه دو تا. یکی از توله ها را من فروختم. "

من با مهربانی گفتم:

" این خطای تو هم بخشوده شد... راحت باش. آه... دکتر هم آمد. او ترا نجات خواهد داد. "

و سپس از پهلوی مرد محتضر کنار رفته و دکتر بعد از عرض ادب به پادشاه نزد او زانو زد و به معاینه مشغول شد. همه دور آنها جمع شده بودند. بنظر من میرسید که چشمان مرد محتضر تاریک میشود و من هیچ امیدی به ادامه زندگی او نداشتم. پادشاه اولین نفری بود که سکوت را شکست و گفت:

"دکتر... آیا هنوز امیدی هست؟ آیا میتوانید او را نجات دهید؟"

پزشک جواب داد:

"اعلیحضرتا... میبخشید... یک لحظه... گربه کجاست؟"

شخصی گربه مرده را آورد و دکتر نگاهی به گربه انداخت و گفت:

"این گربه مسموم شده است."

لاتراپ غرشی از روی نومیدی کرد و سپس پرسید:

"این گربه در چه ساعتی شیر را خورده بود؟"

من گفتم:

"کمی قبل از ساعت ده شب گذشته..."

"آه... و این مرد چطور؟..."

"تقریباً یکساعت بعد."

دکتر لوران سر خود را تکان داد و میخواست که گربه را روی زمین بگذارد که بغتاً چیزی بچشمش خورد و با دقت بیشتری به معاینه گربه ادامه داده و گفت:

"این دیگر چیست؟... زیر چانه حیوان بشدت ورم کرده است."

هیچ کس جوابی نداد.

دکتر گفت:

"یک قیچی به من بدهید."

وقتی قیچی را به او دادند و او قدری از موهای گربه را قطع کرد سرش را تکان داده و گفت:

"این قضیه به آن سادگی که من فکر میکردم نیست. این گربه مسموم شده ولی توسط یک وسیله تیز و برنده."

پادشاه ندائی از حیرت از دهانش خارج شد و گفت: ولی این گربه شیر زهر آلود را خورده بود. همان شیری که..."

دکتر دو لوران گفت میبخشید اعلیحضرتا... خوردن شیر هر چقدر هم که زهر آلود شده باشد یک تورم خارجی با یک سوراخ ایجاد نمیکند."

پادشاه گفت:

"پس چه چیزی این تورم را اینجا میکند؟"

پزشک جواب داد:

"منهم بدنبال جواب همین سوال میگردم. شاید یک حلقه زهر آلود؟..."

من گفتم:

"ولی امکان ندارد که چنین چیزی در اینجا یافت شود. بگذارید یک مطلب را روشن کنیم... آیا شما میگوئید که گربه در اثر خوردن شیر نمرده است؟"

" من هیچ دلیلی ندارم که تصور کنم چنین اتفاقی افتاده است. ولی شواهد زیادی وجود دارد که این گربه توسط این سوراخی که روی پوستش ایجاد گردید، مسموم شده است. "

من گفتم:

" پس تکلیف این مرد... لا تراپ چه میشود؟ "

دکتر بار دیگر نزد لا تراپ رفته و نبض او را گرفت. سپس پرسید:

" این مرد چقدر از این شیر نوشیده است؟ "

" در حدود نیم لیتر. "

" و چه چیز دیگری؟... "

" مقداری از نوشابه پاست پادشاه و یک مقدار لیموناد. "

" برای شام چه خورده است؟ "

لا تراپ با ضعف زیاد جواب داد:

" قدری شراب و مقداری هم عسل که دختر کولی به من داده بود. "

" دختر کولی؟ "

" دختر یکی از مستخدمین که من درباره اش قبلا توضیح دادم "

دکتر لوران آهسته از جا بلند شده و در میان تعجب شدید ما لگدی به مرد محتضر زده و از او خواست که از روی زمین بلند شود. او گفت:

" مردک احمق... از جا بلند شو... تو هیچ مشکلی نداری و قدری رودل کرده ای. تو بیشتر از اینها استحقاق درد و رنج داری. بلند شو از اعلیحضرت معذرت خواهی کن. "

پادشاه بتندی گفت:

" ولی این مرد در حال مرگ است. "

دکتر گفت:

" این مرد همانقدر در حال مرگست که خود اعلیحضرت... او فقط ترسیده است. بفرمائید... حالا او بخوبی من و شما روی پای خود ایستاده است. "

حقیقت این بود که لا تراپ از جا بلند شده با حالتی شرمند همانند یک فرد ساده لوح ، به ما نگاه میکرد. شلیک خنده از هر گوشه و کناری برخاست و پادشاه هم مانند بقیه افراد با صدای بلند میخندید. کمتر کسی دیده بود که پادشاه به این صورت بخندد. خود منم که مدیدم چطور ما خود را گول زده بودیم، در خنده بقیه شریک شدم. بالاخره هانری دستش را بعلافت سکوت بلند کرد و منم از فرصی استفاده کرد خطاب به لا تراپ گفت:

" این بد ذات... آن ده کراونی که تو از آن مرد گرفته بودی که برای او کاری در آشپزخانه پیدا کنی ، کجاست؟ "

پادشاه هم که کاملا خلق و خوی همیشگی خود را پیدا کرده بود با خنده گفت:

" توله سگی را هم فروخته فراموش نکنید. "

من گفتم:

" بله ... توله سگ سومی... "

پادشاه ادامه داده و گفت:

" بله... و دختر کولی... حالا از اینجا برو... از اطاق خارج شو و گرنه این بار تو خودت ما را از خنده خواهی کشت. برو... تو هیچ کار دیگری نداشتی جز اینکه در اطاق من بمیری؟ "

من متوجه شدم که پادشاه میخواهد اطاقش خلوت شود. منم به همه دستور دادم که از اطاق خارج شوند و طولی نکشید که فقط دکتر و خود من، نزد پادشاه باقی ماندیم.

حالا فقط یک راز باقی مانده بود و آن اینکه گربه که بنا به تشخیص دکتر بدون تردید مسموم شده بود، بچه ترتیبی زهر وارد بدنش شده و او را از بین برده بود؟ خود منم دیگر در اطاق پادشاه نمانده و برای اینکه او را در موقع تعویض لباس خواب تنها بگذارم، به اطاق کار خودم رفتم.

به این ترتیب وقتی یک کشف عجیب و غیر منتظره اتفاق افتاد، من در اطاق پادشاه نبودم. در حالیکه پادشاه مشغول لباس عوض کردن بود، یکی از مستخدمین، ملافه کوچکی را از حیز انتفاع افتاده بود، برداشته که بداخل شومینه بیاندازد. در آنجا او احساس کرد که صدای حرکت یک موش را در میان هیزم ها میشنود. او هیزم ها را حرکت داده و یک لحظه بعد یک مار کوچک از زیر هیزم ها بیرون آمد که زبانش را بیرون آورده و صدائی از خود در میآورد.



A SMALL SNAKE CRAWLED OUT

مار را فوراً کشته و پادشاه توجه پیدا کرد که راز مردن گربه بیچاره را کشف کرده است. پادشاه خودش شخصا به اطاق من آمد و با هیجان زیاد داستان را برای من و دکتر لوران که با من بود تعریف کرد.

من خودم واقعا خسته و کوفته شده بودم بطوریکه دکتر قبل از وارد شدن پادشاه از من می‌واست که بدون معطلی بر تخت‌خواب بروم. ولی دکتر بعد از اینکه مار کوچک را با دقت معاینه کرد ابراز داشت که این مار، از مارهای معمولی فرانسه نیست و از مارهایی است که مارگیران و شعبده‌بازان از ممالک خارج به فرانسه آورده اند.

از قیافه پادشاه معلوم بود که این حرف دکتر را باور ندارد. دو لوران گفت:

" اعلیحضرتا... من بشما قول میدهم که من حقیقت را گفته‌ام. "

" خیلی خوب... ولی چطور این مار وارد اطاق من شده است؟ "

دکتر گفت:

" اعلیحضرتا... این همان چیزی است که من خودم می‌خواهم بدانم. شاید بتوانم حدس بزنم. احتمالا این مار زهری توسط همان شخصی به اطاق شما آورده شده که شیر را به آن اطاق آورده بود. "

هانری سؤال کرد:

" چرا این حرف را می‌زنید؟ "

" برای اینکه تمام مارها خیلی زیاد به شیر علاقه دارند. "

اخمهای پادشاه در هم رفت و گفت:

" و امروز صبح روی کف اطاق من شیر ریخته شده بود. "

" بله اعلیحضرتا... روی زمین در پائین تخت‌خواب شما جائیکه سرتان را می‌گذارید. "

ولی در همین موقع ناراحتی من طوری شدت پیدا کرد که مجبور شدم از پادشاه طلب کنم که از اطاق خارج شود. مریضی من در طول روز شدت پیدا کرده و موقع ظهر من از بستر نمی‌توانستم بیرون بیایم. طوری حال من بد بود که بی اختیار فکر می‌کردم که کار من تمام شده و بفکر احضار کشیش افتاده بودم. ولی بعد از بیست و چهار ساعت، کمی بهتر شده ولی چندین روز طول کشید که من نتوانستم از بستر بیماری بیرون آمده و سر کار حاضر شوم.

مشکل دیگر من این بود که حالا چون حالا خانه من مورد سوءظن قرار گرفته و بمحض اینکه قدرت بدنی خود را بدست آوردم، شروع به تحقیق نمودم. در اولین مرحله... کوشش من با شکست مواجه شد. سر پیشخدمت که سالهای زیادی در خدمت من بود بدون زحمت زیاد خود را از مظان اتهام خلاص کرده ولی چیزی که کشف شد این بود که یک دختری که زیر نظر او کار می‌کرده از همان شبی که پادشاه در خانه من بود، ناپدید شده است. این همان دختر کولی بود که لائراپ در باره اش صحبت می‌کرد. تحقیقات بیشتر نشان داد که دلایل حضور او در خانه من بایستی مورد دقت قرار بگیرد. من سر پیشخدمت را تنبیه کردم ولی از آن دختر نه در پاریس و نه در خارج از پاریس سر نخ بدست نیامد. ما هرگز نتوانستیم او را پیدا کنیم.

این اتفاق را ما از چشم و گوش همگان پنهان کرده ولی پادشاه دیگر هرگز بخانه ما پا نگذاشت. متأسفانه توطئه دشمنان در چند ماه بعد بهترین ارباب را از من گرفت و فرانسه را از بهترین پادشاه محروم ساخت. اتفاقی که در گوشه خیابان لافرونری رخ داد، همانجائیکه در خواب دیده بود.



فصل دوازدهم : در قلعه فونتن بلو

علاقه زیادی که هانری به مادام دو گنده پیدا کرده بود با فرار او از مملکت کمتر نشده و ما مجبور شدیم که پادشاه را روی نقشه ای که مدتها مشغول تدارک آن بودیم ، بگذاریم. این نقشه حمله به المان بود که در صورت موفقیت میتوانست خزانه های او را پر پول نماید. او حالا فقط منتظر شروع فصل بهار و تاجگذاری ملکه بود که تنها مانعی در سر راه لشکرکشی او محسوب میگردید.

با وجود این با تکیه بر اطمینانی که من به او در مورد حاضر بودن همه چیز میدادم ، پادشاه به این نتیجه رسیده بود عملیات هر چه زودتر جامه عمل بخود بپوشاند ، دشمن کمتر آمادگی برای دفاع خواهد داشت. با چنین فکری او مطابق معمول در ماه مارس ۱۶۱۰ به قلعه فونت بلو رفت و در آنجا به ورزش مورد علاقه خود شکار ، مشغول گردید. دربار در این حال به او لقب شکارچی بزرگ داده و در غروب همین روز وقتی پادشاه از جنگل به قلعه بازگشت تحرکات عجیبی در فونتن بلو مشاهده شد که خبرش در پاریس بگوش ملکه رسید.

من بر حسب اتفاق همین روز در فونتن بلو بودم و با پادشاه به شکار رفتم. ارباب من هرگز فراموش نمیکرد که به این افتخار را بدهد که خصوصی ترین مسائل زندگی خود را با من در میان بگذارد و درست بهمین دلیل است که من قادر هستم حقایق را آنطور که اتفاق افتاده بود، پس از سوء قصد به او ، ابراز نمایم.

حقیقت این است که پادشاه در آن روز مایل بود که با من در باره وارد شدن ملکه در موقع تاجگذاری مذاکره نماید. او از من خواست که پیوسته نزدیک او اسب برانم چون بیشتر مایل بود که با من صحبت کند تا دنبال شکار برود. ولی تعداد افراد حاضر در شکار خیلی زیاد بوده و طوق معمول همه سعی داشتند توجه او را بخود جلب نمایند. این بود که ناخواسته ، از من جدا میشد. من نه تنها از این لحاظ ناراحت نمیشدم ، بلکه اینکه پادشاه افسردگی روزهای اخیر را پشت سر گذاشته و در جمع احساس آرامش میکند ، به من مسرت زیادی میبخشید. خانم های حاضر با لباسهای زیبا ، رنگهای شاد و پره های رنگین ، اب و رنگ خاصی به این روز زیبا ، گرم و دل انگیز داده بود.

بغتنا شکار شروع شد و سوار کاران هر یک در جهتی ، چهار نعل دنبال شکاری که پیدا کرده بودند اسب میخواستند. تخته سنگها و تنه های درختان فرو افتاده ، کار تعقیب را قدری خطرناک و سخت میکرد. من تا جاییکه امکان داشت خود را نزدیک پادشاه نگاه میداشتم. او یک پالتوی سفید رنگ شکار بتن داشت که کار تعقیب مرا ساده تر میکرد. من توجه کردم که در جهتی که او اسب میتازد ، هر لحظه از مسیر شکار ها دورتر شده و وارد قسمتهای متراکم جنگل میشود.

من که فکر میکردم او مسیر اشتباهی را در پیش گرفته ، مهمیزهای خود را با پهلوی اسب آشنا کرده و اسب نجیب طوری با سرعت حرکت میکرد که تو گویی پرواز میکند. پادشاه هم با کمال سرعت اسب میخواست و کار تعقیب من مشکل شده بود. در یک فرصت مناسب بانگ زدم:

" اعلیحضرت... شما راه اشتباهی در پیش گرفته اید. سگهای شکاری در طرف دیگر هستند. "

او صدای مرا شنید چون دستش را بلند کرد و بدون اینکه سرش را برگرداند به من اشاره ای کرد. من متوجه نشدم که این اشاره در تایید حرف من است یا در رد آن. ولی او همچنان با تمام سرعت براه خود ادامه میداد. یک لحظه با خود فکر کردم که شاید اسب او رم کرده و کنترلش از دست راکبش خارج شده است. ولی خیلی زود متوجه شدم که او دائم با مهمیزهای خود اسبش را وادار به حرکت سریع میکند. ما به کناره جنگل رسیدیم و بدون کم کردن سرعت ، وارد جنگل دیگری شدیم.

در حدود دو کیلومتر ما در این جنگل پیش رفته و در اینحال دیگر صدای شیپور شکارچیان بگوش ما نمیرسید. من از این رفتار عجیب پادشاه غرق در تعجب شده ولی کمی بعد ملاحظه کردم که او سرعتش را قدری کم کرده است. اسب خود من بعد از این تلاش فوق العاده ، خسته شده و دیگر قادر به حرکت سریع نبود . من با نهایت دقت سعی میکردم که ببینم پادشاه چه چیزی را با این سرعت تعقیب مینماید ولی موفقیتی پیدا نکردم. بخود گفتم که اینهم شاید یکی از آن حرکاتی بود که پادشاه گاهگاهی بی دلیل به آن دست میزد و یقین داشتم که چند لحظه دیگر او برخواهد گشت و از دیدن تعجب من ، به من خواهد خندید. غفلتا او برگشت و من در صورت او علائم خشم و سرخوردگی را مشاهده کردم.

من با دیدن او بانگ زدم:

" خدای بزرگ... اعلیحضرتا... چه خبر شده است؟ "

" به اندازه کافی خبر هائی شده است ... و نتر سن گری... اگر من مطمئن بودم که اشتباهی پیش نیامده ، من دیگر چشمم به صورت شما نمیافتا . "

ندائی از حیرت بی اختیار از حلقوم من خارج شد.

پادشاه گفت:

" آیا شما مرا فریب نداده اید؟ "

" آه... اعلیحضرتا... من از این سوءظن دائمی خسته شده ام. اگر اعلیحضرت به خدمات من دیگر احتیاجی ... "

او حرف مرا قطع کرد و گفت:

" جواب مرا بدهید... آیا شما هیچوقت مرا فریب داده اید؟ "

" هرگز اعلیحضرتا. "

" و همین شما هستید که هر روز به من گزارش میدهید که مادام دو گنده در بروکسل اقامت کرده است. "

" قطعاً همینطور است. "

" و حتی همین الان هم همین حرف را تکرار میکنید. "

" مسلماً ... من همین امروز گزارشی در این مورد دریافت کرده ام. "

" این گزارش به چه تاریخی بر میگردد ؟ "

" سه روز پیش اعلیحضرتا... بیک من سه شبانه روز در راه بوده است. "

" این گزارش ممکن است درست باشد ولی این خانم در همین لحظه در اینجاست. "

" اعلیحضرتا... این غیر ممکن است. "

" مرد... من همین چند لحظه پیش او را اینجا دیدم. "

" مادام دو گنده ... اینجا؟ ... "

" بله خود مادام دو گنده مگر اینکه من دیوانه شده باشم. در انتهای جنگل قبلی من با چشم خودم او را سوار بر اسب دیدم . این خانم مسیر سگهای شکاری را تعقیب نمیکرد . بهمین دلیل من هم همان مسیر او را انتخاب کرده و از شکارچیان دور شدم. آیا شما او را ندیدید؟ "

" نخیر اعلیحضرتا... من هیچ کس را ندیدم. "



SHE WORE THE YELLOW OSTRICH FEATHER ...

ما در یک باریکه راه که با درختان همیشه سبز محاط شده بود ، متوقف شده بجز صدای پرندگان ، هیچ صدای دیگری بگوش نمیرسید. ناگهان پادشاه نگاهش را متوجه نقطه دیگری کرده و اسبش را بحرکت در آورد . فریادی از خوشحالی کشید و گفت:

" آنجا روی زمین را نگاه کن... جای سم اسب او هنوز روی زمین قرار دارد. راه بیفت... ما میتوانیم خود را به او برسانیم. "

من با دقت نگاه کرده و رد تازه نعلهای اسبی را بوضوح دیدم. این کشف بار بزرگی از دوش من برداشت چون حداقل در یافته بودم که پادشاه دیوانه نشده و سوار کاری را دیده است. او براه افتاد و من هم در فاصله نزدیکی او را تعقیب نمودم. ما به پایان باریکه راه رسیده و به محوطه بازی رسیدیم که زمینش صاف و محکم بود و دیگر در پای اسبی در آن دیده نمیشد. ما قدری بزمین خیره شده ولی چیزی عاید ما نشد. ولی پادشاه که پیوسته قدرت بینائی بسیار خوبی داشت ناگهان ندائی از خوشحالی برآورد و چهار نعل از من دور شد.

من آهسته تر بدنبال او روانه شده و او را دیدم که از اسب پیاده شده و یک لنگه دستکش را از روی زمین برمیدارد. او باخوشحالی اعلام کرد که این دستکش متعلق به شاهزاده خانم گنده است.

وقتی من نزدیکتر شدم با با خوشحالی گفت:

" این دستکش بوی عطر او را دارد، هیچ کس دیگر چنین عطری را ندارد. "

من نمیدانستم که چه فکری بکنم یا چطور میتوانم به ارباب خود کمک نمایم. ولی پادشاه احتیاج به کمک نداشت بار دیگر روی اسبش پرید و در حالیکه رد پای اسب قبلی را دنبال میکرد ، ما براه افتادیم. درختان جنگلی هنوز برگهایشان در نیامده و خاک زیر درختان کاملاً نرم بود. ما به سادگی جای سم اسب قبلی را مشاهده کرده و آنرا تعقیب میکردیم. در حدود دو کیلومتر به این ترتیب پیش رفتیم و در آنجا غفلتاً با فریادی اسبش را با حد اکثر سرعت بحرکت در آورد. در آخرین لحظه من زن سوار کاری را دیدم که در فاصله زیادی از ما اسب میآخت. من حتی

توانستم ببینم که این زن از پرهای زرد رنگ برای تزئین کلاهش استفاده کرده بود. از همان یک نظر من متوجه شدم که این زن بدون شک شباهت زیادی با شاهزاده خانم دارد. ولی این تمام چیزی بود که من مشاهده کردم چون زمین زیر پای ما پستی و بلندی زیادی پیدا کرده و من مجبور شدم که با دقت بیشتر اسب خود را راهنمایی کنم. تنها کاریکه میتوانستم انجام بدهم این بود که پادشاه را تعقیب نمایم.



. . . ALL I COULD DO TO KEEP UP WITH THE KING

ولی زن سوارکار با چنان سرعتی اسب میراند که حتی پادشاه هم او را گم کرده و بالاخره با نومیدی متوقف گردید. او صبر کرد تا من نزدیک شوم سپس گفت:

" حالا شما خودتان او را دیدید... "

من جواب دادم:

" بله اعلیحضرتا... من زنی را دیدم ... زنی که به کلاهش پر زرد رنگ نصب کرده بود. ولی آیا این زن خود شاهزاده خانم بود یا نه من مطمئن... "

پادشاه حرف مرتا قطع کرد و گفت:

" این خودش بود. در غیر اینصورت چه دلیلی داشت که با این سرعت فرار کند؟ "

من جواب این سؤال را نمیدانستم و برای مدتی ما در سکوت اسب رانیدیم. ما متوجه شدیم که این مرحله آخر اسب تاختن مارا بکلی از قلعه فونتن بلو دور کرده و من مجبور شدم که نظر پادشاه را به این مطلب جلب نمایم. ولی او دچار افسردگی شده و در حالیکه بزمین نگاه میکرد بی هدف جلو میرفت. تا اینکه بیک جاده اصلی رسیده که از داخل جنگل عبور کرده و به کانال آب میرسید.

در اینجا من از او سؤال کردم که هنوز مدت زیادی از روز نگذشته و اگر میل داشته باشد میتواند به شکارچیان دیگر ملحق شود. او گفت:

" وانتر سن گری... نخیر... من کارهای زیادی دارم که باید انجام بدهم. حالا عالیجناب دوک... به من بگوئید... آیا هنوز فکر میکنید که شاهزاده خانم در بروکسل است؟ "

" من میتوانم سوگند یاد کنم که ایشان سه روز پیش در بروکسل بودند. "

" شما که قصد ندارید مرا فریب بدهید؟ چون اگر اینطور باشد خدا بشما رحم کند چون من رحم نخواهم کرد. "

" من قصد سر بسر گذاشتن با شما را نداشته و نخواهم داشت. "

" وانتر سن گری... هیچ کس در فرانسه جرات اینکه با من سربرس بگذارد ندارد. "

من حرف او را رد نکرده چون ما بنزدیکی لانه سگهای شکاری رسیده بودیم و نمیخواستیم که چشمان کنجاو اطرافیان صورتهای در هم مارا ببینند. من امید داشتم که همه افراد بدنبال شکار رفته و افراد زیادی در آنجا نباشند. ولی من در این مورد اشتباه کرده و زیبایی این روز باعث شده بود که تعدادی خانمها و آقایان درباری از شکار صرفنظر کرده و در محوطه به قدم زدن بپردازند. دو سه نفر که متوجه حضور پادشاه شده بودند با عجله جلو آمده و ادای احترام کردند. ولی پادشاه بهیچ یک از آنجا توجهی نکرد، از میان آنها گذشت و وارد قلعه شد.

بنا به علتی که الآن فراموش کرده ام من قدری در بیرون معطل شده و این برای من بسیار گران تمام شد. قبل از اینکه من بتوانم از تراس قلعه عبور کنم گنجینی، مرد مورد اطمینان ملکه بسرعت خود را به من رساند، عرض ادب کرده و گفت که ملکه میل دارند که مرا ببینند.

من با تردید گفتم:

" ملکه؟... "

" بله ایشان کنار دروازه دیگر قلعه منتظر شما هستند. "

او با دقت دور شدن پادشاه و وارد شدن او را بداخل ساختمان نگاه میکرد.

من که قادر نبودم دعوت ملکه را رد کنم به آنجا رفته و ملکه با دیدن من گفت:

" عالیجناب دوک... پادشاه خیلی زود از شکار برگشته اند ؟ "

من گفتم:

"بله مادام... ایشان در باره وقایع امروز با من مذاکره میکردند که متأسفانه سگها را گم کردیم و مجبور شدیم که زودتر مراجعت کنیم."

"شما با هم بودید؟"

"من این افتخار را داشتم."

ملکه با خنده گفت:

"ولی اینطور پیداست که شما دو نفر کاملاً با هم توافق نداشته اید؟"

من جواب دادم:

"مادام... اعیضرت مستخدمی از من وفادارتر ندارند ولی این دلیل نمیشود که ما در همه موارد با هم توافق داشته باشیم."

ملکه دست خود را بلند کرده و به خانمهایی در اطرافش بودند اشاره کرد که از ما دور شوند. بعد ناگهان پرسید:

"آیا همه این چیزها بخاطر آن زن... گنده بود؟"

من در جواب گفتم:

"نخیر مادام... ما در باره مشکلات معیشتی مردم مذاکره میکردیم. گوش اعلیحضرت از اطلاعات غلط پر شده و ایشان اعتقاد پیدا کرده اند..."

ملکه با تحقیر حرف مرا قطع کرد و گفت:

"این داستان دیگر قدیمی شده است... آیا این زن هنوز در بروکسل است؟"

"همینطور است مادام."

"پس کاری بکنید که این زن همانجا باقی بماند."

او اینرا گفت و مرا مرخص نمود و خود بداخل قلعه برگشت. من به اطاق پادشاه رفتم ولی با تأسف دیدم که در غیاب من پادشاه بدنبال واران فرستاده و حالا با او خلوت کرده است. من به اطاق خودم بازگشتم و لباس شکار را از تن در آورده و لباس معمول خود را پوشیدم. در اینحال به امور روزمره خود رسیدگی را شروع کردم. بعد به همراه نیکلاس منشی پادشاه که اغلب او را برای شام یا نهار دعوت میکردم، مشغول غذا خوردن شدیم. او تا مدتی بعد از خوردن نهار صحبت میکرد تا اینکه در باز شد و مانیان به من خبر داد که پادشاه میل دارد مرا ببیند.

من از جا بلند شده که بروم ولی نیکلاس گفت:

"عالیجناب... پادشاه به همراه ملکه است."

من قدری متعجب شده ولی با خود گفتم که نباید مشکلی وجود داشته باشد. یکی از پادوهای ایتالیایی ملکه در بیرون منتظر من بود که مرا به اطاق او ببرد. ما از چند راهرو و تالار رد شده و در اطاق انتظار چند نفر از آقایان منتظر رفتن به نزد ملکه بودند. واران هم که با سگ شکاریش در نزدیکی شومینه مشغول بازی بود، با دیدن من شکلی در آورد ولی چون افراد در اطراف ما بودند، نمیتوانست حرفی بزند.

با این وجود تا اندازه ای مرا آماده با صحنه ای کرد که قرار بود در اطاق ملکه مشاهده کنم. ملکه در اطاق با خشم زیاد قدم میزد و پادشاه که هنوز در لباس شکار بود روی یک صندلی کوتاه نزدیک آتش نشسته و چکمه هایش را خشک میکرد. ندیمه ملکه دوشیزه گالیگای کمی دورتر ایستاده ولی من فرصتی پیدا نکردم که با دقت به اطراف نگاه کنم چون هنوز به وسط اطاق نرسیده بودم که ملکه با دیدن من بسرعت بطرفم آمد و شروع به پرخاش کرد. من که خود را برای چنین حمله ای آماده نکرده بودم، بکلی سراسیمه شدم. ملکه گفت:

" همین تو که آهسته حرف میزنی و موقر بنظر میرسی ، تمام کارهای کثیف او را برایش انجام میدهی. مثل حقیرترین آشپز که به مقامی رسیده است. حالا خوب شد که خودت به اینجا آمدی ... حالا میتوانی در مورد مشکلات معیشتی مردم داد سخن بدهی. همان مشکلات معیشتی که در جنگل با هم گفتگو میکردید. "

پادشاه غرشی کرده و گفت:

" خدای بزرگ... به من صبر و شکیبائی عطا کن. "

ملکه گفت:

" خداوند به من در عرض ده سال گذشته صبر زیادی عطا کرده است. صبری که مرا قادر کرده ناملایمات، توهین ها و دروغ ها را تحمل نمایم. ولی اینبار دیگر کاسه صبرم لبریز شده چون شما بخاطر این زن خود را مضحکه تمام فرانسویان کرده اید. من این وضع را دوباره تحمل نخواهم کرد. "

من گفتم:

" مشخص است که علیاحضرت از چیزی ناراحت هستند ولی من اطلاع ندارم که ... "

ملکه با خشم فریاد زد:

" دروغگو... شما دو نفر امروز صبح با این زن بودید. وقتی شما توقف کردید... "

پادشاه با لحنی جدی گفت:

" خانم... اگر شما خود را فراموش کرده اید خوبست که بخاطر بیاورید که شما در اینجا با دو اصلیلزاده فرانسوی طرف هستید نه با دستفروشان شهر فلورانس. "

ملکه زهرخندی زد و گفت:

" فکر میکنید با این توهین ضربه بزرگی به من وارد کرده اید؟ ولی خونی که در رگهای من جریان دارد متعلق به پدر بزرگم است. هیچ پادشاهی در فرانسه ... "

پادشاه حرف او را قطع کرده و گفت:

" یک پادشاه فرانسوی در حال حاضر عموی شما را که همان خون در رگهایش جریان دارد وادار میکند که که در جلوی او برقصد. ولی حالا همین قدر کافیت... عزیز من ... خیلی سخت نگیرید. "

ملکه با گریه گفت:

" من خواهم رفت... من جائیکه آن زن وجود داشته باشد اندکی نخواهم کرد. "

من حالا متوجه شدم که دعوای آندو عمیقتر از آن چیزی بود که من تصور میکردم و بهمین جهت توهینی را که ملکه به من کرده بود فراموش کرده و از او خواستم که آرام باشد و گفتم:

" مادام... اگر من درست فهمیده باشم شما نسبت به اعلیحضرت رنجیده خاطر شده اید. من دلیل آنرا نمیدانم. من همینطور احساس میکنم که که به خود منم نظر خوبی ندارید و بهمین دلیل مرا احضار کرده اید. اگر شما مایل باشید که به من بگوئید مشکلاتان با من ... "

" مشکل شما ... شما به اندازه کافی مشکل دارید. حالا بگذریم... آیا شما همین امروز صبح به من نگفتید که این شاهزاده خانم گنده در بروکسل است؟ "

" مادام... من این مطلب را گفتم. "

" هرچند که نیمساعت قبل از این شما این زن را ملاقات و با او صحبت کرده بودید. بعد هم شما در جنگل با او بودید. "

" مادام... من هرگز چنین کاری نکرده ام. "

" آیا شما میخواهید بگوئید که این زن را ندیده اید؟ "

" من این خانم را ندیده ام. "

" پادشاه هم او را ندیده است؟ "

" مادام... پادشاه نمیتوانست او را امروز صبح دیده باشد چون ایشان اینجا هستند و آن خانم در بلژیک. "

" شما سر حرف خود خواهید ایستاد؟ "

" مطمئناً... بعلاوه مادام... من شکی ندارم که اعلیحضرت بشما قول داده بودند... "

" قول ایشان برای هر کسی معتبر است جز همسرشان... و اما در مورد شما عالیجناب دوک... من بشما نشان خواهم که که شما خود چند مرده حلاج هستید. مادموازل... من میخواهم که شما ... "

من حرف او را قطع کرده و گفتم:

" خانم کسی از خدمه خود را به اینجا احضار نکنید که نادرستی حرف مرا اثبات نمائید. "

" من چنین کاری نمیخواستم بکنم. کسی را به خانه آقای ' باسوم پیر ' نفرستید و از او بخواهید که فوراً به اینجا بیایند. "

پادشاه سوتی کشید و من که میدانستم پاسومپیر تا چه حد به پادشاه وفادار بوده و مردی درستکار و عادل بود خود را برای تک مشاجره طولانی و سخت آماده میکردم. شاید خود پادشاه هم به اندازه من نگران روبرو شدن با باسوم پیر بود ولی بظاهر خود را بیتفاوت جلوه میداد.

بالاخره باسوم پیر وارد شد و با دیدن پادشاه صورتش باز شده و لبخندی بر لب آورد. من چنین نتیجه گرفتم که حد اقل این مرد گناهکار نبوده و نقشه ای برای من ندارد. بمحض ورود ملکه به او حمله کرده و مرد بیچاره که انتظار چنین برخوردی را نداشت سر بزیر انداخته و زمین را نگاه میکرد. پادشاه شانه های خود را بالا انداخت و او هم ساکت شد. در آن موقع آقای باسوم پیر خوش تیپ ترین آقای دربار محسوب شده ، سی سال سن داشت و محبوب همه خانمهای دربار بود.

ملکه با فریاد گفت:

" آقا... جواب مرا بدهید... حرفی هم برای خوش آمدن کسی بر زبان نیارید. آن چه کسی بود که شما امروز صبح در جنگل مشاهده کردید؟ "

" مادام...؟ "

" جواب سؤال من فقط یک کلمه است. "

" با اجازه از پیشگاه اعلیحضرت ... "

" من بشما اجازه میدهم که حقیقت را بیان کنید... فقط حقیقت. "

" من اعلیحضرت را باتفاق عالیجناب دوک دو سولی دیدم که برمیگردند. "

" قبل از اینکه شما آنها را ببینید. "

" شاید من اشتباه کرده باشم. "

ملکه با تحقیر سر او فریاد زد:

" مرد... شما که حقیقت را حد اقل ده بار متذکر شده اید. برای خوشترقصی دیگر خیلی دیر شده است. "

" خانم... من اینطور فکر کردم که شاهزاده خانم گنده را دیده ام. ... "

" که ده دقیقه جلوتر از پادشاه بود. "

" شاید هم بیست دقیقه. "

ولی دیگر کار ملکه با این مرد تمام شده و بسمت پادشاه چرخید و با لحنی فاتحانه گفت:

" حالا جواب این را چه می‌دهید؟... آیا از من انتظار دارید که دست روی دست گذاشته و همه چیز را تحمل کنم؟ "

پادشاه با آرامشی که مرا به حیرت انداخت گفت:

" خیلی خوب... سؤال اینست که این آقای باسوم پیر چقدر به آن خانم نزدیک بود؟ "

" من در حدود پنجاه قدم با آن خانم فاصله داشتم. "

ملکه گفت:

" ولی کسان دیگری هم در آنجا بودند که این خانم را دیدند. مادام پالوتی که این زن را می‌شناخت هم او را دیده بود. "

پادشاه بخشکی گفت:

" از فاصله پنجاه قدمی؟... من خیلی برای این شهادت ارزش قائل نیستم. "

بعد خمیازه ای کشید و رو به ملکه کرد و با لحنی آمرانه گفت:

" خانم... در حال حاضر من خیلی خسته هستم... اگر مادام دو گنده اینجاست مشکل نیست که شواهد بهتری از حضور او ب در اینجا بدست بیاید. اگر او در بروکسل است همین قضیه صادق است. هر کدام از این دو راه را که می‌خواهید انتخاب کرده و تحقیق کنید. من از شما خواهش می‌کنم که مرا از ادامه این تحقیقات معاف کنید. در ضمن خارج از این اطاق هیچ مطلبی در این باره گفته نشود. استاد بزرگ... من بشما زحمت می‌دهم که مرا تا اطاقم همراهی کنید. "

لحن او طوری آمرانه بود که حتی زن خشمگین را وادار به سکوت کرده ، سپس به م، اشاره کرد که او را تعقیب نمایم. درباریانی که در اطاق انتظار بودند با اولین نگاه متوجه خطر روبرو شدن با پادشاه را احساس کرده و هر یک بگوشه ای پناهنده شدند. من او را تا اطاقش همراهی کرده و او تا رسیدن به آنجا یک کلمه با من صحبت نکرد. در جلوی در بسمت من برگشته و گفت:

" این زن کجاست؟ "

من قدری به او نگاه کرده و سپس گفتم:

" اعلیحضرتا ... می‌خشید ... ولی آیا واقعا فکر می‌کنید که این خانم خود شاهزاده خانم بود؟ "

" چرا نه؟ ... "

" برای اینکه او را بروکسل است. "

" من بتو می‌گویم که من او را همین امروز صبح دیدم. حالا برو و تحقیقت خود را شروع کن. او را پیدا کن. برو و واران را نزد من بفرست. من تنها شام خواهم خورد. به کسی احتیاج ندارم. "

من که بچشم خود می‌دیدم که تا چه حد او قرین حزن و اندوه شده است دیگر صلاح ندیدم که این مذاکره را طولانی تر کرده و از آنجائیکه بخوبی اطلاع داشتم که هانری در چنین وضعیتی از ناراحتی و افسردگی می‌تواند دست به کارهای غیر عادی بزند او را بحال خود گذاشته و بسراغ ماموری که از بروکسل برگشته بود رفته و او همان حرف صبح خود را تکرار کرد و به من اطمینان داد که مادام دو گنده را با چشمن خود را بروکسل دیده است. من دیگر چاره ای نداشتم جز اینکه باور کنم که مشکل از شبیه بودن یک خانم دیگر به شاهزاده خانم ناشی شده است.

در چنین برزخی ، من دو روز تمام بسر برده و اینطور بنظر میرسید که آقای باسوم پیر هم چندان راضی و سر حال نیست. در این دوروز او تمام مدت مشغول تحقیقات بود. درباریان که درست نمی‌فهمند او بچه دلیل این سوالات

عجیب را مطرح میکند همه از او رنجیده و از دست او فرار میکردند. او حتی یک روز به پاریس رفت و در برگشت به تمام دهات و قصبات این ناحیه، سر کشید. از این نظر او از ماموران من که بهمین منظور به اطراف فرستاده شده بودند، پیشی گرفته بود. روز سوم با چهره ای باز و خوشحال برای دیدن من آمد و از من دعوت کرد که در اطاق ملکه در غروب حضور بهم رسانم.

او گفت:

"شخص پادشاه هم در آنجا خواهد بود و من برای شما یک سورپریز دارم. ولی در این لحظه مطلب بیشتری از من نخواهید شنید. بیائید و من تعهد میکنم که این ملاقات شما را خوشحال نماید."

او به من همینقدر اطلاعات داد و من احساس کردم که این مرد به سوالات من در آن موقع پاسخ نخواهد داد. در ساعت مقرر بسمت اطاق ملکه حرکت کردم و وقتی چشمم به ملکه افتاد که باز هر خندی از من استقبال کرد، متوجه شدم نگرانی من بیجا نبوده است. او مشغول انجام تدارکات بود و ورود پادشاه در همان موقع باعث تعجب او شده بود. پادشاه با قدری بی اعتنائی به گالری رفته و در آنجا با یکی دو نفر مشغول صحبت گردید. تعداد زیادی افراد در آپارتمان ملکه جمع شده بودند و قدری مهممه ایجاد شده بود. والی ناگهان صدائی که از همه بلندتر بود بگوشت رسید و من صاحب این صدا را شناختم. این آقای باسوم پیر بود که بانگ میزد:

"بسیار خوب... پس به این ترتیب من مجبورم که مسئله را نزد علیاحضرت ببرم. مادموازل... علیاحضرت خود در این مورد تصمیم خواهند گرفت."

پادشاه با اخم به آنطرف نگاه کرد ولی ملکه با خلقی خوش گفت:

"چه خبر شده است آقای باسوم پیر؟!... چه چیزی است که من باید در مورد آن تصمیم بگیرم؟"

باسوم پیر جلو آمد و گفت:

"مادام... امروز در داخل جنگل من بر حسب اتفاق یک انگشتر پیدا کردم. من این را به مادموازل دو لا فورس گفتم و حالا ایشان ادعای مالکیت این انگشتر را میکنند."

دوشیزه خانم که رنگش قرمز شده و میخندید گفت:

"یک زمانی من انگشتری درست مانند این انگشتر داشتم."

باسوم پیر گفت:

"یک انگشتر زمرد با سه سنگ قیمتی؟!..."

"بله."

"دقیقا مادموازل... ولی سنگهای این انگشتر زمرد نیستند و تعدادشان هم سه عدد نیست."

صدای خنده از هر گوشه و کناری بلند شد و ملکه گفت که از آنجائیکه هیچ کدام از دو طرف قادر نیستند که مالکیت خود را ثابت کنند، باید یک قاضی عادل برای تصمیم گیری انتخاب کنیم.

باسوم پیر گفت:

"علیاحضرتا... حد اقل یک نگاه به این انگشتر بیاندازید. ولی قبل از این کار بایستی از حاضران در این ضیافت سؤال کنم که آیا هیچیک از شما در عرض سه روز گذشته انگشتری در جنگل گم نکرده است؟"

دو سه نفر بدام افتاده و ادعا کردند که انگشتر خود را در جنگل گم کرده بودند. ولی هیچ کدام موفق نشدند که انگشتر را توصیف نمایند. در آخر او انگشتر را به ملکه داد. در همین موقع چشمش به من افتاد و من احساس کردم که او از من چیزی میخواهد. من خودم را آماده کردم و ندای تعجب ملکه بلند شد که میگفت:

"این انگشتر متعلق به کاترینا است. این بچه خودش کجاست؟"

شخصی مادموازل پالیوتی را بجلو راند که خویشاوند ندیمه اول ملکه بود. این دختر هنوز کاملاً بیست سال نداشت و در حالت عادی دختر زیبایی بنظر میرسید ولی در این موقع با رنگ و روئی بشدت پریده طوری میلرزید که من متوجه شدم که آقای باسوم پیر با استفاده از این دختر، نمایشی ترتیب داده که فقط خودش و یک نفر دیگر در آن جمع از آن خبر داشتند. ملکه به او گفت:

" دختر جان... این همان انگشتی است که من بتو داده بودم. من آنرا برسم هدیه در روز تولدم بتو دادم. تو چه موقع آنرا گم کردی؟ چرا این را پنهان کرده و به من چیزی نگفتی؟ "

مادموازل بیحرکت سر جای خود ایستاده و زبانش بند آمده بود. ولی خانم ندیمه ملکه بجای او جواب داد و گفت:

" بدون تردید او از این میترسید که علیاحضرت اینطور فکر کنند که او دختر سر به هوائی است. " ملکه با خشونت گفت:

" من از شما سؤال نکردم. مگر خود این دختر زبان ندارد؟ "

طوری سکوت برقرار شده بود که صدای نجوای پادو ها در خارج از تالار، بگوش میرسید. ملکه به اطراف نگاهی کرد و گفت:

" موضوع از چه قرار است؟... این انگشت متعلق بشماست ... چرا آنرا تحویل نمیگیرید؟ " باسوم پیر گفت:

" شاید این دوشیزه خانم نگران اینست که بقیه چیزهائی را که با این انگشت جا گذاشته بود، کجا هستند. ولی ایشان نیاپستی نگران باشند چون همه آنها دست منست و همین جاست. " ملکه گفت:

" منظور شما چیست؟... چه چیزهای دیگری؟... این دختر مشغول چه کاری بوده است؟ "

باسوم پیر تعظیمی به قربانی جوان خود که بشدت میلرزید کرده و گفت:

" همان کاری که خیلی ها قبل از او انجام داده بودند. خود را بجای یکی دیگر جا زدن اسم این کار است. پیشنهاد من اینست که بعنوان تنبیه، این دختر را مجبور کنید که همان لباسهای عاریه را بتن کرده و به اینجا بیاید. آنوقت ما میتوانیم ببینیم که سلیقه او در چه زمینه ایست. " ملکه گفت:

" من درست درک نمیکنم. "

" علیاحضرت با دیدن ایشان در لباسهای شخص دیگر بلافاصله متوجه منظور من خواهند شد. "

دخترک بگریه افتاد و به اطراف نگاه کرد که شاید بتواند از آنجا فرار کند. او غافل از این حقیقت بود که دربار یک مکان بدون ترحمی است و جای افراد نازیبا و محتاج نیست. چندین نفر از ملکه درخواست کردند که به دختر فرمان بدهد که لباسهایش را عوض نماید. در اینحال باسوم پیر با عجله از در خارج شده و با یک بغل لباس زنانه و کلاه پردار باز گشت.

او خطاب به ملکه گفت:

" اگر علیاحضرت به مادموازل دستور بدهند که خارج شده و این لباسها را بتن کند، من تعهد میکنم که چیزی به ایشان نشان بدهم که رضایت خاطرشان را فراهم کند.

ملکه خطاب به دختر گفت:

" برو... "

ولی دخترک خود را روی پاهای او انداخت ، دامن او را چسبید و سیل اشک از چشمانش سرازیر شد. ندیمه ملکه که خویشاوند او بود نزدیک آمد مانند اینکه میخواهد به او کمک کند. او با صدای بکند گفت:

" علیاحضرت آنقدر بی رحم نیستند که یک دختر بیچاره را ... "

ملکه با فریاد حرف او را قطع کرده و گفت:

" این حرفها برای چیست؟ من از این دختر میخواهم که یک لباس 'بال ماسکه' بتن کند. لباسی که بنظر میرسد او مدتی است که در عمارت کلاه فرنگی قرار داده است. تو یک جور صحبت میکنی که انگار من میخواهم گردن او را قطع کنم. برو و این لباسها را بپوش و در عرض پنج دقیقه به اینجا برگرد. در غیر اینصورت من میدانم که با تو چکار کنم. برو... "

باسوم پیر گفت:

" شاید بهتر باشد که مادموازل دو لافورس هم بهمراه ایشان بروند که مواظب باشند چیزی فراموش نشود. "

حاضران بخنده افتاده و طوری با هیجان دست میزدند که من دچار تعجب شدم. ولی بعدا به من گفته شد که این دو دختر جوان رقیب یکدیگر هستند.

ملکه گفت:

" بله... بله... مادموازل... شما هم با این دختر بروید و مواظب باشید که این دختر این لباسها را بطور کامل بتن کرده و در ظرف پنج دقیقه در اینجا حاضر باشد. "

در این موقع من تقریبا متقاعد شده بودم که نقشه باسوم پیر را کشف کرده ام. ولی گروه بزرگی از خانمها و آقایان درباری که در اطراف من بودن هیچ اطلاعی از این جریان نداشتند. خیلی ها که در اطراف من با یکدیگر صحبت میکردند و صدایشان بگوش من میرسید اعتقاد داشتند که مادموازل پالیوتی دست آقای باسوم پیر را رد کرده و این آقا به این ترتیب از او انتقام میگیرد. چند خانم حتی به باسوم پیر نزدیک شده و از او مستقیما در این مورد سؤال کردند. ولی باسوم پیر در جواب تمام این سؤالات ، لبخندی زده و اصرار میکرد که اگر قدری صبر کنند که مادموازل برگردد ، همه جواب سؤال خود را بخوبی دریافت خواهند کرد. البته این جوان فقط باعث میشد که کنجکاوی خانمها بیشتر تحریک شود. همه به در خیره شده بمثابه اینکه یک معجزه بزرگ صورت خواهد گرفت. من از فرصت استفاده کرده و نزد پادشاه رفتم. در نگاه او علائم درد و نگرانی مشهود بود. با دیدن من وی یک قدم عقب رفته و به من اشاره کرد که پهلوی او بایستم.

در همین موقع در باز شد و مادموازل پالیوتی رنگپریده و لرزان بهمراه رقیبش وارد شدند. او با کلاه گیس ، لباس سوار کاری و کلاه بزرگ طوری عوض شده که من در اولین نگاه او را نشناختم. او ابتدا جلوی در ایستاد و با چشمانی گناه آلود به جمعیتی که به او خیره شده بودند ، نگریست. او در لباس مبدل بطور کامل عوض شده بود. بوسام پیر مدت زیادی او را معطل نکرد ، جلو رفت و کلاه خود را برداشت و دست خود را بطرف او دراز نمود و گفت:

" مادموازل... آیا ممکن است که به من افتخار بدهید که به اتفاق تا انتهای گالری برویم؟ "

دختر جوان بی اختیار دعوت او را قبول کرد چون حقیقت این بود که او بدون یک تکیه گاه قادر به ایستادن نبود. هنوز آن دو به نیمه راه نرسیده بودند که زمزمه ای از حاضرین بگوش رسید که سرعت بلند تر میشد. صداهائی از گوشه و کنار بگوش میرسید که میگفتند:

" مادام دو گنده... شاهزاد خانم دو گنده. "



But the two had not proceeded half way down the gallery.

باسوم پیر دست او را رها کرد تعظیمی کرده و بسمت ملکه برگشت و گفت:

" مادام... این خانمی است که من در روی تراس خانه خانم پالیوتی ندیمه علیاحضرت مشاهده کردم. بقیه داستان را خود علیاحضرت میتوانند حدس بزنند. "

بسادگی میشد دید که ملکه از قبل همین کار را کرده است ولی در حال حاضر دخترک از آتش خشم ملکه محفوظ بود چون او فریاد کوچکی کشید و ضعف کرده و نقش زمین شد. من برگشتم که به پادشاه نگاه کنم ولی او ناپدید شده بود. او در همان لحظه اول وقتی تمام نگاه ها به سمت دخترک جلب شده ، در سکوت ، گالری را ترک کرده و به اطاق خودش رفته بود. برای من کافی بود که مطمئن شوم که این توطئه ایتالیائی ها برای بهم زدن رابطه پادشاه و ملکه ، نقش بر آب شده و من بار دیگر احساس کردم که کماکان در مسند قدرت نشسته ام.

ندیمه ملکه و دختر جوان خویشاوند او تنبیه و از خدمت دربار برکنار شدند. آنها به مملکت خود با بی آبرویی باز گشتند. افسوس که پادشاه به همراه آنها تمام کسانی را که از وی و از فرانسه متنفر بودند ، از خود دور کند. خود من هم که که در طول سالها با تمام نیروی خودم صادقانه در خدمت پادشاه و اربابم بودم ، قادر نشدم که او را حفظ نمایم. هنوز دو ماه از این قضیه نگذشته بود که رشته حیات پادشاه بدست یک نابکار گسسته شده و فرانسه را از داشتن بهترین پادشاه محروم نمود. آنهایی هم که نه پادشاه و نه فرانسه را دوست نداشتند خیلی زود بسزای عمل تنگین خود رسیدند.

پایان

دکتر تورج هاشمی

ماه دسامبر سال ۲۰۲۲

منچستر

مقدمه

رسیدن به تخت سلطنت فرانسه برای هانری دو ناوار که پادشاه یک مملکت کوچک و بی اهمیت ناوار بود ، برای او خواب و خیالی بیش نبود. ولی پس از یک سلسله اتفاقات غیر منتظره ، هانری خود را پادشاه کشور بزرگ فرانسه یافت و از همان ابتدا برای اداره مملکت دچار مشکل شد. اگر کمک افراد لایقی که در اطراف او بودند نبود بدون تردید سلطنت او بسیار کوتاه میشد. در راس این افراد مردی اشرافزاده بنام مارکی دو روزنی ، دوک دو سولی بود که در نهایت وفاداری و کاردانی تا آخر عمر به هانری چهارم خدمت کرد. این مرد بزرگ که در مدت کمی به بالاترین مقام بعد از خود پادشاه رسید در سال ۱۵۶۰ متولد و در سال ۱۶۴۱ بدرود حیات گفت. تمام مورخین متفق القول هستند که تشکیلات منسجم اداری که بعنوان وزیر اعظم و وزیر خزانه داری در فرانسه ایجاد کرد دلیل اصلی ترقی فرانسه در میان رقیبان اروپائی این کشور بود. کتابهای زیادی در باره این شخص نوشته شده ولی چیزی که در اینجا مورد نظر ماست ، کتاب خاطرات خودش است که جای مهمی در تاریخ و ادبیات این کشور دارد. این کتاب بزبان انگلیسی نیز ترجمه شده و در دسترس است.

این خاطرات طبعاً بیشتر بصورت گزارش تایخی بوده و نویسنده سعی زیاد کرده که واقعیات زمان را مجسم کرده و توضیح بدهد. استانی وایمن با استفاده از قسمتهائی از همین کتاب ، کتابی را برشته تحریر در آورده که هرچند بر اساس وقایع واقعی و مستند بنا شده ، با مهارت و قلم سحرانگیز خود این خاطرات را بتصویر کشیده و خوانندگان خود در خوانند یافت که با وجود وفادار ماندن به زمینه تاریخی، هر فصل از این خاطرات خود کتاب کوچکی مستقل از بقیه بوده و ضمن اینکه خشکی یک کتاب تاریخ را ندارد ، از ظرافت و زیبایی خاصی برخوردار است.

این کتاب هم مانند اغلب کتابهای استانی وایمن در چاپهای اول مصور بوده و این بخودی خود نشان دهنده اعتباری است که ناشران برای نویسندگان معدودی قائل بوده اند. دلیل آنهم این بوده که هزینه های چاپ کتاب بیک طرف ، مخارج پرداخت حق الزحمه به هنرمندان نقاش که میبایستی بخوبی بروح کتاب آشنائی پیدا کنند ، مانع بزرگی بر سر راه مصور کردن آثار بوجود میآورد. تنها نویسندگانی این امتیاز را دریافت میکردند که ناشران از قبل به موفقیت کتاب اطمینان داشتند.

تصاویر این کتاب از چاپ اول کتاب که در آرشیو کتابخانه دانشگاه میشیگان نگهداری میشود برداشته شده و به خوانندگان این امکان را میدهد که با محیط داستان رابطه عینی برقرار کرده و از طرز لباس پوشیدن و سایر نکات زندگی روزمره آن زمان اطلاع حاصل کنند. این تصاویر بخاطر قوانین کپی رایت در دسترس خوانندگان اروپائی و آمریکائی قرار ندارد.